

بهر صناع مکینان و فضل خلائقین و زما



در مطبع می‌نقشی نوک نشو و نجیبین از مقبول جهان



بسم الله الرحمن الرحيم

گل سرسبز سخن حمد چمن طراز است که بجنبش شمال و صبا در گلشن گیتی گلهاس رنگین تنگنایند
آرایش گلدهی خیال پاس نخلند است که بغیر از آبیاری از باران در حدیقه عالم غلغلهای موزون نشانند
صانع که وجود خاکي انسان را رنگ قبول فروزون ترا از شاهان داد و یکی سر و لب جو را با قامت
و لجوی یار بر بنگیر و یکمی که آدمی را تفرقه بد از نیک و تیسند خار از گل در سترشت نهاده کسی تنبل
پر پیچ و شکن بر بزل فتنه خوش خم دلدار نه پزیرد و نه نایمده از خرافات است که خرافات را یا حکمت
مناجات در یک نره فروغ صد خورشید مضمر است و در یک برگ جلوه هزار گلستان مستتر **علیت**

نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

وصف صنعت که لب هر ذره میریزد بر دهن

هر ورقه دست نیست معرفت کردگار

فرو برگ در خان سبز در نظر هو شیار

حالیکه حال خیس ترین آفتاب چنین باشد که کیف آنکه نفس موجودات و اشرف مخلوقات بود و همین
قیاس یکی را بر دیگری رجحان داد و نایمی دارد و توفیق احدی من الآخر عایتی و همچنین لبعه
ایجاد حسن و قبح مانند نور در چشم به بصیرت افکندن نظر بصلحت عظیم است و آفتاب دل
در شبستان پیکر چون شمع بظلمت جلوه گر ساختن منجی بر حکمت فیم که چنانکه با چشم محمود بر سر

بارگانه نتوان نمود و با وجود کله و فی از روی کل قطع نظر توان فرمود همچنین بهوای لاله رخاں بزنگ
 غنچه لب با گل آتش شوق بناید فروخت و در آرزوی شمع رویان پروانه وار از پی چراغ بناید سوخت
 که گلی رنگین تر جلوه ریزد است قسعی فروزان تر نور افشان جامے باوہ سخن کفایت می نماید فرو
 قانع نشوی بهر چه یاسے به از خوب خوب تر شتابی به باقصی کمال نارسیده دست از طلب باز دهن
 از نقصان همت است و با وجود طولی دست بر نخل دیگر دراز کردن از کوتاهی فطرت پیش باوہ طبع
 می آنگو کشیدن نه رواست و در حضور یوسف روی زلینا دیدن نه سزاوار اجماز بسجرا و دیدن زلیخا
 دانش نیاید و با هیچ بخلاطون پیوستن جنون نماید سخن کوتا و فی بحقیقت چراغ ویر مجاز مشعل بحقیقت
 است و در واقع صفت علت معرفت صانع واقع که عرض کلی از ابداع عالم است و مطلب اصلی از
 ایجاد آدم و عرش المعرفه معرفت در ماندن از معرفت است الخ خیر حق ذکرک الا ذکرک
 اخراک پس جو یاسے متحرک طریقه چیست و هر و منزل ناشناس را خضر سبیل کدام نابین محنت
 است بعثت انبیا و رسل که سرگشته گان تپه حیرت را بسر منزل مقصود رسانند و ماندن وادی
 غربت را بحمد توفیق سجد وادی مطلوب فائز گردانند سلام الله علیهم اجمعین خصوصاً بر پیشرو
 قافله انبیا راه نماینده اصفیا عنوان مجموعه نبوت خاتمه کتاب رسالت گل سر سبد عدنان سید اس
 وجان ابراهیم عالم موسی جلال ایوب صبر یوسف جمال منعم و مکرم جلی نور قدم مبیط فیض سرور
 عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که شهبان هزار اشعه آفتاب ذاتش فروغ پذیر است و لعله
 انوار صفاتش مانند مهر غیر عالمگیر سرور که گردن نهادگانش اوج فلک را بنیر پا آوردن این پستی
 شمارند عرش منزلی که آستان پوسانش قدم به ثریا نماندن بر تحت شری انکار ندمانی که شمع ناز
 از دو دست تری نه خوشا حال دوستانش باغبانی که حدیقه احسانش را دوی فی آشنا و بیگانه
 گلچین بوستانش باشاره اصابع فلک تا بخش قمر و نیم و از قمر و مهرش مهر گاهی در امید و گاهی در بیم
 شب معراجش از شب قدر بلند قدر تر و زعفرات از لعلش نه برابر وانی آب از امانل فیضش مثل
 او قطره است از مینوع کمالش دریا و یا حاصل بحر و کان در جیب و دامان آرزو مندان ریختن
 چشمه است از عمان نوازشش مذکور عدلش فر کر نوشیر و ان نه انصاف است و در عرض سخاوتش
 نام حاتم بردن از اعتساف بدم اعجازش نباتات و اجزاء بصفت انسانی مذکور و موصوف حکایت

شجر مکرّم و حجر مسلم شنیده باشی که داستان نیست مشهور و معروف آب تیغش ز ورق هستی اهل لغی
 و طیفان را بگرداب عدم انداخته آتش سخطش با ستاع وجود در باب شرک و عناد کار برق و خرمن
 ساخته بعدش بنیان کفر از پا آمد که کسر کسری را بین بزانش جنگامه شرک سر دی یافت نمود
 آتشکده پارس لیلی است بمین بر عترت وال دی که در رفعت و شان از همه برتر اند و در منزلت
 و جلال با کلام خداوند متعال برابر و بریاران او که هر یکی اختر برج هدایت و ارشاد است و همه گوهر
 و روح صدق و سدا و آما بعد دیده و روان را مژده که شاه سخن بصبح و دلالت مقصده از سرخ میکشاید و
 و نا طور که نکات بنزار کشیده و ناز بجلوه می آید سلاسه شیرین ادای نظم مستعد را با بی استغذری
 خود آرای شرف شتاق تماشای شمع خامه خورشید را است و خورشید نامه فروغ افرا یعنی بیاضی جمیع
 روشن تر از سپیده صبح صادق گلستانی آراسته شد رنگین تر از صفه خیال عاشق تذکره ترقیب است
 مشتعل اشعار منظومان فصاحت گستر و ریخته گویان بلاغت طراز بغایت مختصر و همه هیا گشت از برای
 یاران جان پرور و حجاب لنوا از نهایت مختصر داد از خویش تن ناشناسیها شایسته قدر من آن بود که
 طلسم تازه درین کمنه رواق بستی و لوح بهیچانی بر فرق افلاطون دار طوطی گسستی من که از فطرط
 و ناز به نثار تو بنظر و بعلی چشم التفات نمی کشادم و گوش غبت نمی نهادم باین ترنات چگونه سرگام
 افتاد و بهیچ من مرغ خوش تر از نایب باغ خضیا تم به طبع مرا بر مژده شاعری بکاره همانا با تشال
 امر یکی از اجای روحانی که آرزوی جان جان آرزوست بل بیشتر از زبان بان تسلیم کشاد و دین
 باز رنگ عار بر سر و گردن من نهادنی بجز شبنم نشاط افزا چون صبح جوانی بهار گلشن زندگانی
 خرم تر از موسم خنده گل جان نواز تر از بهنگام نمه کلیل هزار جلوه صبح از دل شب پیکر و صد طعن
 تیرگی بر خورشید شمع و برافروختن چهره دعوی هم فروغی مهر فلک از انجم و کوب بر زمین نور افشان
 زمین از فروغ چرخان فلک نشان و چینی شکفته تر از غله برین گلشنی دلریا تر از کویچه گل جان
 نازنین که طیور شب خاوان چون گویندگان خوش احسان زمزمه پر دواز سر و شمشاد بختش نسیم
 رعنا جوانان و راهتر از کبک و تر و بصد عشو و داد و صحن بیغ جلوه ریزه زلم روانی موج انوار
 حرف متانه غامی زندان می آشام رخسار لاله لبان لاله دیوان آنتاب با ده برافروخته
 زلفا رنگی را تاب تماشای خنجره هم جلوه گل سنبل همداغ کاکل تاشایان مست و مهوش نسیم

و صبا عطر فروش چشم ز گس از نظاره رنگ بستان رنگ دیده باز ماند باز ماند سوسن هزار زبان چین
عندلیب شویده ثنائی گلستان باز خوانده گل بصری بصد برگ و ساز طبله نمانفت مانند یکان
عذاره نوظنان لرزید و دوستان صادق و یاران موافق بزم طرازی اتفاق افتاد و لما رنگ گلها
شکفته و شاداب طرب و نشاط چون زربخیز معدن معدن غم و غصه کمیاب بر شک گرمی محفل
شمع لایمچو پروانه با سوسن ساز و مجلس رنگینی انجمن رنگ جوانان چمن چون هوش بلبل و پروانه یکی
غزلی از دیگر میوزاند یکی از صدف طبع خود جواهر می افشاند یکی به ترنم دلاویز و فنی باز آید اگر آن
می شکست یکی بحرف شکر نیزه طویان را نثار می بست سخ جمعی چون چوگل و لاله بهم پیوسته از ان
میان یاری عزیز جمعی لخواه که شمع جمع احباب است و بخش با جان برشته اند گفت چه شود اگر غمی
جمع شود مشتمله فکر اسلاف کبار و اخلاف سعادتمندان هر وقت چون تذکار گذشتگان انیس همه
زوم مانند دوستان هدم مجلس باشد و رانی که این زمان است سر بدوام کشد و نشین با
بصد و در زمان مرارت خمار بخش گفتش ای مرغ و لعل شکار تو طایر سدره نشین را بر چوب نیل
آشیان مبن و نشنا و قلم را افتاده در و حل میسر است گردم من و سواد ای شعر و انگاه نیت گفت
نه اگر و انشای پیشینیت محیط دلم بودی فلوب بخوبیت میسر و دم و در اشبات این محتاج بران دلیل
نبودم که ای حرف نه اگر از بیانت از حدیث گفت که با و این فن کیست و آنچه بعض اخبار بطریق عهد
و ابرو شده معارض است با اخبار آخر که دلاله به درج دارد مثل ات من الشعر بحکمة دات
من البیان لسنحا و سخن جانست که اگر کم شش تار شش اهل زوم و دم اهل ستایش است
مذموم و رند بدلیل و علو الصالحات است بدو نوش گشته اند گفته و فرودان رتبه شعر اسریری
بود شاعری بعد غمی و آما نیست که محقر تر شعری و این زبان را او ن گمان بر روی ندانی که
غرض از معانی است پس معانی تازه بهر لفظ طلاق فر که بسته شود ستونی است و بگوش دل
و جان شنودنی لایساده این زمان که اگر می تجربه لغت فصیح است و هر زبان او را باعث شوق
و تفریح چون حرف و نشین خاطر نشانم شده و دادین اساتذده سلف و خلف بدقت و افضان
ملاحظه و ازان القاطا کردم و دیوان کسی که بنظر رسیده و دوست بهم نه داد انکارش از تذکره
دستغابین دهر آنچه بخاطر بود بسته شود به نقطه انتخاب موش و ثبت افتاد و چون تذکره از این زمان

و مطلع نظر ازین تصنیف فرود آوردن اشعار دل آراست نه شمار اسامی شعرا از آنکه سامعه قریب بیست
 بنظر رسید تمام تر از مجامیل و معارف و احیا و اموات ناشن درین سفینه چون ایاتش سرچ گوید
 اما در مشاهیر کم کسی است که شعری لائق نداشتند باشد ناگزیر یا در همه شان لازم آمده من غیر التمام
 و باین علت اکثری از مدعیان کافیه را درین اوراق نه بینی چهل از حال شان بفقیر نسبت نمکنی
 و اگر یکی را یا خیالات شیرین و افکار نکین درین مجال ذکر نیست پنداری که باز رسیده و از مر و کین
 اجازت اعدا انشاء الله چون دل اهل صفادین بیاض اثری نیابی و از ان مختص آمد تا بملکات
 نهانجا به سوا ی اشعار که مقصود اصلی و باعث کلی در سلک کشیدن لالی نشو منظوم است هر گوهر
 که مستعد پیشکش جوهریان بازار سخن بنظر در آمد و در انسلاک آن فصاحت زلفت و در ایراد و ترجمه شعرا
 به ترتیب حروف هجا حرف اول و ثانی از تخلص و در اشعار حرف آخر معتبر گشت و بدین تقدیر از
 سبقت زمان و مرتبت قطع نظر و بعلت قلت فرصت و کثرت اشغال غیر از اشعار غزل از دیگر
 اصناف اعراض رفت و ابتدای این کار نامه در ابتدای سال هزار و دویصد و چهل و هشت از هجرت
 بوده و انتهای آن هزار و دویصد و پنجاه بسمله منتخب زیبا تاریخ آغاز است و الحمد للہ
 حصول المقاصد و انشاء الله تاریخ اتمام و الحمد للہ علی ذلک و امروز شنب تیر گام عمره و ان لبست
 و ششم حله طی کرده از برای نویز منزل مقصود سر گرم تگ و پو است یارب بعافیت برساند و چون
 این چنین و لا ویز و حدیقه عشرت انگیز بنگ باغ بهشت از خشن و خاشاک پاک است گلشن نیا
 نام کرده شد بو که بمذاق اهل ذوق شیرین و چشم تماشا آیان رنگین آید الان اشعار فی المقصود
 و اسئل التوفیق من رب الودود و اما محمد المدعو به مصطفی ختم الهدی باحسنى و جعل آخر امره
 خیر امن الاولی المستخلص به شیفته در ریخت و به حسرتی و غمنازی آبی پسند خاطر مشکل پسند افتد

حرف الالف

آب و تخلص نجم الدین نام المعروف بشاه مبارک از اولاد محمد غوث گوایار است حمد الله علیه
 و از سکنای باسراج الدین علیخان آرزو نسبت تلمذ و قرابت دارد از زبان آوران نامی طبقه
 پیشین است بصنعت ایام مائل بود در زبان محمد شاه نجم حیاتش بهبوط نمود از نتایج افکار آوت

جان کچھ پانے مری ہی چشمہ حیوان کے بیچ
 مجھے خانہ خراب کیسی طرح
 کس قدر نسخہ رفلک ہے غلط
 اس طرح حال دل کا کتہ ہوں
 یہاں تک تو فن عشق میں کامل ہوا ہوں
 اگر باور نہیں تو مانگ دیکھو
 وہ عاشقی کے مائے زمانے کہہ گئے
 آہ و چشم تہ قیامت ہے

کیون چہ اظلمت میں گراوس لب سے شہرہ ہوا
 کون چاہیگا گھر سے تھک کر
 نہیں تارے بھرے ہیں شک کے نقطہ
 دور خاموش بیٹھے رکتا ہوں
 سر سے لگا کے پاؤں تک دل ہوا ہوں
 نڈیوں کے لیے دل وہ جہد مشکین
 پھرتے تھے دشت و دشت دوانے کہہ گئے
 شور ہے اسکے اشک بارے کا

آتش تخلص خواجہ جید علی از شاہیر شعرا کے کتب و استروشن زندانہ و وضع بیابانہ
 وار دوم مردم آندیا راقش و فاسخ را کہ اندا ساتھ مسلمہ انجا است قریب ہم انکارند و ہر دور ہنوز
 شمارند و قیامت این تحقیق لائینی علی من لہ خط من القلم مع ذلک و نہ کوئی طبعش سخنیت
 دیوانش ملاحظہ شد این اشعار انتخاب یافت

گمان تھا شام سے مجھ پر چرخ صبح کا ہی کا
 یقیون نے محل رکھنا نہ باقی عذر خواہی کا
 حال بدتر تھا کتان سے جامہ احرام کا
 اسی صبا محفل سے پروانہ کے خاکستہ اوما
 اور اوٹے یہاں ارادہ تھا مجھے فسیاد کا
 آسمان کو شوق باقی رہ گیا سبب داد کا
 میں جا ہی ڈھونڈتا تیری محفل میں دگیا
 پھر گیا آنکھوں میں عالم شب تنہائی کا
 کیا یہ اسکو کسی محبوب کا دامن سمجھا
 جو چہرہ تو ایک قطرہ خون نہ نکلا
 سر سے ٹپ کے چار قدم آگے دھڑکیا

شب تیرا نہیں جو دم تھا وہ گویا و سپردہ تھا
 دم آخر بھی بالین پر میرے ہر یا ر آئے
 یاد آیا جو طواف کعبہ میں آتش ۷۰ ماہ
 سامنے ہوتی نہیں اوس معرکہ اپنی آنکھ
 عرصہ محشر میں جاتے ہی جسم میں پڑا
 گردش چشم بتان سے مل گیا میں خاک میں
 آئے بھی لوگ بیٹھے بھی اٹھتے بھی کھڑے ہو
 لحد تیرہ میں مجھ پر جو لگا ہونے عذاب
 چوڑتا میرے گردیاں کو نہیں دست جنوں
 بڑا شور سنتے تھے پہلو میں دل کا
 پیچھے ہٹانہ کو چہ قاتل سے اپنا پاؤں

گرہ تھی دل میں زبس حسرت ہم آغوشی
شب فراق میں مجھ کو سلائے آیا تھا
ہماری قبر سے آئے گی یہ صدا تاشہ
اللہ کے شوق اپنی جین کو بے بندین
روزیاہ ہجر میں میرے جلے چراغ
وہ نہیں ہونیں کمائی سے جو مل جاؤنگا
عاشق اوس غیرت بلقیس کا ہون میں آتش
چال ہے مجھ نہ تو ان کی مرغ بسل کی ترپ
قاصدوں کے پانون توڑے بدگمانی نے میر
اوس بلائے جان سے آتش دیکھی کسی کو کبری
آمد آمد اوس سراپا نور کی ہے بزم میں
دندان یا جب سے سوائے ہیں انکھیں
کوچہ یار میں سایہ کیطرح رہتا ہوں
ای جذب ل بغل میں سمجھتا ہوں یار کو
سجدہ شکر خندا میں کیے رکھتا ہوں
وحشی تھی بوسے گل کیطرح سی جان میں ہم
لوٹ گناہ کو جو کبھی آگیا ہے دھیان
مری ضد سے ہوا ہے صحرایان دوست
اسی جان کے برابر مرنے مرنے ہمیں رکھا ہی
خاکین ملے بھی ہوں گناہ خبار دہن
نوازش بجرمان عشق پر جلاؤ کرتے ہیں
برہمن آنکھوں کو ملتا ہے جو پائے بت پر
چمن دہر میں وہ سبز خوابیدہ ہونیں

فشار گور کا راحت مجھے عذاب ہوا
جگایا میں نے جو افسانہ گو کو خواب آیا
یہ مردہ آیا کہ مجھ پر کوئی عذاب آیا
اوس بت کی آستانہ کا پتھر رگڑ گیا
یروانوں کو نصیب ہوا دن وصال کا
آج جاتا تھا تو صند سے تیری کل جاؤنگا
بام تک جسکے کبھی مرغ سلیمان نہ گیا
ہر قدم پر ہے یقین بیان رہ گیا وہاں رہ گیا
خط دیا لیکن نہ بتلایا نشان کو سے موت
دل سوا شیشے سی نازک دل ہی نازک خستہ
شمع اوڑ جاے جو ماتھے آئین پر پڑا نہ آج
لیتی ہیں ہوتی جو ہمدی اپنے نگاہ پر
در کے نزدیک کبھی ہوں کبھی دیوار کی پہا
جاتا ہے دھیان جب تیری ابد و کی طرف
یاؤں پر یار کے سر کو ہی جو کناشب وصل
نگلی تو پھر کے آئی نہ اپنے مکان میں سم
غوطے لگائے ہیں عسوق افعال میں
مری احسان ہیں دشمن پر ہنداروں
ہماری قبر پر دیو یا کری گی آرزو برسوں
کمر یار سے اونٹ تانہ سین بار دہن
خدا اجراؤ نکو دے اسکا اسیر آزاد کرتی ہیں
رشک آتا ہے مجھے سنگ دیار نہو
باغ جنت کی ہوا سے بھی جو بیدار نہو

جس تو دیمین شریک ہوئے اپنی خاک اوی سنگ در پر کسی محبوب کی دے ٹیکوں گا جلاقی ہے دل آتش طور کے طرح ایڑیوں تک تیری جو ٹیکی رسائی ہوتی ہے ہنسائی والا نہیں ہے رونے پر ہے ما تھقہ مشتاق گریبان ہے جنون کا جوش ہے منزل ہی دور ہے جو یہ پھونچے نہیں ہنوز افسوس ہی فرما دو کو پہلے ہی نسوب جمے پیامبر نہ میسر ہوا تو خوب ہوا چہرہ زادوں کے کو چھین ہوئی ہیں گرد آلودہ	حسرت ہی رہ گئی لب معشوق تیر کے بد دعا غی جو یہی ہے تو ہوا سہ ٹکڑے کسی پردہ نشین کے لن ترا سنے کل جو آئے تھے بلا آج ہی آئے ہوئے ہم کو غربت وطن سے بہتر ہے پیر ہن تن پر مرے گر میکا بالا پوش ہے دم لینے والے راہ میں عمر روان نہ تھے سر توڑ کے مر جائیے اس کوہ کنی سے زبان خیر سے کیا شرح آرزو کرتے ہمارے پاؤں کو دھوئی گئے حورین آب کوڑے
--	--

آرزو تخلص سراج الدین علیخان اکبر آبادیت حاشی از فرط شہرت آرزو مند آن
نیست کہ ز اقم مقصدتے آن شود گاہی بنا بر لیتین لب کر یختہ می پردخت از دست

اوس تنہ غوصم سے ملنے لگا ہوں جب سی بان تبہ پر کھجراختہ اوسین	ہر کوئی مانتا ہے میرے دلاور سے کوہ زندگانی کا کیا بھروسہ ہے
---	--

آرام تخلص خیر الدخان نام تیر گرسے بودہ انیا ران صحبت نواب ظفر پانچان نہال حیا
بجالت نو پڑ مرہ گشت

جیمین کہنا تو عیار آئی رشک گلشن چوڑی	خاک عاشق پر چٹکتا کیوں ہے دامن چوڑی
--------------------------------------	-------------------------------------

آرام تخلص اسے پریم ناتھ قوم کتری پیشکار تنہ تعلیق را بدستی میونشتہ و آوازہ شکستہ
زوفن بازار کفایت خان شکستہ دیر اندازی ہم دیتی داشت فکر یختہ و فارسی میکو دا دست

خون آنکھوں سے نکلتا ہے رہا	دل کا فوارہ او چھلتا ہی رہا
کون دل داری کرے آرام کی ہے	ایک محنون تھا سوجھتا ہی رہا

آرام تخلص کہن اعلیٰ از کا تبان است مردنیری کی بودہ این بیت از و ناچار نوشتہ اند

ہم دوجہ سے یہ کہتے ہونے تو یار سے مل	او سکو سمجھاؤ ذرا یہ کہ نہ اختیار سے مل
--------------------------------------	---

آزاد و مختص بفضل الفضل اعظم العالی قدر جلالت ذوی الاحترام اسوه فصحاى عالم مقام حاوی
 مناتب جلیله کبریا و قلما جامع مناصب جلیله باسرها و جلها باعث ظهور فنون عجیبه مالک اسرار
 علوم غریبه ملک ملک بیان و معانی فرمان فرمای قلم و سخن دانی الذی کشف الغطاء بمن وجود
 محذرات احتیاج و الفهم بالافانیا و از تشنه السمع و عاف سواها و شفت قلبه از کی انما للمعاش
 و العلوم بجان ما اقتضاه من الفهم و ما اباها فاق علی استرانه و برع ابنای زمانه حتی کانه
 فی ابیات بیت القصید و فی الکلمات کلمه لیس و فی الاطعمه طعام الشریه و فی الایام ایام العید
 فی الیالی لیلۃ القدر و فی الصلوات صلوة التجرد فی الیاه ما رززم و فی الوارد نور المرزم و فی
 السور سورة الاخلاص و فی الادعیه دعا سعد بن ابی وقاص بل خیش ما مر لا تشکر ایاوی
 غیبه و فلک و ایر لایک ضرر نجومه فلیس الاحد ان یبارزه فی میدان علم من العلوم
 اصلا او یجایب فی فیان فی فن من الفنون فرعاً و اصلاً شاعر

اعنی بدیع الکمال لا نظیر له	نفوسنا بالموی فی خیر شغفت
یا صدر علم فی الصدر منزلت	من دن عایاتما الافکار قدر وقت

موجود علی ایشان علی المکیان مولانا محمد صدر الدین خان بهادر لازالت انوار المعارف باطله علیه
 و انوار النجاس حسن حاصله لديه و سحیب انیض الاقدس فی الباطن و الظاهر باطرقه حوالیه
 اصناف الکلم و المجدین بر دیه اگر چه محاذ ذکر شریف ایشان را درین جریده آوردن نشاید
 اما این نامه گرامی را بی نام نامیش که تا قیام قیامت بر جریده روزگار ثبت باد و نظر
 اولوا البصا قبولی نیاید لاجرم بکزارش لایحی از جلال آثار ایشان می پردازد و بدین همایون
 مذکور وفق این صحیفه افزون ترمی سازد و حسن شرکت چنین فاضلی گرانمایه مژده اختصار
 باهل سخن میدهد و بدین تجسته تقریب مستجاب همزبانان می نهند فی الجملة مولانا از دوه بزرگ است
 بزرگانش از اهل علم و اعتبار بوده اند مولود و منشای وی همین بقعه مبارکست اعلی ترین منصب
 فیصل خصومات که باصطلاح اهل فرنگ صدر صدورش میخوانند و امر و در سلطنت ایشان بر
 ارباب هند شایسته تر ازین خدمتی نیست با ایشان است و مولانا آن ذریعه کسب معیشت و نیوای
 وسیله نیل ثوابات اخروی گردانیده که همه محتشص صرف روای کارا نام است و برکت نصفتش

شامل خاص و عام باداعی اتحاد و موافقہ الیتم نام محفوظ دارد و وزی نیست کہ شدہ حجت ایشان
چشیدہ نشود و باین مقدمہ کہ کام جان علالت اند و نگردد و با اعتقاد من روزیکہ بی شرف
مجالست ایشان بپایان اید و اخل ایام عمر نیست خلق مجسم است و لطف مصورانی اندیشہ
بہتر ازین نقشی نہ بر صفحہ خاطر است و نہ پیشگاہ نظر در فنون ادیبہ ثانی آغشی و جریہ است و مرآ
حکایتہ باقر و نصیر رسیدن باندازہ نمیش نہ سهل است و دعوی ادراک علمش از جہل خیاط
ازل باین خوبی قہای قابلیت بزبالای ندوختہ در و شکر قضا باین روشندی و آگاہی آئینہ
ضمیر می نینروختہ باین فضیلت شاعری از ایران سر نکشیدہ و باین عظمت ساحری از اہل
نرسیدہ و با خیال شرح کمال آتش طوطی خامہ من باین قدرت گفتار لغتہ پنج بی زبانے است
و با ہواے اوج نکاشش ظایر اندیشہ ام باین بلندی پرواز عاجز از بال افشانی نہ بیندازد
و بحش نتوانم نمود کہ کس بشایستگی نتواند شش تنو و طیت انوری عاجز است و من ناچار
طرح حدش کہ درخور اندازد و ناگزیر بایاد بیتہ چند از کلام معجز نظام شش جان و تن
مردگان میدہد

کشتہ ہی ہوا تو بھی یہ سہما سہما نہ ٹھکرا
آزروہ مرے حتمین ذرا تو بھی دعا کر کہ
تو بھی روتا پل جنابے کو ہمارے دیکھ کر
اگر وہ پھر گیا میری بیت اخون کے پاس
اندون چاک کو پاستہ ہین گریان ہی کا شہ
ہی فکر تجسم تجکو گریان کے چاک ہین
کہ خالے پڑے آشیانے بہت ہین
تو اجنبی ہے بند قب اکونکہ واکرون
نہ ختم قید نہ پرواے رمانی مجھ کو
نگایا ماتھ کس نے آپ کے زلف پریشا کو
وہین بس ہو گیا ٹھنڈا جو کھینچا تیری ہیکانکو

مر کر بھی ہمارا دل بیتاب نہ ٹھکرا
اس درد جدائی سے کہیں جان نکل جائی
ہونہ دہن گیر کوئی جان کر قاتل بہتھے
بر کشتہ بخت جذبہ دل نکو آفتین
آمد آمد ہوئی پھر موسم گل کی شاید
ناخ بیان یہ فکر ہے سینہ بھی چاک ہو
کیا کون سا صید افکن اید صہرے
یہ چھیرہ دیکھ مجھے شب وصل میں کے
گو اسیری میں ہون پر مثل اسیر تصویر
او لجنی کو بلا ہین آپ بھی کچھ خیر ہے صا
تیری مجروح کے سینہ میں کچھ گرمی سی باقی تھی

اگر ہم بھی سبک حرکت نااہل سے ہوتے	اوس شوخ سے مربوط بہت سہل سے ہوتے
آزاد و تخلص شیخ امیر الدین نام تلمیذ علام علی عشرت بریلوی بودہ اور است	
خندہ گل نے ہمیں خوب رو لایا ہوتا	بن تری سیر چین کونہ کئے ہم در نہ
آزاد و تخلص میر فقیر الداد قداست از کلام اوست	
پر جس سے یار ملتا ایسا ہنر نہ آیا	سب صنعتیں جہان کی آزاد کھولیں
چشمش از علیہ نور عاری شد شوق شعرش از حد رقم فرون تر بود و مشاعرہ مہدی علیخان	اشواق و تخلص ام سنگہ مروی بود بزور ارادت و اخلاق آراستہ پس از تحصیل ضروری
ماشوق تخلص بکشمش شوق میر سید اوست	اندوہ پارے تری طرز تکلم اور ہے
مذہب است اور است	اشوب تخلص میر ادا علی خان خلف میر روشن علیخان فروغ از اہل شاہجہان شاگرد میر نظام الدین ممنونست طرز کلامش بشیوہ استادش بسیار مینماید و در ہر مجلس مشاعرہ شریک میشود و غزل طرح فکرمی کند بار اتم شناسائی دارد و جوان
استخوان پر ہے گمان میرے ہا کو دام کا اسمین پر دہ رہا ہسم گناہ گارون کا دکھا دوں گا تجھے گر آپ مین مین ہی کہو آیا اوسکے ہنگامہ رفتار نے سونے نہ دیا شوخی سے اک چراغ کو اوسنے بجھا دیا ہاے اپنا بھی ہوا وہاں سے پھر آنا مشکل وصل کی رات کم رہی آؤ معاملہ کریں کس قدر ذوق پمیدن سے پشیمان ہوئیں ہاے کتنا شب ہجران مین پریشاں ہوئیں دشمن میری دونوں ہیں قاتل میری دونوں ہیں	ناوک غم سے چنایاں تک تن اس ناکام کا گنہ گے بوجہ سے محشر تلک پہنچ نہ سکے نہ آؤ میری بالین پر تماشا جذبہ دل کا کوئی دم خاک مین ہم خاک کے آسودن کو پوچھا جو مین نے یار سے انجام سو شوق دل کو سمجھے تھے کہ اوس بزم سی لی آئینگے عذر جفا کے کب تلک تم کرو ہم گلہ کریں پارس آلودگی دامن قاتل نہ گیا دل کین دیدہ کین صبر کین تاب کین یہ دیدہ دل اوس پر مائل میرے دونوں ہیں

آشفتمہ تخلص عظیم الدین خان نام عرف بھوری خان قوم افغان از شاگردان میر محمد
مائل است گویند مردی بود آشفتمہ طبع و ارستہ مزاج آسمان با کتساب باطن مائل
و قوت بہ از شعور نمود از کلام اوست

برگشتہ بخت ہم سی دیکھی ہیں کم کسی نے دیوانگی ہماری ہر لحظہ بیان ہے تازہ بنی کو خاطر اصحاب کیوں نہو منظور ہے	جب ہم ہوی مقابل وہ منہ کو مور بیٹھے شیدا ہیں اوس پری پر ہم گرچہ بدتون سے اکہ زیب و زینت مجلس ہے چار یار وں
---	--

آشفتمہ تخلص میرزا رضا قلی خلت عظیم محمد شفیع بعضی اور از لکھنؤ و بعضی از اکبر آباد
بہمہ حال جوانی گداختہ و درمند و در فن طلب و دستی ارجمند داشت ہمت بہ ترتیب
محل مشاعرہ می گماشت کلامش بنظر میر سوز در آورده است شعرش شمسۃ و صفا
و فکرش مطبوع طبع اہل انصاف این بیات از نوشتہ شد

جی تھا آنکھوں میں یار تھا دل میں مر گئے پر بھے ہلکو خاک ندے دم آسمند جو ہچکی آئی تھے فقط نہ اپنے ہی تم آن دیکھتے جاؤ بجائے اشک نکلتی ہیں بارہ ہائے جگر دیکھانی آئے تھے دہن کی چاک کی خوبی اگر یہ ہووے گی تصدیق لیکن آشفتمہ اپنی کے ہوتی بہلا غیہ کو صدقی تو نہ کر چہرہ کچھ اندون غم بہان سے نہ دوسے چلا ہے کب کو آشفتمہ پار سا بنکر ہمیشہ آگ نکلتی ہے میری سینے سے مر گیا ایک صنم پر آشفتمہ	یہاں تک از تفتار تھا دل میں آج تک یہ خبار تھا دل میں وہ فراموش کار تھا دل میں ادھر او دھر بھی مری جان دیکھتے جاؤ تمہارے جہین تھا ارمان دیکھتے جاؤ ہمارا چاک گریبان دیکھتے جاؤ کوئی گڑی کا ہے مہمان دیکھتے جاؤ ہم بھی جی رکھتے ہیں پیاری تیری قربان ظاہر میں کچھ مرض نہیں پر دل میں درد خدا جو بیٹھے پٹھانی او سے خراب کری اکھی موت دی گذرا میں ایسے جینی سے موت ایسی حنا نصیب کری
--	--

آشفتمہ تخلص سید نور علی خلت سید علی نواز رضوے از سادات عالی گہر بار بہرہ لادش

دربان آبا و بلی اتفاق افتادہ در فن طب و سنی بلند و پایہ عالی واردم استفادہ این فن از خدمت حکیم غلام حیدر خان کہ از مشاہیر اعیان دہلی است نمودہ بتاثر تخلص آشفستہ مزاج و شوریدہ طبع نکی از شو عشق و خمیر شش افتادہ و تخلص از فقیر خاکسار و خلاص کت است

پیشش حال فی پھرایو دلائے اوئے و
اہل تو فی کیا کیسا مجھے شرمندہ قاتل سے
آشفستہ تیری گور میں رُپی ہے ساری خلق
تم غیب سے ملی میں کسی سے ظاہر نہیں
نہ قتل کا خیال آنوس میں اور نہ موت کو
عاشق کو لطف سی ہے فزون لطف جو میں
چونا مہ بگیا وہ گیا جان سے وہاں
کر سنی ناصح کہ دشمن سی بنا ہی کس طرح
آزارہ ہوں آپ پر جان کو
ہی وصل میں بے فراق کا غم
و مجھ میں آشفستہ آہیں مر کے ہی راحت ہو
عش ہونگے ہم آشفستہ تاب رخ جانان سے
میرا ہے کیا قصور ہے عیاں و بقیار
ابھی دل رہا ہے گو کیا جانتا ہے
ہی جلاو کے ساوگی میں بھی شورش

گور میں بھی پس مردن نہ کچھ آرام آیا
تماشا تھا او سے میری رُپی کے اذیت کا
ہی بیعت دار آمد محشر کو جان کر
سچ ہے کہ بیوفا ہونین تم بیوفا نہیں
قسمت میں کیا خد امری مرنا لکھا نہیں
یہ غیر کی سزا ہے ہماری سزا نہیں
آب جیم ہے رقیب کو ہم نامہ پر کرین
ہی یقین تو بھی کہی وہ بیوفا کہنے کو این
میں خصم کی طرح رہنا ہوں
ظاہر میں ہوں پاس پر جدا ہوں
یار ہیگا یہ غم دور و میری جان کی ساتھ
پوچھیکا قیامت میں بیو شون سی کیا کوئی
جو غم اور کون نہیں تیرے واسطے
ستم کو وہ بد خواہا جانتا ہے
مری خون کو رنگ خا جانتا ہے

احصاف تخلص وزیر الما لکھنؤ ابھی خان آصف الدولہ بہادر مستان سے محامد
و کار مشن افسانہ گوش ناظم است و شرح بزرگیا سے ایشان خارج از حد رستم
در حسان عیسم و ہمت فقیر بے نظیر و عدیل گوئی از بد راجہ چشمہ سار فیض حضرت رطلیل بود
دست گھر ریز و کف زہد پیشش داشت ارباب نیاز و حاجت را خانہ از استغنامی از است
در تیر اندازیش دستی تمام بود و بشکار رنجی تمام آسے فرویشان راضوہ است شوق شکار

کہ آید سچے صید و لہا بکار + مرغان ہوا را بر زمین می انگذت و این او جے حرفی از قدر اندازی
اوست با فن شعر اوف بود و اکثر ارباب این فن را بصلہ و جا کہہ شاید ان خواہیختہ پہل سال فوت
کرد انامید و انالہ را چون این ابیات از انکار با کی نہ اوست

ایک دن یار سیہ میں نے کہا ہنس کے کہنے لگا کہ اے آصف ملنی نہ ملنے کا تو وہ مختار آپ ہے جار و بخش نے او کی نہ رہنے دیا مجھے	ابو ہشم طاقت و توان سے کہے یہی کہ کہ کہ لاکھون جان سے کہے پر ہکو چاہیے کہ تاسعد و و لگے رہے اگر وہ ان نسیم نکل پر کاہ لے گئے
--	---

آفتاب تخلص حضرت فردوس منزل ابو المظفر محمد الدین شاہ عالم بادشاہ غازی کے
انار اللہ برمانہ انوار حق ایشان چون آفتاب نیمروز بر ساحت خاطر عالمی پر تو افکن
و شمع مکاشش کا لبر الدجے تابندہ و روشن نیاز مند انظار و محتاج اسلانیت
پہل و نہ سال رایت سلطنت برافراختہ امروز وفات ایشان را بہت و نہ سال گذشتہ
باسخن اہل سخن اسفے بسیار و اشتبہ ہی چند از دست ایج افکار ایشان انتخاب یافت

صبح او ٹھہ جام سے گذرتی ہے عاقبت کی خبر خدا جانے ہے آئی جو خواب میں بھی وہ یوسف تھا تو میرا	شب و لا احم سے گذرتے ہے ابو گرام سے گذرتے ہے اے آفتاب دولت بیدار بھیجیے
---	---

آفرین تخاص شیخ قلندر بخش ساکن بہار نیور سلسلہ نسبش با امام الایمہ سراج الائمہ
ابو حنیفہ کو نے رحمۃ علیہ منتہی میشود گویند کہ از صنائع شہرے بسیار آگاہ بود و سلاطین
مسمی تجنیہ الصنائع تصنیف نمودہ اوست و اصناف سخن با نشت لغزو قصاید و شہوے
نظم نہر مودہ خلاصہ فکر است اوست

نجاچمن میں تو اب آفرین کہ چون غنچہ ہست ہن گریہ تمہیں او ناز کر نیسکو	لبو نین او سکے نہان ہی بہار خندہ گل برے تو اہم ہی نہیں دل نیاز کر نیسکو
---	--

آفاق تخلص میر حسنہ بد الدین ابن بہار الدین نسبت قرابت با شاہ سلیمان کہ از مرغان
اولیاء و ہلے بودہ و اشتبہ از تلامذہ شاعر اللہ خان فراق است از اوست

با مقہ کا اوسکے خط لکھا لایا	تیرے قاصد میں ہا مقہ کی صدق
آگاہ تخلص میر حسن علی از افسانہ خوانان شاہی شخصی است در نہایت جودت طبع و مدت ذہن در چندین فنونش نیکو دستی است این بیت اوست	
نان تیغ کھینچ اے بت آتش ز لاج تو	مرفے پر آج یہ بے گنہ کار گرم ہے
آگاہ تخلص نور خان نام شخصی است از قوم افغنہ جزاین دیگر از خانش آگاہ نیم اوست	
منہ دیکھو اپنا سیکو ابھی رسم چاہ کے	باتین بنانا کے یکجہ بناہ کے
اٹل تخلص میر عبد الجلیل نام از سادات گرامی و در شاہجہان آباد دہلی بودہ است	
شاگرد معنوی جعفر نعلی و استاد بظاہر ندیدہ از دست	
زلف ہے چہرہ پہ یا جنجال ہے	جنش ابرو ہے یا بھونچال ہے
اثر تخلص حسین علی خان خلف الصدق مرزا حیدر بیگ خان توراتی شرف شاگردے شیخ امام بخش ناسخ دار و غزلی ازو کہ این اشعار از انست شہرت تمام دارد جبند این شعرے دیگر نامش گوش خوردہ اوست	
بسکہ ورد آٹھون پھر نام اوس مہتابان کاہی	بن گیا اختر مرے تسبیح کا جو دانہ تھا
شکی نل شب تا در زندان وہ آکر پھر گیا	شیون زنجیر خواب بخت کو افسانہ تھا
اثر تخلص سید محمد میر کین برادر خواجہ میر در علیہ الرحمہ مرد شکستہ و دل ریش است و از فدائیان مہین برادر خویش بقاضاے دودمان خود از نسبتاے باطن ماہر و آثار صلاح و تقویٰ از سیما می حالش ظاہر روز باشد کہ این جہان گزدان را گذشت دیوان قلیل الحظ دارد و ملاحظہ شد بعض خیالات ایشان بہ قصوے قنات ورومندانہ و دلپذیر و مطبوع واقع شدہ مشوے ایشان شہرت تمام دارد کہ بنای آن بر محاورہ بخت است و ازین جہت مرغوب عوام این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاد	
دیکھیں گے اوسکے سنگدلی کو ہم اسی اثر	گر کوئے نالہ ہم سے سراخام ہو گیا
اوس سنگدل کی دلیں تو نالی فی جانہ کی	لیا فائدہ جو اور کے جی میں اثر کیا
ہو جائیگے جو اوسکے معلوم	داغون کو مرے شمار کرنا

کیا کیسے اثر تو آپ ہی ملک دیکھ
 جی ابکے بچا خدا خدا کرے
 لگی رکے نہ تو نے میرے ساتھ
 بیوفا تیرے کچھ نہیں قصہ
 یوں خدا کی خدائی برحق ہے
 مر تو چلے کمان تلک اب درگزر کرین
 جیمن ہے از سر نو جو تیرے یاد کرین
 ہم اسیر وں کی اویسی چاہی خاطر دار
 یہاں تعنا فل میں اپنا کام ہوا
 حال میرا نہ پوچھیے مجھ سے
 نہ لگاتے گئے جان دل کو
 ہر دن فزون ہیں کج رویان روزگار کے
 مانا اثر کہ وعدہ خدا غلط نہیں
 غرض آئینہ دار سے دل سے
 تیری عیار یوں کے باتیں اثر
 اور تو کوئے نہیں دام و قفس منگی
 دلربائے و دلبرے تم کو
 دوست ہوتا جو وہ تو کیا ہوتا
 حال پر اپنے جھکو آپ اثر
 آپ ہی نہ جل بھی نہ کچھ اوس دل میں راہ
 چپ چپ کی دیکھنی کی مری سب یہ اسی اثر
 کبھی دوستی ہے کبھی دشمنی
 ہمیں حیرت ہی آپ ہی جھکو دیوین کیا جواب

یوں حال اپنا تباہ کرنا
 پھر اور بتوں کے چاہ کرنا
 تیرے نزدیک قصہ پاک ہوا
 جھکو میرے وفا ہے راس نہیں
 پر ہمیں تو اثر کے آس نہیں
 یا ہم نہیں اس آہ میں یا آسمان نہیں
 تو سنی یا سنی نالہ و منہ یاد کرین
 اور اوس لئے نہ کہ ہم خاطر صیا د کرین
 تیرے نزدیک یہ جفا ہے نہیں
 بات میرے جو معتبر ہے نہیں
 آہ لیجائے کسان دل کو
 کچھ نیکی ملتا چلا ہے روش میری یار کے
 لیکن کئے نہ آج یہ شب انتظار کی
 تیرا جلوہ تجھے دیکھنا ہے
 سب سمجھتا ہے گو دوانا ہے
 سنگ آیا ہوں فقط دل کی گرفتاری سے
 گو کہ آتے ہے پر نہیں آتے
 دشمنی پر تو پیار آتا ہے
 رحم بے اختیار آتا ہے
 اس پر کھینکے آہ کہ ہم نے ہی آہ کی
 معلوم ہونگی جو کبھی اوس نے نگاہ کی
 ترے کون سے بات پر جائیے
 کہ تجھ بن اب تلک کس طرح ہمیں زندگانی کی

<p>پوچھتے تو احوال میرا ایسے کیا تجھ کو پڑے یوں تو ناحی نہیں ہی بیٹھتے ہیں شام مجھے سوار جی نے چاہا تب ایک بار آئے داغ اپنے مگر شمار کیجئے آنکھ تائے کہو جے سی چونک آتا ہے</p>	<p>کے گون سو ہی گمان میری مجال میں کچھ تو ہے آئین سے کیا کام مجھے کب کب تیری گلی میں ہر دم مقیم آئے تارے تو بغیر کئے شب ہمسرہ کب آتا ہی اثر کیوں تجھے تنگ آتا ہے</p>
<p>احسان تخلص از اہل لکھنؤ است و مرثیہ گوئی شہرت دارد این بیت از و بدست آمدہ جنون کو اپنے لیے کا عمل عزیز ہی</p>	<p>احسان تخلص از اہل لکھنؤ است و مرثیہ گوئی شہرت دارد این بیت از و بدست آمدہ جنون کو اپنے لیے کا عمل عزیز ہی</p>
<p>احسان تخلص عافظ عبد الرحمن خان از سخن طہرازان محمد حضرت فردوس منزل شاہ عالم بادشاہ است سالما بعدہ مختاری سدا کار مرزا ایزد بخش بہادر سرفراز ماندہ بشمار اعزہ این دیار مے آید باوجود پیرانہ سالی اکثر و بیشتر شامل بزم مشاعرہ میشود اشعار عاشقانہ اش ناخن بدل زن است در صنائع لفظی مانند جناس و اشتقاق و طباق وغیر آن اصرار از حد افزون دارد و بار اتم تعارف بست صاحب اخلاق نیک است دیوانش ملاحظہ شد این اشعار از ان انتخاب یافت</p>	<p>احسان تخلص عافظ عبد الرحمن خان از سخن طہرازان محمد حضرت فردوس منزل شاہ عالم بادشاہ است سالما بعدہ مختاری سدا کار مرزا ایزد بخش بہادر سرفراز ماندہ بشمار اعزہ این دیار مے آید باوجود پیرانہ سالی اکثر و بیشتر شامل بزم مشاعرہ میشود اشعار عاشقانہ اش ناخن بدل زن است در صنائع لفظی مانند جناس و اشتقاق و طباق وغیر آن اصرار از حد افزون دارد و بار اتم تعارف بست صاحب اخلاق نیک است دیوانش ملاحظہ شد این اشعار از ان انتخاب یافت</p>
<p>ایک سو طرح کا صدمہ اس درمیان میں لکھا کسی کا کام ہمیشہ بنائیں رحمتا وگر نہ یاد تہسین مجھ کو شکایتیں کیا کیا ہمے عالم ترے جو آنے کا بہید کہتا ہے کسوی کوئی نادان دل کا پانے پہ ٹھہری کیونکہ نہ بے تر حباب کا یہ اپنے چشم پوشے دیکھتا جا نامح کے منہ کو آنکے کوئی نہ سے گیا کہ بکھے نہ کچھ میرا ارمان نکلا نامہ بھی واکیا تو وہ چین بر چین ہوا</p>	<p>وہ دن سی میں جدا ہوں اوس موکری احسان گمان وہ گریہ وہ نال وہ جان بلب رہنا گلی سی لگتی ہی بتنے گلی تہ بھول گئے میں تو اوس فوجان پر بخش ہوں سخت نادانی کے احسان جو کہا عاشق ہوں ہی وہ مرید آبلہ پاسے عاشقان مرے آتی ہے بس نیند آئے تو اب یار و مہنوں کو میری گریبان کے فکر ہے یہی محکومہ رہ کے آتا ہے ارمان پہرہ پیک یار ہے کچھ خشمگین ہوا</p>

ہمیں ہی دراندازوں نے سوزنہ نکالے
 دامن کوہ کو نکلتا ہے بحسرت مجنون
 آخر کو لگے گور کے جسم آہ کنارے
 خاک ہو کر بھی رہوں تھایہ و فانیے چاہا
 میناے بادہ ہاتھ ہی یون میری لیکیا
 جو کوئی جان بچا کر تمہارے در سے پیرا
 دل آہن سرشت او سکا بنے موم
 فائدہ تم جو مجھے نزع میں یا آئے نظر
 مجکو مت ٹھکراو بس چلے شہل کردیکھ کر
 دیکھو میری طرف رخ کیو امی اختر شناس
 کو تھے یہ چپ ٹھاکر تو میری جان سمجھ کر
 گرد دل احسان غم معشوق دمی صد آفرین
 کرتا ہے دیکھ کے مجکو تو اس طرح ظالم
 احسان میں جسکی نام یہ دیتا ہوں اپنی جان
 غم ساتھ ہوا گلے سے تیرے یہ
 میں جو بڑھ پڑے یہ آؤں تو سبویاؤں
 میں تڑپتا ہوں غم معشوق بتائیں احسان
 کسی نہر کی خاطر چکوا ایک اجڑ مرنا ناہی
 مہت کرو کرو پھر تو ہر دم فرسے دھاک
 خفاست ہو مجکو ٹھکانے بہت ہیں
 کہتے ہو کیا رقب کو بھیجیوں بتا سدا
 کچھ سانس کا آئی ہی رہ رہ کی یہ ڈر ہے
 اوس سے پوچھی ہی جو احسان و فاپیشہ کبھی

احسان نے جو میں لطف دیوار کو کھینچا
 سنگ باقی زرا دامن نقت ان میں کیا
 دریا می جہت کا یہ مسال لطف نہ آیا
 کیا کر دین لیک نہ کجخت سبب سے باہر
 خون قحط کا آج آہ پنا حلال تھا
 یہ جاننا ہوں میری جان خدا کی گہری پھرا
 مدد اسے روح نالے شان داؤد
 ہی نہ یا اسے سخن اور نہ یا اسے نظر
 چال سب پلتی ہیں لیسکن بندہ پروردیکر
 کیوں فلک کو تو نے دیکھا میری اختر دیکھ کر
 پر یان نہ اوڑ آئین پرستان سمجھ کر
 پیر مرشد و اہ یہ بدعت خدا کے گہری پاں
 ننان زبان پہ ہے الحمد و آشکار دین
 وہ جانتا نہیں ہے مرا نام اب تلک
 ایک آئے تھے اور دو گئے جسم
 کر خمس منع کرے او سکا لبو بچاؤں
 حکما فصل لئے خفقان کہتے ہیں
 اگر بیچ فلک عقد ثریا مول لیتے ہیں
 اہم کوئے تیری منت تاثیر کھینچتے ہیں
 مرا سر رہے آستانے بہت ہیں
 لعلت ہے بی بیجے گمانید یحسین کو
 قاصد نہ کہیں راہ میں کجخت رکا ہو
 بیوفا کون ہے کتا ہے وہ عیسار کہ تو

حال دل حزین جگر خستگان یہ جسم
جنت میں جھکواؤ سکے لگی سی ہیں لے چلے
کوئی فلک زدہ ایسا نہیں زمین پہ کہیں
چہین تھکوتے نہو جھکواؤ ستانی والے
آشنا کس کے ہیں بیدید ہیں یہ دیدہ و دل
انہی رونے پہ ہنسی آتی ہی جھکواؤ احسان
بیٹھے اسے آہ بس خدا نکرے
یاوسجد میں آئیگے احسان
کچھ اپنی بغل دیکھ کے روتا ہے تو احسان
بس خاک قدم دیجے تکرار بہت کے
ہم لائق بند گئے نہیں تو
ہم جان چکے کہ جان کے ساتھ
کھتی ہیں لپٹ گیا وہ رہے
کیا کام کسے سے ہم کو احسان
جھکومت چھڑو معاذ اللہ میری لب تلک
ہی بخت تو جاگ اور جگا ہوں کہ پھر ہم
زاہد اسجد میں یہ دیدہ مگر بیدہ ہی اور
یہ ستانے سی مری جھکواؤ حاصل ظالم
مرنی کے بعد آنکے کٹو آئین بیریان

میں نے کہا ثواب ہی کہنے لگا گناہ
کیا جانے کہ مجھے ہوا آہ کیا گناہ
دماغ آہ کا اسپر ہی آسمان پر ہے
تو بھی ٹھنڈا اثر ہے جھکے چلانے والے
ہیں یہ دیدہ و دلستہ ڈوبانے والے
دوڑے پانیکو ہیں کیا آگ لگانے والے
جھکواؤ فرصت ہو سداوٹھانے کے
کیفیت اس شراب خانے کے
مان اوٹھکے گیا کوئی تو ہی پہلو سے تیرے
مٹی مری اس خاک فی ہے خواہ بہت کے
بس خیر ہے بند گئے ہمارے
جانے گی یہ جان کئے ہمارے
تقدیر اولٹ گئے ہمارے
ہم اور یہ بیکسی ہمارے
نالی گر آئین تو پٹ جائیں جگر و چار کے
تاحشر نجا گین گئے جگائے سی کسو کے
گنج قارون پہ حسرت سے نظر کرتا ہے
تجھی موڑے کئی خلقت مجھے ایذا پہونچے
آج آپ اپنی کشتے کی منت بڑھا چلے

احسن تخلص ہیفش نام کے بودہ از معاصرین آبرو و ناجی و بطور شان نعل سرست اور

موسیٰ کمرے تھکے نہ عون سابت یا

نازک ہیں یہ اپنی کرتے ہو تم جو عترہ

مضمون این بیت کہ مرقوم شد بعینہ دون الاثر و کلام شاہ مبارک برویا فیتہ شد
اما چون از صاحب ترجمہ شعرے آخر کہ لائقے تو شستہ باشد و نظر بنودنا یا شیت گشتہ

احسن تخلص مرزا احسن علی در سدا کار نواب آصف الدولہ مرحوم بہ پیشہ شاعری ملازم بود بحسن خط و نمیکوے بیان مشہور است و در تلامذہ مرزا رفیع سودا معدود و چند در بدایت حال پر توے از میر ضیا حسم گرفته اما ذرہ اش خورشید از و گشتہ است

ماکرے اوڑ جائینگے سینے میں مگر کے احسن حسن پر اپنے ہر ایک مد پارہ گرم لاف تھا اشک گلگون کو نہیں لعل و گھر سے پیوند سجدہ گہ ہے خاک احسن اتو ساری خلق کے بزم میں اوسکی چہو تھی ہے کبھی سر گوشے تم تو دل مانگو ہو بیان جان تلک حاضر ہے	تیرے نالوں کا کوئی دن جو یہ انداز رہا گھر سی وہ خورشید رو نکلا تو مطلع صاف تھا یہ رکے رنگ سی نسبت وہ جگر سی پیوند جان دی تھی اوس فی کس کی حسرت پاؤں میں دل دھڑکتا ہے کہ میر اکھین مذکور نہو بات یہ بھی ہے کوئی آپ کی فرما فی کے
--	--

احسن تخلص احسن الدخان جہان آباد سے متصل دروازہ لاہوری در مسجد سر ہندی میانہ وقتی حسام بروی زیبا صنمی را دیدہ سجدہ فرود آوردہ منبر و محراب را بطاق نیان گذاشتہ بجای خطبہ نالہ بنیاد نہاد و آخر بہ اندر زوا غطان فرغیت گزشتہ طریق کہن از سہ تازہ کردہ حمد بر اہم کہستہ سبیت شیخ نمود و ز نار از میان بچشا و توسیع بہ دست چمپید این بیت بنامش بہ نظر رسید و ثبت گردید

اوسکی گلی میں احسن شب چوری چوری جانا	یہ چال ڈال تیری خانہ خراب کیا ہے
--------------------------------------	----------------------------------

احمد تخلص شیخ حافظ غلام احمد از مردم پنجاب است اور است

گریہ ہن دست اپنے نار سا	اوسکے پاؤں تک رسائے ہو چکے
-------------------------	----------------------------

احمد تخلص احمد بیگ از طائفہ قزلباش جو اینست صبیح الوجہ قواعد سپاہگری را علی احسن و جہمی دانستہ صاحب رسالہ سدا کار مرزا ولعید بہادر بودہ از دست

غضب سی ہاتھ میں جب تو فی تیغ کین کپڑو	انہ اوٹھ سکا تیری سہل نے یہ زمین کپڑو
---------------------------------------	---------------------------------------

احقر تخلص مرزا جواد علی از قزلباش است ولاؤش و دلگہو اتفاق افتادہ اصلاح شعر از میر حسن صاحب عقنوی بدرغیر گرفتہ و بدوسن شعور بزیارات اکثر مرزا فائض البرکات فائز شدہ بوطن برگشتہ این مطلع از و پسند آمدہ

بزمِ مین او کے جو شبِ چاد کا مذکور چلا | اور ٹھکے محفل سے وہیں وہ بت مغرور چلا
 اختر تخلص تخلصی است از دو دمان گور کا نے طبعش بفر شمر فزون تر از
 اندازہ رنجتے داشت از دست

مجھی بھی ہٹ ہوئی ایسی کہ مرثا لیکن | نہ تیرے کو چہ سی ہرگز او ٹھکا قدم میرا
 اختر تخلص میرا کہ علی از مشائخ زاوگان سر ہند است و ز منت آتش بازی
 یدلو کے داشت از تلامذہ شیخ قلندر شس جرات است از کلام اوٹ

تماشائی کے ہے جاضرگان یہ جو لخت جگر نکلا | عجب یہ نخل ہی جمین کہ شکل گل ٹر نکلا
 ارمان تخلص فرزند جعفر علی حسرت است کہ مشاہیر بلا و مشرق بودہ از ہشت
 آگے دست نذا از دست

چرچا ہوا ہے کہ گھراب دیکھئے کہ کیا ہو | دو دن نہ چھپ سکے تو چاہت تیرا بڑا ہو
 تاسرالین اوسی آنا قیامت شاق ہے | یہ دل بیمار جکا نزع مین مشتاق ہی
 اسد تخلص مرزا اسعد بخت نبیرہ شاہ عالم بادشاہ مقطع از ایشان مسموع بقلم آمدہ

تو اسد غضب ہے کہ ماتھون سی تیرے | نہ تسبیح ٹھہرے نہ زنا ٹھہرے
 اسد تخلص میرا مانے از سکنائے جہان آباد دہلی است مروست گفتہ و ظریف
 بودہ نسبت شاگردے بامزار فیج سودا داشت در راہ لکنیو حرا ایمان تیرے کا
 بدرا انجام خوش بخت از دست

جون تون اسد کولائی تقی او سکی گلی سی ام | خانہ خراب راہ مین آکر میل گیا
 بزم تبان ہرچا دم ہو خلوت ہو پھر توبس | کافر ہوں گردان مین خدا کا بھی ڈر کروں
 اسد اسرینیا پر بون سے وفا کے | میرے شیر شاہ شمس رحمت خدا کے
 پروانے پڑی جلی تہین وقتی ہی کھڑی شمس | یارب نہ شب وصل ہو کو تاہ کسے کے
 جس سے کہ دل ملا تھا جب آیا وہ سانی | اپنی نہ پائے ہونٹ کہ سوبات ہو گئے
 مافی ہے کوئی وہ بت گمراہ کسو کے | گو آپ سفارش کرے اللہ کسو کے

اسلام تخلص شیخ الاسلام از ساکنین قصبہ تمانہ منصفیات سہانہ پورہ است اور است

ظلم ظالم کا پس گ ہی دھتاسے بجا	ہیں یہ باز و فی عتاب اب جو بھی تیر کی پ
اسیر تخلص تیر نام نعرانے بودہ ازرقاے ظفر یا بخان	اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ اوسیکوید
ہم او سنا بندہ کی اجہ میں یون لیست کرتی ہیں	کہ سکتی کی سی حالت ہی نہ جیتی ہیں نہ سہرتی ہیں
آستان تخلص غالباً نامش جس میں باشد نصیرانی بودہ اصلش از نیکو	ولادتش بہند اتفاق افتادہ از دست
خط کا یہ جواب آیا جو کھسا کیسے بہر خط	اگر ڈالوں گا ایک دم میں تم کی آنکھیں پوری
اشرف تخلص محمد اشرف نام خلف امام الدین از ساکنان کا ندہ بودہ از دست	آتش دل ہی ہوا ہی مجھے یہ ڈر پیدا
احقر تخلص سید امجد علی اکبر آبادی	کہ مری سینہ میں ہو دے نہ سمندر پیدا
والد ماجد بودہ از دو دمان امجد است از شاہ عبداللہ بعدادی علیہ الرحمۃ خلافت یافتہ	بوقع و وقار تمام و قورع و ثقافت تمام زندگانے کر وہ ان خیالات اوست
ہوا ہون بسکہ خفا بتواپنے بیٹے سے	لگا ہی لڑکائی میں اوس سیت زان کو سینی ہی
اختر تخلص غلام محی الدین شاگرد غلام حسین سرور ہی تخلص کہ شاعر پارسی گو بود	از امانے جان آباد است و نیز اسرار سخن از میر منور ز ند علی میوزون گرفتہ
پہ قلیم اطفال بسر می برد اور است	
رکعتی ہی مری جان کو منقطع تیش دل	دیکھلائی گئے ہنگامہ محشر شمش دل
اعظم تخلص اعظم خان از مردم و سہ قوم افغان مردے سریف و ظریف بودہ	کب سخن از شاہ نصیر کردہ آخر این فن را ترک گفت بہ کب معلوم ہو دخت اور است
اسی مضمون سی معلوم اوسکی سرور ہی ہی	جو اوس نے جگہ نامہ کاغذ تشبیہ پر لکھا
درود دل از لب طبعیوں سی نہان کہتی ہیں	شمع آسانبض زیر استخوان رکعتے ہیں ہم
افسوس تخلص میر شہ علی فرزند میر علی مظفر خان داروغہ ٹوب خانہ نواب	قاسم خان غالب جاہ از مردم نارفول است سلسلہ نبش با نام ہام جعفر صادق

علیہ السلام میرے دامن شاہیر اہل سخن است از خدمت میر حیدر علی حیران بہ تہذیب کلام
 پہ پہنختہ دند اور اہل حال انشتبان سرکار مرزا جان بخت بہادر مرحوم بودہ آخرا لامرد کلکتہ
 بسرکار انگریزی منسلک شدہ خدمت ترجمہ کروں کتب فارسی زبان رنجیتہ
 بایشان بودہ اور است

قفس سی چٹنی کی امید ہے نہیں افسوس کیا لکھوں او سکومین احوال یہ کتنا قاصد دیکھتی ہے اوسے حاضر ہوئی مر جانے کو کیون نہواستد گھنٹہ اوس بت پر غور کو اوسکی اوٹھتے ہی جے یہ آن بنے صورت تجھے حق نے دی پر ہی سے کچھ بات تم سے کہ نہیں سکتی ہزار حیف	حصول کیا ہے جو شردہ ہوا کا پھونچا بیوا سے کے سبب طاقت تحریر نہیں وہی اشخاص جو بیان آئی تھے سمجھانیکو صبر کی طرح نہیں اس دل ناصبور کو دیکھنی آگے آگے کیا ہو دے پر آدمیت بنے دے دے سے موت میں تم ملے بھی تو غیروں کے گھٹے
---	---

افتر تخلص غلام اشرف آبایش سر خدمت کا و خانہ بادشاہی بودند از کلام مذہ غلام
 مصنفے است بیشتر فکرش مقصور بر مرا فی بودہ از ہوت

جب دیکھی ہی نہ دلغسیہ اپنے جبین پر اکبر تخلص اکبر خان کین بیا دنا سے آٹم بہ اکثر صفات حسیہ مصنف است از کتر ایام غنئی بشعر پیدا کردہ از حضرت مومن ہتفا دہ میکند از ہوت	آتا ہے اوسے رشک تیری روی حسین پر
---	----------------------------------

سوچی حضرت ناصح کوئے تدبیر وصال خانہ غیسر میں گر گئے لگا جے تیرا پہ ہوا نہ شوق سی اوس کوچی میں گزرا پنا جنون عشق کا دریاں نہو کسی سے کہنے دیانہ رنج ستم سوز دل سے کام لیا عدو کی ذکر سی وہاں ہش جا کین بیان ت آؤ قتل کر لاشہ اکبر کو چپا یا گس میں	حیف چارہ نکرے آپ سا دانا دل کا ہکو بے اور سے آتا ہے گانا دل کا ہمیشہ پیچھے رہا ہم سے راہ پر اپنا کہو علاج کرے جا کے چارہ گرا پنا یہ خاک ہو نیکا احسان ہی چرخ پر اپنا مزاج اونسے بھے نازک ہے کس قدر اپنا باری اوس نے مجھی جانے ندیا اور کین
---	--

ہوں صید دام دیدہ بین میاں در گذر دوشن ملک پہ دیکھ کنی نقش شہید عشق اکبر تباہ دیکھ کے دشمن کو ہنس دیا کون رو یا ہے تیری کوچے میں رات ہم تو بین رہے جو خفا ہو تو خوش ہو	غفلت میں وہم ہے کہ فریب کہیں نہ ہو حورون کو یہ گمان ہے کہ عرش برین نہ ہو اوس بیوفا کو جسے محبت کہیں نہ ہو کیون سفیدے اوڑ گئے دیوار کے آئے نہ تھے طلب سی کہ رخصت کیا چلی
---	---

الہام شخص شیخ شرف الدین المعروف بشاہ ملول از کلندو است مروارست بودہ و بخت و دیشے باعتبار میزیت گویند کہ بزمزہ اساتذہ معدودہ بود بانی ہی ہم نظم یکدواہ ارمی بیکے تیرے ستر بان ہوں نگہ وہ دشمن کہ طعنہ گمار پر مارے	پڑے وقت میں ایک تور د گئے رہا مژدہ وہ تیز کہ غنیمت کو دمار پر مارے
--	---

الم مخلص محمد علی از تلامذہ شیخ ابراہیم ذوق است مقلطی بدیسی علی بسیل التذکر
برزبان رائدہ بودند دل قلبیدہ و درین تذکرہ ثبت گردیدہ

نہ تھا تحمل اگر اوسکے مار کا تو پھر الفت مخلص کیے از باشندگان قصبہ مظفر نگر است دیگر کیفیتیں معلوم نشد شعرے کہ از و نظر آمدہ خالے از کیفیت نبود ثبت افتاد	الم فریفتہ کیون ایسی نازنین کی ہوئی
---	-------------------------------------

ہمیشہ کتنی تھی الفت کو لوگ زلفت نصیب سوانح کوچے میں تیرے ہوا ہشت نصیب
--

الفت مخلص منگل سین اکاکتان عظیم آباد است بجنہ ت وہلی حمہ سید صلاح
سین از قلند بخش جرات گرفتہ ازین پیش کہ بر زبان خامہ ہی گذر دی تراود
کہ طبع خوشے داشتہ

ہر قدم پر بیان ملک آئے میں دوسواڑ تھے امیر مخلص امیر الدولہ ناصر جنگ معروف بزمزہ منیڈ ہو پیر وزیر الما لکے اب شجاع الدولہ ہزار کتر آصف الدولہ مرحوم است از پیشکاه خلافت خدمت میسر آتشی داشت پیش از فتحہ غلام قادر خان بھمان آباد رنگ مشاعرہ بکاشانہ خود بخشت بود بھام محبت حاضر از اسفرہ چیدی و خوان نعمت سے گوناگون پیش کشیدہ سے از خیالات نازک اوست	کیونکہ بگھر جانے لگے شام و سحر و چارکی
---	--

یاس و غم و آرزو جمع یہ سب چیز ہے | بلی ترا حوصلہ دل بھی عجب چسپندہی

امیر تخلص نواب علی محمد خان از طائفہ جلیلہ افغانہ نسبت تلمذ تقیام الدین علی
قایم دارد پیشتر از اہل سخن ذلہ خوار خوان نوالش بودند بزم مشاعرہ سے آراستہ اور است

اوس شکار اندازی لک کر کوئی چٹتی ہی آنکہ | کیوں نہ سوئی قفا منہ وقت رم بچیر کا
بسمین آیا جو تھمارے اوسی چا ہو سو کرو | کیا ستم آدمی ستا نہیں لا چاری سی
تیرے گھر جانی سی بس اپنا تو گھر جاتا ہے | اسی میرے جان کی دشمن تو کہہ رہ جاتا ہی
ہاں سہنے تیری رضا کی ہنگام عتاب | جتنا بگڑی ہی تو اتنا ہی سنور جاتا ہے

امیر تخلص امیر السد مردیست از اہل حبان آباد نہایت الیت و شکستگے بادست
در فن رمل مہارتے درست دارد از تلامذہ شاہ نصیر است باداعے اشیم گاہ گاہ
سے خورد از کلام اوست

اس تشنہ گلو یہ ہے پیرادیکہ قوت اقل | بی آب ترا خنجر بران نہ ہوا ہودہ
ایمن تخلص خواجہ امین الدین از ارباب عظیم آباد است و آنکہ نسبتش بہرشد آباد
کردہ از و خطای عظیم آمدہ مرد قناعت پیشہ درست اندیشہ از ستایج فکر اوست

خوشید ترا دیکہ کے منہ کانپ کے نکلا | مہ چادر مہتاب میں منہ ڈھانپ کے نکلا
ہلکو کیا گر بھار آتے ہے | دل وہ غنچہ نہیں کہ وا ہو گا
دُسی تری نالہ بھی نکلتا نہیں لب سے | ظالم ہے ترے ظلم کے تاثیر ہوا پر
مرتے ہیں جسم تو اوسکے لب آبدار پہ | گر آب زندگے ہو تو مارے ہیں دہانچہ
بوسہ دیا تھا جبین جو آوے تو پیر لو | اتنا خفا ہو کس لئے اس خاک پر
یہ نہیں جو ہر نایان تیغ تیز یا رہے | کدہا ہے نام مقتول کا اس تلوار پر
دل خیال زلف میں جیواں بی آرام ہے | رات ہوتی ہے امین بہاری ہر ایک بیچارے
دل تو یک ہے کہیں جو آئے یار | جان آگے نکال رہتے ہیں
مجی بی چین رکھتا ہے دل افکار پلوین | وہ سوئے کس طرح جسکی رہی جای پلوین
اہم آنیکو مانع نہیں فیہ کے | پرتنا ہے غلوت میں ہر دم نہو

امین کے عذا آرہے ہی یہ ہے	اسے یہ خون جگر کم نہو
جلوہ ترے حسن کا کسان ہے	یون کہنے کو آفتاب مان ہے
دن کٹا فریاد میں اور رات زاری میں	عمر کٹنے کو کٹے پر کیا ہے خوار میں کٹی
صبح گر صبح قیامت ہو تو کچھ پر و انہیں	جو بکے جب رات ایسی بقراری میں کٹی
کس سے تشبیہ دین بہلا تجھ کو	ایک یوسف سو تیرا ثانی ہے

امین تخلص امین الدین خان نام خلف قاضی وحید الدین خان مرویت صلاحیت
شعار گزیدہ اطوار بعد نجیب الدولہ نواب نجیب خان مغفور منصب قضاے
دہلی با والد شش بودہ ویند کہ اشعار دلپذیر بسیار دارد و مارا انچہ بدست آمدہ
این بیت است کہ در حضرت اخلائی روحا گذرانیدہ

کون آتا ہے یہ کس کے پاؤں کی آواز ہے	ہر صدا سے پا میں جسکے سو طرح کا ناز ہے
-------------------------------------	--

امین تخلص محمد اسماعیل ابتداء متخلص بو حشہ بودہ و بعد این تغیر و تبدیل پیدائیت
نے اچلا جوان فرخندہ بود شرافت نسب اشتہ از دست

اپنی تو وہی عید ہے جس روز کہ ہمد	مکڑا نظر آ جاے لب بام کسے کا
----------------------------------	------------------------------

امین تخلص میر محمد امین از اہل بنارس سیدیت یا ک نثارا و دست

جس سے کدو کہ آہ سرد کے ساتھ	ٹھنڈے ٹھنڈے پلے تو میل نکلے
-----------------------------	-----------------------------

امامی تخلص میرا مانے شاہجان آباد سے فرزند خواجہ آخے طہ لیت
اشنا عشر یہ داشت فاقش در عشا احسن اتفاق افادین اشعار از افکارا و دست

گیرا ہے مجھے غم نے عجب حال ہے جیکا	اسے نالہ دل وقت سے فریاد رسیکا
------------------------------------	--------------------------------

سینے میں جد ہر دہو ترا پہونک می آئی	ٹمک دل سے خبردار کہ یہ گہر ہے کیسیکا
اشربو سنگ میں کیا کیونکر او کو رام کریں	تو بکے دل ہو تو یارب یہ آہن کام کریں
نامہ بر کیونر بائے کہ تڑپتے تجہ بن	شمع شب دیکھ مجھے صبح تلکد و قی تھی

امامی تخلص شخصی بود از مردم شاہجان آباد این بیت بنامش ملاحظہ شد و ثبت افتاد

کسے یہ غار فرکان دل میں کنگہ ہی ہیں	جو چشم سے لہو کے قطرہ ٹپک ہی ہیں
-------------------------------------	----------------------------------

<p>اچھ تخلص مولوے امجد خلف ارشد مولوے ارشد مرد قناعت پیشہ بود پدر مولوے عبدالرحمن است کہ ار غلص احباب فقیر است اور است</p>	
<p>جس تیری آکھو کیوں ہوں مین جون قمر شک</p>	<p>اپنے نظرون سے ہی امجد مین گرجا تا ہوں</p>
<p>اسے تخلص روشن بیگ نام کہیں بڑا در حید الدولہ منصرم کار ہیکار و الیحد شاگرد شاہ نصیر و از علم کی بہرہ بود نوجوان مرد اور است</p>	
<p>جان زنجیر ہم سنتی ہین مشکو امول لیتی ہین</p>	<p>تیری زلفون کی سود مین یہ سود امول لیتی ہین</p>
<p>جی ڈھڑکتا تھا کہ منہی مین نہ آجای لیک</p>	<p>ہاتھ سے چوڑ دیا مین ترا جانکے ہاتھ</p>
<p>افانیت تخلص افانیت اسے نام و دریدہ کہ محلہ الیت در جان آباد مسکن دشت ازوت تشریت بیان نہ لاو پر نامہ بر تو بھیجو</p>	
<p>انور تخلص فے محمد خان از مشائخ زادگانست آبا بلبش دار و عنہ عدالت شاہی بودند شعر ریختہ فارسی لب میکشا اور است</p>	
<p>ایسی جان بخش ہوا موسم گل کی آئی</p>	<p>قصہ پر داز مین ہین بلبش تصویر کے پر</p>
<p>ہوا اشک خونین بہار گریان</p>	<p>رگ گل بنے تار تار گریان</p>
<p>انتظار تخلص نامتھ معلوم حقیر گشتہ از سعا صرین خان آبرہ است اور است</p>	
<p>جو ہین بہار گل کے نفس مین خبر گئے</p>	<p>بلبل یہ سنکے ایسی ہی ترے پے کہ مر گئے</p>
<p>کنج نفس مین جا کے بنا تا ہوں آشیان</p>	<p>سیر چمن کی دل سے ہوس استدر گئے</p>
<p>امیر تخلص امیر الدولہ نواز شش خان شاگرد میر نظام الدین ممنون ہیشیرہ شاہ نواز خان مرحوم است کہ در زمان سلطنت حضرت شاہ عالم پادشاہ باوج و با تمام صد نشین و سادہ خدمت محنت اسے بودہ خود شش نیز بایں منصب جلیلہ سر فرزند ماندہ بار استم الحدود طریق تعارف مسلوک است اما گاہے حکایت شعر و سخن در میان نیامدہ نیز عثم فقیر اکنون بدین فن التفاتے ندارد و دستہ بیت و تذکرہ بناسش ملاحظہ شد ثبت افتاد</p>	
<p>پر کالہ آفت تہادہ رخسار اضمین آہ</p>	<p>چہرہ جو غضبناک ہوا اور سبے چمکاہ</p>

کشتی سے اپنی چرخ جبردار رہ کہ آج رکتے سرکش میدہ طوفان فشان نہیں
انجام تخلص عمدۃ الملک نواب امیر خان سلسلہ شہنشاہی میران نعمت الای
کہ باسلاطین صفویہ قرابت داشتہ میرسد از امر اسے محمد شاہ بادشاہ است
از بسکہ بزرگے ایشان در تواریح مضبوط و مسطور و بالسنہ و افواہ مشہور و مذکور
دائے از ایراد بے نیاز است از نتائج طبع پاکیزہ اوست

ساتھ اپنی سر کی تھا انجام پاس گنت
نعلین میری دیکھ کے قتل بین یوں کہنی گئے
شکر ہے ٹرپے نہ زیر خیمہ جلا دھم
کچھ تو یہ صورت نظر آتی ہی پہنچانے ہوئے

افشا تخلص میرانشار احمد خان خلیف حکیم میرماشا احمد خان مصدق تخلص مجنی الاصل
مرشد آبا و مولد است از دست زبان خدمت وزیر الممالک نواب سعادت علی خان بہادر بود
لختی و زنون رسمہ مار قے دشت و درہر فن کو سلسلہ الملک بے آوازہ تمام می نمود
بر موز و نان معاصر از احتیاجات و مطامع قافیہ تنگ نمودے دیوانے دار و شہنشاہ
اصناف سخن و کسب صنف را بطریتہ را سخہ شعرانہ گفتہ اما در شوق طبع و
جوت ذہن او سخن نیست مرگ اورا بست سال سپری شدہ دیوانش نظر سید ذ
و این ابیات از ان انتخاب گردید و بیت اول نہایت دلپذیر و ممتنع است و بحق
بغایت بلند رتبہ واقع شدہ

اوس سی غلوت کی ٹھہر باقی تو میں اندر سے
جس وقت وہ یوسف ہم آغوش تھی اوس وقت
پہلی تھی حرم کورہ میں ہوئی ایک منہم پہ عاشق
آج بھوکے برف کی انشا کو بھیجے آپ نے
گرچہ می پیئیں سی کی توبہ ہے میں نے ساقی
امر دہوئی ہیں اوسکے خریدار چار پانچ
گلبرگ تر سبجہ کے لگا پیٹے ایک چو پنج
را تون کو نہ نکلا کر دور وازی سے باہر
و اسطے دو دن کے عرش کبر بایں مانگتا
سنی ہے ترا نام ز لین کو غش آ یا
نہوا ثواب حاصل یہ لیا عذاب اولی
اسکے یہ منے کہ لو نقشہ تمہارا جم گیا
بول باتا ہوں ولی تیرے مدارات کی قوت
دی اور ایسے حق مجھے انجبار چار پانچ
بلبل ہمارے زخم جگر کے کمر نڈ پر
شوخی میں دہر و پا کون نہ اندازی سے باہر

کیا منسی آتی ہے جگو حضرت انسان پر
کہہ تو ای پر خ بھلا تھکے کسی طرح کہے
نچیرا ہی نکلت باد بہاری راہ لگ اپنے
گرایا سے پلائے تو کیوں کر نہ بیچھے
دلوں کے ہاگی کہ ہر ہاتھ سی تیری انشا
چھٹرنے کا تو مزاج ہے کہو اور سنو
ہو جو انشا کو اجازت تو ہرے پھر نالہ
بولی وہ اپنے سر و خرامان کو تاڑ بانہ
چند مدت کو فراق صنم و دیر تو ہے
غیر کی ایک اشاری پھاٹھ گئی میری پاس
سچ یہ آف تری یہ وجہ یہ خوش اندازی ہے
نقصی میں تری ہم نے بڑا لطف اٹھایا
گالیان سیکڑن دین پاؤں جو دا ہے ہم نے
گر نازنین کی کنی سے مانا برا ہو کچھ
کی میں نے شب جو سو آتھرت پانڈنی کے
صاحب کی ہرزہ پن سی ہر ایک کو گلہ ہے
دین گالیان ہزاروں سن مطلع اس غول کا
رونی سے اپنی دل کے تپش گرد ہو گئے

فعل بد توان سے ہون لعنت کر شیطان
دل کے ارمان ہاری بھی نکل سکتی ہیں
تجھی انگیلیاں سو جے ہیں ہم بڑا بیٹھی ہیں
زاہد نہیں میں شیخ نہیں کچھ ولی نہیں
کوئی کٹر کی بھی تو اس گنبد بیدر میں نہیں
بات میں تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو
کبھی بلبل کے فرشتوں کو بھی جو یاد نہو
گر قصد بوسہ ہوی تو گرداوسکی پاڑ بانہ
چلو پر کعبی ہے ہو آئین بھلا سیر تو ہے
تسپہ یہ مجھے پوچھنا بیٹھی ہو کیوں اودھاس
کہ نظر بھر کے تجھی دیکھیں تو بدنامے ہی
ابو عبد اور بے تقصیر کرین گے
مفتین خوب سے کین خوب سی انعام لے
سیر طیف کو دیکھو میں ناز میں سے
سیر طیف سے اپنے وہ مونہ کو موڑ بیٹھے
میں جو بنا ہتا ہوں میرا ہے حوصلہ ہے
کنے لگا کہ انشا اسکایے صلہ ہے
دو چار بوندیوں میں ہوا سرد ہو گئے

اولیسی تخلص شاہ محی الدین از مشایخ زاوگان بریلی است رخت بد کن کشیدہ اور است	باغ میں گلخوار ہو فصل بہار ہو نہو
میں ہوں غزل سراو مان بلبل ناز ہو نہو	
اوباش تخلص شیخ امیر الزمان از شیخ زاوگان کہنو است شاگرد غلام ہدانی	
بھنچے پودہ امین بیت از و بدست آمدہ	
دل دیدہ بی جویاری سوہ و دروغ میں پھنسا گئی	ہیں سچ چشم امید تھی دھی آنکھ سے چرا گئی

ایمان تخلص شیر محمد خان از مردم حیدر آباد است گویند کہ در انجا علم استادوی سے افزاخت اور است

رواہی کون سی مشرب بین یہ ای عشق نہایت
پیک پڑاہی خون ل مری ایمان آنکون سی
اول پرویز خوش مو خاطر فرما دغزون ہوا
می گلگون کا جسم بزم میں ساغر کا کتا ہی

حرف الباء الموحدة

بحر تخلص شخصی است کہ ماجر ایش برگرد اور این سفینہ پیدانیست اور است

مانند اشک دامن دولت پنچوڑین گے
سوز لیتین اوٹھا کے ہم آخر سمجھ گئے
اوس گل کے آرزو نہ گئے ہی نہ ہائی گے
آنکون سے تنہی ہلو کر آیا تو کیا ہوا
متر فے نہ اپنا بیس بتایا تو کیا ہوا
دوغون سے دل کو باغ بنایا تو کیا ہوا

بر شتہ تخلص مشرف نام از شاگردان بہوری خان آشفہ است اور است
رشتہ توڑا بر شتہ الفت کا
دیکھ اوس نے شکستہ حال بہین

برکت تخلص برکت اللہ خان از مردم کوتا نہ است گویند کہ پیشتر
پیار سے زبان تکلمے کرد اور است

جلایان تک پتہ غم گل غمناک سینی میں
اگر ڈھونڈی کوئی دل کو تو پاوی خاک سینی میں

برکت تخلص برکت علی خان از اہلکے حیدر آباد است بسبب تقرب خدمت
نصیر الدولہ جنرل اختر لوفے ناظم دہلی مرجع و ماب اکابر دہلی بودہ یکچند
بہ مختار سے راجہ پٹیلہ بوقتے دلخواہ فلک کشین ماندہ العنصر من تمامہ عمر ہم
اختر کیوان زبستہ آخر از گردش گردون گردان بہنگامیکہ در وطن روزنہ اشب
می آورد بخم عمر شش رابع اسیر شد امر و ز سال وفاتش ہم شمارہ سیارہ است
چون عطار د خداوند عقل و ہمت بودہ با سخن شوقے تمام داشتی و نیکو گفتے بسط
بساط مشاعرہ کردے خلاصہ افکارش این است

اشکون کو بہا دیدہ گریان سبھ کر
کبر اے نہ عالم کین طوفان سبھ کر

موسم گل ہے نفس ہے مین نوجوان ہوا
 پیونچے آسیب او سکوکین د لگیر نہو
 دل تیب کس طرح سی ٹھہری کوئے
 غم او ٹھانامری اس دل کا ٹھکانی لگ جاے
 مٹی نہ سوزش دل افک کے بانی سے
 جھکوار کا سا جاپایا تو یون کسا
 خط کے نمود چہرہ یہ معلوم ہو گئے
 قصوں میں تیری گر کوئی پیٹری ہی تو کہتا ہوں

مت نسیم حرمے مرغ گرفتار سے مل
 نالہ شب میں آئے مرے تاثیر نہو
 مجھی سبھائی کوئی یا اد سے سبھائے کوئی
 اکدم کی ہی لیے پاس جو بھلائی کوئی
 یہ آگ وہ ہے کہ جھتی نہیں بھانے سے
 پاسے خدا نہ ڈالے کسے بدگمان کے
 قاصد نے جب کہا کہ یہ خط کے رسید
 ذرا دم لو کوئے آیا ہوا جاتا ہی قابو سی

پروانہ تخلص محمد بیگ نام از نور و تان خیر آباد است مطلعی از ویدہ شد و بقلم آمد
 قتل کرمان مت کسو کے قسم

پروانہ تخلص راجہ جنونت سنگھ ابن راجہ بینے بہادر است کہ از اعظم
 اراکین وزیر الممالک شجاع الدولہ بہادر بود جوان خرم و شگفت مخم شال
 یہ بجال جہانی جنون زوہ او بود از شاگردان سرب سنگھ دیوانہ ش میدانند از خیالات او
 نسیم آہ نے شاید کسی کی کے تاثیر

بمزا از تخلص حسین بخش از بزازان اکبر آباد است از فکرت ادست
 کہوں ہوں جس سے مین او کو بلالاد یہ کہتا ہوں

بسم تخلص سید جبار علی از باشندگان چنار گڑھ مردے سلیم الطبع بود
 بسر کار راجہ بنارس علاقہ دہشتہ از خیالات ادوست

یاد آگئے مشت خاک اپنے
 دل خس و خاشاک کی صورت اکتا ہی ہا
 ہر دم مجھے نیاز او سے ناز ہے رہا
 تیری ہے یاد ذکر تا ہی ہر آن ہے

بشیر تخلص میر بشارت علی از مردم دھلی است بہ کہنور فتنہ میں باز گشت

در عرض راہ وفات یافت گردید نظام الدین ممنون است از دست
دل بیتاب پر ہم ہاتھ دہری بیٹھے ہیں
وایتہ ہے وہاں خاطر دلگیر کسی کی

بقا تخلص شیخ محمد بقا آمد خلف حافظ لطف الدن خوشنویس مہلش از اکبر آباد
و منشاہ ان کتب نو خاطر ظرافت پسند داشت بل از ظرافت در گوشہ نشین
کشیدہ شریک دورہ میر و سودا و با اینان بیشتر طرف شدہ و جو ہا گفت و
مراتب نظم طبعی شگفتہ و رنگین و طہری بامزہ و شیرین داشتہ کہ ترک
بقصد پار سے ہم کام و زبان را علالت آگین سے نمودہ پار سے شاگرد مزار خانہ
کین دور ریختہ از تلامذہ شاہ حاتم و خواجہ میر درد و غفر اللہ لہا نوشتہ اند از
شکر ریزے نے قلم اوست

دست ناصح جو میری جیب کو یک بار لگا
یار کو بھونکے خبر نالہ تنہائی کے
آہن افلاک میں بھجاستے ہیں
ساتی کو دو نوید بہار آئے باغ میں
دیکھ آئینہ جو کستہ ہی کہ اللہ ری میں
ای عشق تو ہر چند مرا دشمن جان ہو
تو فی اس طرح سی ای چرخ گرایا ہکو
گر قتل کیا بستا کو خوبان
پہنان ہے ہلا ہے خون عاشق
رخ او کا صفائی تیری تلوی کی پناہی
آہ کی برق جو سینی میں چمکتے دیکھے
عشق میں ہو ہے کبریا کی کے
دل سی نکلی کہیں پاؤسی قاتل کی ہوس

پہاڑوں الیسا کہ پہر او شین نہ ہی تار لگا
مدھی کون کھڑا تھا پس دیوار لگا
مختلین خاک میں بھجاستے ہیں
سودے فی پھر خلل سا کیا ہی دماغ میں
اوسکا میں چاہنے والا ہوں بقا واہری میں
مرنیکا نہیں نام کا میں اپنے بقا ہوں
کہ موی پر ہی کسی نے نہ اونٹنیا ہکو
اس بات کو موندہ سے مت نکالو
جانے دو اب اسپہ خاک ڈالو
خوشید ہزار اپنے شین چرخ چڑھائی
طفل اشک آن چہ دامن شرکان کی ملی
عاشقے جس نے کے ہڈائے کے
کاش وہ خون کو مری رنگ خانی جانے

یاد میں تیرا پی ہی دل اوس ابروی خمدار کی	آج کچھ ناخن بدل ہے آہ اس ہمارے کے
کیا خط تجھی کلیئے حرکت ماتہ سی گم ہے	خامہ ہی میری ماتہ میں انگشت ششم ہی
ہمارے تخلص راجہ بیٹے بہادر ازراجگان	صوبہ بہار است پدر جسوت سنگد
پر ڈانہ کہ ذکرش بالا گذشت از دست	
سیاہے مو کی گئے دل کے آزر ہو گئے	ہمارے جامہ کمنہ سی ہی کی بونہ گئے
بیتاب تخلص شخصے از شاگردان شاہ عاتم بودہ اور بہت	
بیتاب ہی کیا جوان تھا اسے واسے	ہو خانہ حشر اب اس اجل کا
بیتاب تخلص خدا دروے خان برادر کبیرین سعادت یار خان رنگین است	
از میر نظام الدین منون باصلاح سخن پر پختہ از دست	
مجھے وہ ہر دم کہی ہی اپنا خبر دیکھ کر	قتل کیجے جھکوبے پاہی ہے اکثر دیکھ کر
بیتاب تخلص سیدک رام نام کے بعرصہ آمدہ جزا میں ماجراش	
ندامت شعرے از دور تذکرہ بنظر سید ثبت گردید	
محبت کی بھی کچھ موتی ہیں کیا ای ہنشین راہین	اک خوبان یون ہرین دکنہ میں ہم اونکو طرح بیان
بیتاب تخلص از نامش آگاہی نہ دارم کی از پیشینیان بودہ اور بہت	
گر خون کے گلے میں اسے بیتاب	خاک پاسے گل لال کے مانند
بیتاب تخلص عباس علیخان بن نواب عبدالعلی خان بن نواب غلام محمد خان	
بن نواب فیض اللہ خان مرحوم واسے رام پور جہانیت نیکو منظر زیبائے شہر	
مذہب الاخلاق پاکیزہ سرشت ظاہر شش چون باطن و باطنش چون ظاہر	
آراستہ مدقے در لکھنؤ گذرانہ اکنون چند سالست کہ مایہ نازشش جان آباد	
ارم ترین است و باعث زینت این فرخندہ سرزمین از ملامذہ خان والاشان	
مومن خان است این ابیات از دست	
ہا گیا اپنے دلبس قتل کا ایما ہمو	بعد مردن بسے ہے مرنیکے تنہا ہمو
دادوسی روز جزا کی بھی رہو لگا محروم	یہ نظر آئے ہی طول شب اجران جھکو

پیدا ہوا رقب کا غم دل میں اندون آخر فریب کمانی کیا اوس فی جھکو قتل سوز نہ دیکھنے بھوک نصیب ہو یا رب اب کوئی کمان جانی کہ گرسے یہی کثرت	بتیاب غم ہے کمانے میں اب یکہ نہیں میں نے کمانا تم سے اوشا نگلی کر کی آ شب حال ہی اپنے سے دعا ہو گے دیوانے تری وشت کو آباد کرینگے
---	---

بیجاک تخلص میر جوئے نزاوش از عرب است ووی و قصیدہ کول متولد شد
از اولاد امام حام موسیٰ کاظم علیہ السلام بودہ از شاگردان مصحفی است
مدفن طلب ہمارائی و شیرازی آمدہ از دہلی

ایک دن ہو تو کوئے صبر کرے محاسن میں اوسکی ہنسی تھکے ڈوکی ماری وا خواہوں سے گھر گئے رستے پہ صیاویہ ہو پس ہے دل داغدار میں	روز کے انتظار نے مارا سو سو جگہ سے اوشکے اپنا مکان بدلا اوس کا جس کو پیچے سے گزار ہوا گلیوش کر قفس کو میری نو بہار میں
---	---

بیجان تخلص شیو سنگہ رمالے است از مردم دہلی از کلام است

آسمان گریٹینگے ٹوٹ کے ٹکڑے ہو کر	جب کہیں آہ ہمارے میں اثر ہو دیکھا
----------------------------------	-----------------------------------

بیخود تخلص نراین داس در دے ہندوئے بود سنجہ پرواز از ملاوہ
خواجہ میر درد اور است

می گلگون کو چشم کم سے تو مت دیکھ اسی زاہد	پنپا ہے یہ اعجاز مغان نے آب آتش کا
---	------------------------------------

بیخواب تخلص از ماجرا شش الخلال نیست شاخری بودہ از دہلی

دعا بھکویان نہ آنا تھا	روٹھنے کا ہے ایک بہانا تھا
------------------------	----------------------------

بیدار تخلص میر محمدی اصلش از دہلی زمان لبر برو این دیار عرب
سرا ہے کہ میر کردہ از جان آباد جانب جنوب است اقامت داشت بابو الکبرا
فعل کردہ طرح سکون انداخت و ہمدرا بخار و ج پاکش جبر عنصر سے را
خیر باد گفت از شاگردان مرتضیٰ قلع بیگ فراق شمرہ میشود کسب باطن از خدمت
مولانا فخر الدین نمودہ خرقہ خلافت و سر کردہ نسبتی درست داشتہ مدعا

سخن بود و ہمارے شایان بدست آوردہ صاحب دیوان است این اشعار از ان القاطب است

رہ گیا ہونہ کوئے تارگریبان میں چہا
کہ تا ہمیشہ رہے نام میرے قاتل کا
صحرایں قیس کوہ میں فرما دہ گیا
اگر یہ شغل نہوتا تو کیا کیا کرتا ہوں
گل جدا سرد و جدا نہ کس ہمارے جدا
اشک تھا بیدار یہ یا آگ کا پر کا لہ تھا
آب حیرت زدہ ہو بہ نہ سکا
ہم سے ہونا آشنا خیر و نسی ہونا آشنا
اور ہی کچھ سوختن ہے شمع و پروان میں کج
پامال کرتا ہے کوئی خون شہیدان اقتدر
خم ہوئی لانسکے تاب گرفتارے دل
کس توقع پر قفس سے ہو دین اب آزاد ہم
اب تیرے شکار ہو گئے ہم
ہر چند غبار ہو گئے ہم
بلے ظالم تیرے بے پروا کیاں
دل زلزلہ کباب کرتا ہوں
ورنہ یہ نالے تو بہترین اثر کرتی ہیں
کس سے اونہیں دماغ کہ بھر گفتگو کریں
آہ کیا جانیں دیان او سکون خبر ہی کہ نہیں
کہ سرد ہرے مرے زانو پہ یار سوتا ہوں
کون سینے سے لے گیا دل کو
شام کہتے ہو جسے بے سحر پر دانہ

نا توانی سی مری دیکھو اسے دست جنون
بھرانہ مثل نگین زخم یہ مرے دل کا
بیدار راہ عشق کہے سے نہ طے ہوے
کروں ہوں شاد دل اپنا ترے تصور سے
ترے رخسار و قد و چشم کے ہیں عاشق نہ آ
ہو گیا کرتے ہی تیری چشم سے دامن کی پا
عکس او سکا پڑا جو دریا میں
وادی وادی دلبر کج فہم یونھے چاہیے
پھونک دی یہ آگ کسکی حسن بزم افروزی
رکتا ہی تو جس کا قدم ہوتا ہی لو ہو کا نشان
تھا یہی زور تری زلف دلاویز کا بس
نہ پر پرواز ہے بیدار نہ فصل بہار
فتر اک سے باندہ خواہ بہت باندہ
دامن کو ترے نہ پھونچے اب تک
جانیں مشتاقوں کی لب تک آیان
خون رہن شراب کرتا ہوں
ہم ترے خاطر نازک سی خطر کرتی ہیں
جو ہم کلام او سن لب جان بخش سی ہوئے
یہاں تو جے آئی تھرا ہے لبون پر اپنا
کہاں ہے طالع بیدار یہ کہ ایسا ہو
آج گتے ہے کچھ بے نعل خالے
ہی زمانی سے جدا روز و شب و سختگان

دو نوں ہاتھوں سی یہ لیتا ہے بلا میں شانہ گفتگو خوب نہیں مردم بیمار کے ساتھ دعویٰ ہم سننے اوس لب و لہذا کی تہ اس تما میں کئی دن ہوئی سوئی سوئی ظاہر کے آگ ہووے تو پانی بھاسکی ابھی بیان چہین لیے جبہ و دستار گئے اس سر انجام سے بیدار کمان جاتا ہے مگر اتنا کہ ملاقات چلے جاتے ہے ہم نے ہر چند جبہ سائے کے	دیکھو اور گریبے مشکین کے ادا میں شانہ شکوہ کم گئے آنکھوں سے اوسکے نکر و آئینہ دیکھ تو اس مونہہ ہی تجھے امی طوط خواب میں ایک بھی شب یار نہ آیا بیدار بیدار کیونکر آتش دل اشک سے بجھے زاہد اس راہ نہ آست ہن میخوار کئے جام و مینا می سے و مطرب و ساقی ہمارا رہ جو چاہیے بیدار سوا و س می معلوم نہ گئے تیرے سر کشی ظالم
---	--

بیان تخلص خواجہ حسن الدہلوی نے ترا دست از تلامذہ مرزا جلال الدین
علیہ رحمۃ اللہ الاکبر بودہ بعیت طریقت بخدمت مولانا محمد الدین قسری لکھنؤ
نمودہ آخر الایام بحیثہ آباد و رفت و از ان جا رہے عدم آباد گشت حدیث شریف
و دلاویز شخصش ملکین و شورا نگین از شیوایابی اوست

تیرہ تیار ہوں پھر کتا ہوں کوئی پروا نہیں کرتا کانون ملک تو اوسکے تو اسے ناسا پونج دکھتا تھا کان ملک مری فریاد کی طر شیرین گزریں گویا منہ دے کے طرف ایک بی خلل مکان ہو بس میں ہوں و فوج ظالم یہ تیرے نگاہ کیساتھے جس طرح کتا روز گزر جائیگے شب سے تغافل کے قریبان تجاہل کے صدق شام سی لیلی سچ تک ہی نہیں نہیں ہی	قفس میں مرنے والی کی لہی کیا کیا نہیں کرتا کتا نہیں میں عرش پر امی نالہ جا پونج باتو نہیں آہ کس نے لگایا اوسے ہی بیان ہو ویکا ذوق حسرت ویدار میں خلل کا فرہون جو زیادہ کچھ اس سے آرزو ہو جادو سے کہ سحر سے بلا تھے مت آئیو اسے وعدہ فراموش تو اب ہے بیان کون ہے اب ملک پر جتے ہو وصل کی شب کا ماجرا کیا کون ہمیشہ نشین
---	--

پیام تخلص شرف الدین علیخان اکبر آبادی از مشاہیر شعراے فارسی بہت گاہی بخیرتہ میں لکھنؤ اور

دست کے بجلاہ لڑکون نے	کام عشاق کا تمام کیا
ایک عاشق نظر نسین آتا	ٹوپے والوں نے قتل عام کیا

حرف التام الفوقانی

تاما بان تخلص میر عبدالحی نام خمیر پیکر شش ازہین خاک جہان آباد بودہ
 سلسلہ نسبش بحضرت علی موسیٰ رضا علیہ السلام میرسد باحسن یوسفی
 اندودہ یعقوبی دہشتے و با جمال خورشید سے داغ حسرت وصال نہ رخاں
 بردل گذشتی نہ ہمین میرزا منظر از دل گزشتے شوقش تنور سینہ زمانہ زن بل شعلہ
 عشق جہان سوزش باعث گرمی ہنگامہ مندر یا دہر کو و برزن نالہ کہ موزون
 میکو و گبو شش سودا میر سائید و بہ نسبت شاگردیش چمن چمن برخویشتن می تابد
 بغضوان جو اسنے از جہان گذران درگذشت و داغ حسرت بر جب گھاٹ شش
 گذشت آں او مردے بود و چون روسے خویش طبع خوشے داشت صاحب
 دیوان است و این اشعار انتخاب آن است

اویڑا دے صبا خاک میر سے اگر تو یہ	تو کو چے مین او س بیوفا کی ہے لیجا
تو دیکھ مجھ کو نہ عین مت کردہ کہ میری بعد	مجھے بہت ہن ایک نوگا تو کیا ہوا
کنا کل گھیرج کیوں نہ پریشان مجھی کری	تو جانتا ہے دام مین میری یہ آچکا
پنائی خاک ہی تابان کی ہم فی اسی ظالم	وہ ایک دم سے تری رو برو ہوا سو ہوا
دیتا نہیں ہے ساقی اس ابر مین پیالا	آتا ہی مجھ کو تابان ہے اختیار رونا
ہے سوز عشق خمین میان تک کہ بعد مرگ	پروانہ مرغ روح ہو شمع مزار کا
کس کس طرح کی دلیں گذرتی ہین حشرین	ہی وصل سے زیادہ مزا منتظر کا
حرم کو چوڑھون کیوں نہ بتکدہ مین شیخ	کہ میان ہر ایک کو ہی مرتبہ خدا نے کا
کل زمین سے جو نکلتے ہین بزرگ شعلہ	کون جان سوختہ جلتا ہی تہ خاک ہنوز
دیکھ قاصد کو مری یار فی پوچھا تابان	کیا مرے ہجو مین جیتا ہے وہ عناک ہنوز

<p>کہ کھلاتا ہی پیغمبر کا اسی تابان خدا عاشق لاتا ہے غارت قبہ پہ میری بجای گل ایک دن بھی نہ یار آیا روتی ہی کشین تین ہرگز کی طرح مجی آرام ہے نہیں طوق ہی میری گلی میں یہ گریبان تو نہیں جو جانتا ہو میں اوس آگاہ کیسا کروں گل ہے مرے مزار پہ گل کر گلاب ہو آہ اس بات میں میری ہی تو سوائی ہے اپنی جفا و ظلم کا بھی کچھ شمار ہے مجی بات کہنے کی طاقت کسان ہی کب آئیگی یارب قیامت کمان ہے پڑی ہی دہوم تابان اس طرح گویا بسنت ہے</p>	<p>یہ راہِ خیر کیوں عاشقوں پر طعن کرتی ہیں آتا ہے فاتحہ کو جسے گل و رقیب ساتھ کتنی ہیں اشرہ نگار و فی میں یہ ہیں باتیں نغم و وصل میں ہی ہجیر کا ہجران میں وصل کا ماہتہ بیگم زہ زندا نہیں نہ دوڑای جنون انجان ہو تو اوس سی کوئی دروڑل کے بیانِ نکست پیش کے عشق کی محبت کے بعد مرگ کس سے فریاد کرو نہیں کہ وہ ہر جانی ہے ظالم و ناکام میری جو لیتا ہے تو حساب بیان کیا کروں نا تو افسے میں اپنے کروں دعوے خون میں قاتل سے اپنے ہماری اوس بسنتی پوش کی آفی سی مجلس میں</p>
---	---

تاب تخلص صواب اسے نام اس اشعار از کشمیر و مولد و سنایش ہمیں
معمورہ و لیلیدیر این ابیات بنامش مشہور است

<p>تو کا ہیکو نہنتی مرے اے فتنہ گرا سے یا چل کے دکھا دے دہن ایسا کر ایسی</p>	<p>خوہوئی ہمیشہ سے تمہارے اگر ایسے یا تنگ کرنا صبح نادان مجھے اتنا</p>
--	--

پیش تخلص مرزا محمد اسماعیل المعروف بھڑنا جان فرزند مرزا یوسف بیگ
بخارے الاصل است و لاوتش در شاہجہان آباد اتفاق افتادہ سلسلہ نسب او
بیسند جلال بخارے منتہی میشود از تلامذہ خواجہ میر درد است و سنسکرت فی الجملہ
صارتی دہشتہ صاحب آداب و اخلاق بودہ با ضلاع شرقی رفتہ نام آور شدہ اور است

<p>کیا ہو اگر مرے بھی لگ جاو پیر گلے تم پر خدا جانے ہمیں دم کا پروسا کچھ نہیں لائی ہی ہمیں دامن میں تھکیر ہمارے</p>	<p>آتی تو ہو کہیں سے آخر ملے دے تم تم تو کہتے ہو کہ دم کے بعد آجاتا ہونہیں کچھ تیری سلیقے سی ہنسی ہم نہیں صیا و</p>
---	---

کسکی طرف سے آج تپش تجھ کو یا س سے ہمیں تو اشک کے قطرہ کا ہی ہی تہا نہا شکل ہر طرف آج ہے بست کے دھوم کتنی گلو جو ہیں بستے پوشش کہتی ہیں آنکھ بچہ ہنس ہنس ہو مبارک تمہیں جون تپش	سچ کہ ہمارے سر کی قسم کیوں اوداس ہے بہلی وہ لوگ ہیں جلی تیں دل تمام آتا تھا سیر میں ہے ہر ایک تماشا لئے جہیں کھلے ہے جھکے رہتا ہے دیکھ کر میرے ناٹکیا لئے پھرنے رت لئے ہمارے
---	---

تجلی تخلص میر محمد حسین المشہر بجائے ولد میر محمد حسن کلیم خواہر زادہ میر تقی میر
دریاغ بیگم واقع پاند نے چوک مسکت داشت جوان حسد دم و خندان
و ظریف و نکته دان بودہ مشنوع لیلی و مجنون بزبان پختہ از خیالات و بنظر
سیدہ پیرائے دل نشہ اور است

مری وفا پر تجھے روز شک تھا اسی ظالم آنکھیں خدائی دیکھنی کو دی ہیں میری جان یہ شوق دیکھو پس مرگ ہی تجھے نے عشق میں کرتی ہیں بدنام تجھے کو عبث ترداسن آگیا جو میں روز حساب میں لوگ او سکی تو جفاؤں کی خبر کستی نہیں عال تیرا ونسی کیا کتا تجھے میں بہلا جب رات تھی دراز ملاقات کم ہوئے وہ اب تو ہمیں بھول گئے ہیں یہ تجھے	یہ سریہ تیغ ہے لے اب تو اعت بلایا دیکھا تھی طرف جو کسی نے تو کیا ہوا کفن میں کہوں دین آنکھیں سنا جو بارایا وہ بچار اکبھی اوس کو چہن آیا نہ گیا کہنی لگے بھاؤ اسے آفتاب میں بیوفا جھکو ہے کم ملنی ہی ٹھرا فی لگے وہ تو تیری نام ہے کو سکی شرمانی لگے لمنہ کے دن جوئے تو اب رات کم ہوئی جب ہم نہیں ہوئی گے بہت یاد کرینگے
---	---

تجلی تخلص شاہ تجلی درویشی است از حیدر آباد از کلام اوست

دامن کا کس کسکی یہ اہی کہ آج تک تجمل تخلص محمد عظیم از شاگردان قلندر بخش جرات است از کلام اوست	پہلازارا ہے سرو لب جو یبار ماتھ
کتاب قصہ فریاد و دفتر مہنون	یہ دو ورق ہیں مری عشق کی کمانی کے

بجمل تخلص شخصے بودہ از ارباب کمنو از ناش آگهی دست نداده آدمیاں میر ستر
لخته از علم بہرہ داشت از دوست

جسکی گہریکے مین یہ دیدہ تربیضہ گیا | اوٹھتے اوٹھتی مری آخر کو وہ گہری بیضہ گیا

تجربہ و تخلص میر عبد السلام حقیقت عالمش معلوم نیست این مطلع از دست

اوس رخ مین لطف ہی سولک کو خبر نہیں | خورشید کیا ہے اولسکی فلک کو خبر نہیں

پچھیر تخلص مصطفیٰ نام مندر زندگیاں شاہ رفیع الدین قدس السہمۃ العزیز
بنات لبش از شہرت محتاج شرح و بیان نیست عہم بزرگوارش جناب
مستطاب مولانا عبد العزیز طاب ثراہ یغنون شتی یکتای زمان وجدہ دوران
بودہ این کس اگرچہ از علم بہرہ ندارد اما بنحو اسے الولد سہر لابیہ صاحب اوصاف
حمیدہ و اخلاق پسندیدہ است مشورہ سخن از ثنا السد خان فراق کردہ اور است
فکر اطفال کو ہے سنگ او ٹھالانیکے | آمد آمد ہوی شاید تیری دیوانی کے

ترقی تخلص مرزا تقی خان بہادر از روسای فیض آباد است و امیر عالی نہاد از دست

ساکنان کعبہ نے کے بت پرستی اُتیا | وہ صنم نام خدا کیا اندون جو بن ہے
اوستی تو دکہ یہ دکہ یا ہے کہ جی جانی ہی | میرزا مین نے یہ یا ہے کہ جی جانی ہی

قسبی تخلص یکیار ام خلف گوپال راے بخشی وزیر الممالک اصلاش از اٹاودہ
و ولاؤش در لکھنؤ و دادہ بدوش پسندیدہ و خلق گزیدہ زندگانے سے کرد
درفارسی فہرہ تہذیب فاخر کمین دارد و در ریختہ مصحفے را از اساتذہ جی شمار داؤد است

آنکبین سہر تلک مری درسی لگے ہیں | کیا پوچھتے ہو حال شب امتطار کا
گو دلمین خفا ہے تو پر اس بات کو نادان | کہ بیٹھی موت عاشق و لگی کے مونہ پر
اب ہی اس نیم جان مین کچھ ہے | فائدہ امتحان مین کچھ ہے *

قسکین تخلص سعادت علی نام کے از تلامذہ میر قمر الدین منت است از دست

کیا خاک ہو صفائی بہلا ہم مین یا مین | خطا ہے لکھا جو اہ کو تو خط خباہ مین

قسکین تخلص میر حسین سلسلہ نبش میر حیدر خان قاتل وزیر فرخ سیر

صاحب فکر بلند واسلوب گفتار شش و پسند از حضرت مومن خان بدستی اشعار
 پر و خستہ از اجاب رافتم است این اشعار زبدۂ افکار اوست ۷

دیکھو خانہ خرابی غیر دمان قابض ہوا
 جھکو ہر دام میں لازم ہے پھنسانا دکھا
 بی بال و پیری کہوتی ہی تو قیرا سیرے
 ہر صبح وہ ڈھونڈے ہی کوئی تازہ خرید
 چپ لگے جھکو تو چہ پایہ ہی ہر دمان ہوگا
 اوس درتہ نجاؤنگا کہے لاکھ کہوتی
 میان آنے سے کسوٹے جلتا ہی ہما ہی
 مٹکو ہی تو خیر و نسی یہ اخلاص نہیں ہے
 گیا مجنون نکل صحرا کو یہ دیوانے دیکھو
 وحشت اب لاش کوئے بہا گے گے
 بھول جائینگے وہ اغیار کو مین
 گوچہ یار مین مین نے تسکین ۷
 خوبصورت نہو کوئے تو نہو بدنامے
 خیر و ن کو اشارا ہے مری قتل نہ ناحق
 سل سمجھے ہو اسکا آجانا ۷
 اوس گلیمن اثر دام اغیار کا یاد آگیا
 گرم کے چٹٹی دلی تپش سے تو عزیز و
 اوس کو مین جھکو جانی سی کرنا ہی منع ہی
 ای چشم سرمہ گین تری گردش فی کیا کیا
 روی ہے جھکو ڈبو کر چشم تر کو کیا کیا
 دیکھو تو نے ہی جان ملک الموت کس طرح

جسکے گم کو ہسم یہ سمجھی تھے کہ اپنا ہوگا
 سیکھی ہیں تیرے لگاؤ سی لگانا دکھا
 صیاد کہے لیکے یہاں دام نہ آیا
 صورت مری ہر روز بدل جائے تو اچھا
 از اپنا نہ غمو شے سی ہی پھنسان ہوگا
 دشمن ہے سی تابع فرمان تمہارا
 عاشق تو نہیں ہی کہین دربان تمہارا
 جو ربط کہ اس دست و گریبان میں کیا
 فضائی کو چہ لیلی کو اوس نے تنگ ٹھہرایا
 تنگے گور سے گم یاد آیا ۷
 مر گئے پر ہے اگر یاد آیا ۷
 پاؤں رکھا تھا کہ گم یاد آیا
 سچ تو یہ ہی کہ بڑا ہوتا ہے اچھا ہونا
 یہ جنبش ابرو ہے تو سر کا ہیکو ہوگا
 تمنی تسکین دل کو کیا جانا ۷
 ولین جوش حسرت و یاس تنہا دیکھ کر
 تاحشر نہ نگاہیں گے کہے گور سے باہر
 ناصح کو کوئی جا کے کری پاساں خیر
 راحت پذیر تھی ستم آسمان سے حس
 وہ ہی آتا تھا پسند اپنی نظر کو کیا کمون
 تم وقت مرگ پاس سے اٹھنا ذر نہیں

کہ مرے پاؤں کے بھیر کسی دیتے ہیں
 دلہین روتے ہیں یہ ظاہر میں ہستی تیری ہیں
 پر یہ ممکن نہیں ہم پر کبھی پیدا ہو
 ظالم تو میرے واسطے اندوہ گین نہو
 خاکین دل کے کہ ورت فی دیا و اب بھی
 بات تو کرنی دی اوس سی دل بتیا بھی
 ندئی موت کی ہی چرخ فی اسباب بھی
 تھا تخلص جو سزاوار تو بتیا بے رحم
 ہی جاتا ہے محبت میں تو کیا جاتا ہے
 صبر بے چند قدم پیچھے رہا جاتا ہی
 چون چون میں اوسکو چپا کوٹ نہان ہتا ہی
 لہتا اوٹھایا چارہ ساز و نمئی کیوں تدبیری
 حال دل کہنی لگے ہم یار کی تصویر سے
 اوس نے پہچانا نہ ہکوارنگ کی تغیر سی
 سیر می پچنی کے دعا مانگے ہے
 وارث ہیں یہ کیا عاشق مسکین کے تمہاری

زلف پر پیچ کو گھولتا ہے یہ کسنی یارب
 ایسی ہے خیر کے خاطر کہ مری حال کو سن
 یہ تو سچ ہے کہ جو تم چاہو گے کہ گزر و گی
 مجھ بیگنہ کی قتل یہ کر ہے خوشی غیر
 کر سکی دفن نہ اوس کو میں جواب بھی
 قاصد آیا ہے وہاں سی تو ذرا تم تو سے
 ہجر میں پاس نہ ہی نہ ہر نہ خجرا فسوس
 نام تکسین مجھ یہ مضمون تپش نازیا
 کسکو جی جانی سے ناحق تو ڈر جاتا ہے
 دلی جاتی ہی جلی جان یہ جلدے کہ پوچھ
 عشق اور حسن میں ہی ربط ستم مجھ پر ہی
 وہ میسالب اگر آئی توجی اوٹھون ابھی
 وکیتی ہی شوق فی ایسا کیا بی اختیار
 چین سے بیٹھی رہے محفلین تسکین بات بہر
 اب یہ حالت ہے کہ اون سا بیدرد
 کیوں ہڈیوں پر جنگ سگان سر کو ہے

تصورہ تخلص سید حیدر حسن خان ساکن قصبہ پنکوڑا از اولاد امام زید شہید

رحمہ اللہ علیہ شاگرد جرات است اور است

جب تک نہ تسلی کو دل آئی جگر آئے
 بہت گرمیا ہونا صندہ برسنی کی علامت
 چون اوٹھا دین کسی بدست کو مینا فی سے

رونا کوئی موقوف کری ہیں مری آگہین
 تصور گر مجھ سے یار کے جھکو رولا کی گے
 لیکن یوں تیری کوچی سے تصور کو لوگ

فحش تخلص میر سید محمد نسبت تلمذ و خلیفہ بابا کلیم میر عزت اللہ خان عشق دارو
 کتب درسی خواندہ است بالفصل مدرس مدرسہ انگریزی واقع شاہجہاں آباد

فقیر اور بتقارب دیدہ است گمانم انکہ درین ایام سری بدین فن نداشتہ باشد اور است
سامنی و کمیو آتا ہے عشق وہ کون | باری کہ اب تو ہوا خوش دل محزون تیرا
مشکین مخلص صلاح الدین از اوانہ زندگانی میکرد و از نامیزش جہانیان
کرستہ داشت اور است

عشق اور حسن کو جس وز کہ ایسا دیکھا | بھگو دیوانہ کیا تھکو پرینا دیکھا
تمنا تخلص محمد اسحاق خان گویند بسیار عاشق پیشہ بودند نگاہش پیوستہ الہ
وسر عشق خیالش دام خط سبز نگار مشکین موہو سہا در پردہ عاشقے سے باخت وہ
صحت نازنینان سنگدل بسر سے ساخت اتفاقاً نوبتے طبعش از منہج قدیم و صراط قدیم
اعتدال گردید اطباحتش از وقایع کردند اور احوال شعری گفت کہ بسیار ملائم است و ہونا

اپنی تو یہ صورت ہی کہ چون لبس تصویر | پرواز کی طاقت نہیں اور پاس چین ہے
جسکے غم میں ہم کبھی آرام سے وقف نہیں | کیا غضب ہے وہ ہماری نام سے وقف نہیں
تمنا تخلص محمد عیسیٰ نژادش از شاہجہان آباد علی و نشونا در لکھنؤ یافت کہ سخن
از غلام احمد افسانے مصنف کردہ از کلام اوست

تہم کی بوجہ تڑپتی نہیں بمل تیری | آج تجھ سی یہ رہ رہ کی مزا لیتے ہیں
اندھون چاک ہے پیرا ہن گل امی تنہا | ہم کوئی اپنے گریبان کو سیلا سکتی ہیں
غیر سی شکوہ مرا بس دیکھی دانائی تری | میں ہوا رسوا تو کیا ہوگی نہ رسوائی تری
حشر میں کس لئی ہم آہ بہکتے پیرتے | اپنا منہ ہم سے بیان گرنہ چہیا تا کوئی
میں جو روٹھا تو منا کر مجھے وہ یوں بولا | کہی کیا کرتے جو تم کو نہ مناتا کوئی

حرف الثانیہ المثلثہ

ثابت تخلص مرزا معزالدین کمین برادر مرزا حسن بخت بہادر از حافظ عبد الرحمن
احسان بہ تہذیب سخن پر دستہ از ایشان است

سوی ہوئی و ہر گئی سی ہمارا ہے بدن ٹھنڈا | کہ تیرا مار موقی کا ہوا ہی سیتن ٹھنڈا

مین کسی چشم مفتن کا ہون مائل ثابت اس قدر او بمر و ت مجھے استغنا تجھی	کیونکہ محکوم مرا ابلق ایام نہو جان دینی تھی بھی پر دل نہ دنیا تھا تجھے
تھا بہت تخلص جا تجان کی از تلامذہ مرزا بچو فدوی تخلص عظیم آبادی است از دست وقت مر نیکی مری پاس وہ موجود ہوا	آپنے ہی جیکسا زبان اپنی تین سود ہوا
شاقب تخلص شاہ شمس الدین از پاستانیانست ہے نیازانہ زریستی شاگرد شاہ مبارک آبروست از دست	
مری ادب فی کما جملگو بیان تلک محروم شرات تخلص سید درویش علی نظر بناسش باین تخلص گردیدن لطفی دایم و	کہ بعد قتل ہی دامن تلک لمونہ اوڑا
شوریدہ سرے بود شعرے از و ثرت افتادہ	
قابل نہ تے جفا کی او ٹھانیکی ہم ذرا شنا تخلص میر شمس الدین عظیم آبادی اصلش از کشمیر است شاگرد شاہ	غرور بناہ ہی یہ ادس آفت پناہ کی
مشتاقی طلب نوشتہ اند از دست	
چمن ہے خندہ گل ہی می دینا ہی اور تو ہی	فغان ہے نالہ ہی فریاد ہی زاری ہی امین
حرف ابجیہ	
جام تخلص کنور سین از مردم بڈہو لے است شرف الدین مسر در مسند زند غلام محی الدین اورا از تلامذہ خود نوشتہ اورست	
چڑھی ہی باو کی گویڑی پیر گو موج ہوا لیکن جان تخلص جان علی از مردم جان آباد است با نواب بیرم خان مسعود و اسط	نہ دعوی کر سکی گلگون سی تیری ہم منافی کا
و ثابت وارد و نسبت تلمذ بامیر تقی میر آزادانہ بسر میر داؤدست	
ذکر ادس زلف کی درازے کا	صبح سے تابشام ہوتا ہے
جانی تخلص بیگم جان نام المشہر بہ بیو بیگم بنت نواب قمر الدین خان مرحوم است کہ نسبت زوجیت با نواب آصف الدولہ بہادر داشت آورده اند در حالیکہ بیگم	

سابق الذکر از کثرت غلغل و امراض و لرزش و خستہ خاطر بود و ہدم نام حواجر ہوا
 بہ پریشش آمد و سہ ہدیہ این مطلع بر خواہند فرد

کیا پوچتا ہے ہدم اس جسم ناتوان کی	کہ رنگ میں نیش غم ہی کیسی کہاں کہاں کے ہاں افکار آوت
دل چس ہی لگایا وہ ہوا دشمن جانے	اکچھ دل کا لگانا ہی ہمیں اس نہیں ہے

جذب تخلص میر عزت الدخان المعروف بمیر بہار کے از اعزہ بریلے است
 شخص مودب و علیم صاحب فطرت سلیم از علوم رسمیہ آگاہ و دستش دہرفن
 و از و عمرش کوتاہ اکثر بلا و ابگام سیاحت پیویدہ و قریب بخارا ہوس
 سفر آخرت نمودہ اور است

دہان صفائی و خود نمائی ہے	پہان مری جان کے صفائی ہے
جو کہ حلقہ بگوشش نتہ کے ہیں	ناک میں اوسکے جان آئے ہے

چرخ تخلص نظام ناصر اصلش از کشمیر و دے درین معمرہ از عدم
 بوجود آمدہ نظر بہ پیشہ این تخلص پذیرفتہ بود و الحق درین فن دستگاہی
 نیکو داشتہ گاہ گاہ پیشم آمدی مرد خوشی بود سالے چند است کہ این جہان
 گذران را پدر و نمود اللہم اغفر این بعیتش مبت ثباتش درین عبالہ
 بنا چارہ حوالہ قلم شد

جراح ٹانگے دینے میں تگردنگ تو	اسوا سٹے کہ نہ خنم مری یار گرم ہے
-------------------------------	-----------------------------------

جہات تخلص قلم بخشش نام سلسلہ لبش بر ایمان محمد شاہی
 کہ بدست جلاوان نادرے گرفتار آمد و مردانہ جان داد و میرسد و عمل موسیقی
 لاف نکتہ و اسے میزد و میر سیدش ستار نیکو نواختے و نکتے از احکام سیرانج
 نیز شناسختے نیک و بد زمانہ کتر و دیدہ چشم از نظارہ بدست روی میگو ان جہات
 متوانست دید بصحت مدقایان و نغمہ سرایان سرے داشت روزگارے از خون
 نوال مرزا سلیمان شکوہ بہادر کامیاب و بہرہ مند بود آنجا با انشا و مصحفی مطاوعہ کی
 و بیک روئی و قوائے سخن گفتی امروز مردنش راز یادہ از بہت سال گذشتہ

سینہ مضامینے کہ میان عاشق و معشوق می گزرد می کرد طبعی رسا داشت و حسرت
از شاگردیش ناز ناپا دیوان شخصیتی مشحون بانواع سخن قریب داده چون ملا اصول
و قوانین این فن بہرہ نہ داشتہ لغزائے خارج از آہنگ می سرودہ و آوازہ اش
کہ چون طبل دورتر رفتہ از اُلفت کہ پذیرائی خاطر و گوارائی طبع او باش و الوہ
حرف میزدہ و معذاب بعض ابیاتش بغایت خوش ادا و دلربا آمدہ با جملہ ہر انچہ
از دیوانش بطریقہ اہل فن بود انتخاب و درین اوراق ثبت افتاد

محمد ہے نبی ممدوح خوات کبریائی کا
رتبہ گل بازی کا ولا کاشش تو پاتا
سینہ شوخے کہ یہ کہتا ہی وہ قاصد سی مر
جرات انبوہ ہو درکار اگر بعد فنا
نا توانی سے نہ پایا جب مجھے صیاد نے
لگاؤن جاتی سے جرات نکینو کہ اسکو کہ یہ
ور تک اب چوڑ دیا گھر سے نکل کر آنا
کلہ ہیرے ترا جسی دیکھے تو بھر نظر
جسکے اہل سی کیونکہ میری آنکھ وقت نزاع
نہ آنے کے جب میں سنائی لگا
کوئی کیسی کا بہلا آسمین ہے رسوائی کیا
تہاشی کو نکل آتا ہی وہ رشک پوی گھر سی
روٹھی سو ہار گئی ہم نے سفر ہے اکثر
کاشش یوسف کی مین او سکونہ دکھاتا قصو
سکے مین عزم سفر ہے گیا
تہا یہی دہر کا خدا جانے کہ کیا لائی پیام
فکر کچھ میرے متعلق کا کیجے

کے بندہ گراو سکی مدح و عواہی خدائی کا
ہا توں سے جو گرتا تو وہ آنکھوں سی اوستا
نامہ ہے پراہی و مان جانی مین تاخیر لگا
دیجو او سکے مری تابوت پہ قصور میر لگا
بول اوٹھا ہی ہی نفس کا کس طرح دیکھ
وہ ہاتھ ہی کہ کسی کے گلے کا مار رکھا
یا وہ را توں کو سہا بیس بدل کر آنا
کافر اڑھے یہ تھے کافر نگاہ کا
بسمل ہوا ہو نہیں کسی بانکی نگاہ کا
وہ آئینہ جھکو دیکھانے لگا
خواب میں آئینے ہی تینے قسم کھائی کیا
مزا دکھلا رہا ہے اندون پوانہ بن اپنا
پر گلے ہم سی کبھی آکی نہ دلدار لگا
اب ہوا اور ہی دعوے اوسی عیائی کا
تم تو گھر سے گئی میان گھر سے گیا
جائے وہاں سے جو نہ آیا نامہ برا چاہا
نہیں پھر آپ سے کہہ رائے

نا صواب میں جرات نہ رہا
 بلائیں ماقون نے میری چوہیں تھاری را
 جرات میں پوچھتا ہوں کہ یہ صطراب دل
 دور سے کل ہمیں اوسکی آستان کو دیکھ کر
 ہر دم کے اوٹھا کون سکی رنجش بجا
 حیران ہوں میں وہ کون ہی جو عین صلیب
 وہاں ہی یہ بدگمانی بانی حجاب کیونکر
 دوسری دیکھ نہیں سکتی ہیں جرات اور
 عین قربان کو بھی دی گہری ہمیں بار نکال
 روز کتنی ہیں وہ آئی تو کمین غم جرات
 نہ دیکھنا جو نصیبوں میں ہی تو وصلیں بھی
 اپنی پہلوسی وہ جب اوٹھکی چلا اسی جرات
 حیران مجبی دیکھ کے بولا وہ ہنسی سے
 کل واقف کار اپنے سی کھتا تھا وہ یہ پتا
 کیا جانے کم بخت فی کیا ہم پہ کیا سحر
 ضبط وحشت ہی تجھی اسی دل دیوانہ ضرور
 گو وہ نہ بوسہ دیوی لیکن اس کی رزمین
 پش سے اسکی اب اعضا تمام جلتی ہیں
 زبکہ مرقی ہیں ایک سبز رنگ پر جرات
 دہم دم دیکھ ہم سکورتا ہے
 کوچہ جانان سی جاتی ہیں یہ جاسکتی نہیں
 جہین سو بار آتی ہی جرات نہ طینی یار سی
 میری بیتیابی سی ٹھلین یہ دھڑکا ہی اوی

اب سمجھ کر اوسی سمجھائے گا
 بلائیں ماقون کے لیتارہا میں سارے
 جاتی نہ وصل میں ہی تو پہرا سکا کیا علاج
 رو دیا کن حسرتوں سے آسمان کو دیکھ کر
 اس واسطے پہر پہر کی یہ غصہ ہے ہمیں پر
 کتنی ہو تم کہ چلبی اوسیکو تو پیار کر
 دودن کے واسطے ہو کوئی خراب کیونکر
 جی یہ چاہی ہی کہ دن رات رہیں یار کی پار
 جہین آتا ہے گلا کاٹھے تلو انکال
 جب وہ آتا ہی تو اوس وقت نہیں ہوا ہم
 اوٹھا کی آنکھ نہیں دیکھتی حجاب سی ہم
 اوسکا منہ دیکھ کی بس رہ گئی جھوٹا ہم
 ہی آج تو جرات پہ بھی تصور کا عالم
 جرات کی جو گہرات کو تھان گئے ہم
 جرات نہ تھی ماننے کے مان گئے ہم
 اتنا آنا ہی نہ وہ چوڑ دی جنجلا کی کہیں
 کس کس کی بابتیں اپنی زبان پر ہیں
 جو ہم سے دل کوئی بدلی تو ہم بدلتی ہیں
 یہ شعر کتنی نہیں زہر پہ لگتے ہیں
 ماری ڈالے ہے ہنشین تو ہیں
 گو اوٹھاتی ہیں قدم پر دل اوٹھا سکتی ہیں
 پر سمجھ کر دل میں کچھ سو گند کھا سکتی نہیں
 اوٹھکی ہوئی نہ لگے یہ میری قربان کہیں

قدم میں نہ تو ان جب اوسکی کوچی اسی ٹھاتا ہوں
 بزرگ مہر ہے گردش ہی ہکو سارے دن
 وصل میں جسکا رہتا چین سوہرات افسوس
 کام رونی سی ہی بیان اوسکو خبر ہو کہ جو
 کمل گیا اپنا جو نوشتہ تھا پہ
 عیاری تو دیکھو نہ ملائیکے لیے آنکھ
 کچھ لگا وٹ کا سبب اور نہیں پر جرات
 جتاؤں درد محبت تو کس ادا سے کہے
 مالوت جس سے طبع ہی یارب حبیب کے
 روداد اوس سے کیسی تو منہ سپید مسکرا
 جرات اب بند ہی تنخواہ تو کہتے ہیں ہم
 اجل گرا اپنے خیال جمال یار میں آئے
 وعدہ پر آیا نہ وہ اور میں رہا جیتا اب آہ
 جواب نامہ کی کیا پوچھتے ہو وہاں سی پیر کر
 دم آخر نہ پوچھو وضع اوسن ظن کے آئینے
 دل و حسنے کو خواہش ہی تمہارے در آئینکی
 غم سی گھٹنا یہ مرا سب میں بڑھاتا ہی اوتے
 کہہ کر جاتا ہی تیری کوچی سی جرات تو یوں
 لیکر دل کہتے ہوٹنی میں ہی رسوائے واہ
 وہ نہ آئی تو یہ ہو جاے عنایت
 کھڑا تھا بام پر وہ اور نظر میں نہ جوا پیر کے
 اوس پر وہ نشین سی کوئی کس شکل برآئی
 گزری ہی جب اوسکی لب دندان کا تصور

تو شکل نقش پایہ ہر قدم پر بیٹھ جاتا ہوں
 جو تم پہر آؤ تو پیارے پہرین ہماری دن
 وہ گیا پاس سی اور موت نہ آئی مجھکو
 گر یہ جو ان ابر ہے خلقت میں اثر ہو کہ نہ
 دور سے شکل نامہ پر کو دیکھ
 دیوانہ کیا ہے ہمیں مشہور کسے نے
 یہ وہ چاہے ہے کہ اسی کو ہی لگائی کہی
 کرو نہ بھٹے یہ باتیں دیوانہ پن کیسے
 ہو جاے کاش شکل مری اوس قیاس کے
 کیا چپکی سے کہے ہی وہ شامت نصیب ہے
 کہ خدا دیوی نہ جب تک تو سلیمان کب و
 تو پہر بجائے فرشتہ پری مزار میں آئی
 اوس سے شرماتا ہوں نہیں اور جسے وہ شرماتا
 بہت مصلحت دیتا ہے قاصد بازار نیکی
 کہ اگر نقش پر کہنے لگا خوبے بھائی کے
 دو انہ ہے ولکین بات کہتا ہی ٹھکانی کے
 جو مجھے دیکھی ہی سو دیکھنی جاتا ہے اسی
 جائی ہے جیسی کہ رستائیں جاتا ہی اوتے
 آپ ہشیار سینے مجھکو دو انہ کر کے
 کہ بن آئے نہیں مرنا کوئے
 نظر آئی لگے گویا مجھے تپے سکندر کے
 جو خواب میں ہی آئے تو منہ ڈھانک کر آئی
 بچلی نہیں رہتی لب دندان ہمارے

<p>ہم کچھ نہیں سمجھتے وہ سمجھائی جاتی ہے ایک شرم کیجیو مے گردن جھکائی کے کچھ تو بھائی ہے کہ اب کچھ نہیں بتا رہی ٹھک ہنساتا ہے تو پیر خوب رولتا رہی ماری ہے تو کیا مارے مزید از نکالے جاتی نہ رہے جان رہائی میں کسی کے لڑ جائے ہی جب آئیکہ لڑائی میں کسی کے اپنی ہٹ تو رکھ چکے لواپتو ہٹ کر سوئے لذت ملے جو مار کے پیغام سے مجھے اچھا عرض سلوک کیا ہم سے آپ نے ہم وہ کہ ٹھہر گئے جو جہین ہیں ٹھہرائی ہوئے</p>	<p>ناصح میں اور ہم میں ہی طرف صحبت آہ قاتل نہ مجھے موڑیو منہ وقت قتل تو یہ تو میں کیونکر کہوں کچھ نہیں بتاتا جھکوا زخم تازی کی طرح چرخ کمن ای جرات یا داو سے بدی منے بہت کئے پوسے چوڑے گز فارون کو صیاد سمجھ کر کیا صلح کو جے چاہی لگتا ہی وہیں بس یا وجہ آتا ہی یہ کہنا تو اڑ جاتی ہی نیند پوچھا یہاں تلک کہ ہوا تنگ نامہ بر جی خاک میں ملایا تمہارے ملاپ نے آج ہی اوسکی جو آنیکی نہ ٹھہر گئی تو بس</p>
--	--

جعفر کے تخلص میر باقر علی پور میر قمر الدین منت کو چاک برا در میر نظام الدین
 ممنون است و تربیت از ایشان یافتہ در گذشتہ سال ہنگام بارگشت
 از سفر حجاز در گذشت اور است

<p>آرام وعدہ کے شب ایک دم کہو نہ آیا تیغ یون دل میں خیال نگہ یار نہ کھینچ</p>	<p>آیا نہ چین دل کو جب تک کہ تو نہ آیا ناخدا ترس تو کبھی میں تو تلوار نہ کھینچ</p>
<p>جلال تخلص شخصی در فیض آباد بودہ جہانگیر عاشر مقرر مع نکشت اور است</p>	<p>تنگ احوال ہے اب تو تری شیدا ایک قتل کرتے تھی دو عالم کو بیک چشم زون</p>
<p>آئیکہ تلک دیکھ تماشا تو ماشا کی کاہ چشم بدور وہ اب باندھنے ہتھیلی اتنی ہنس بات پہ تم کھینچنے تلوار لگے</p>	<p>کیا ہوا میں نے جو تلک جانب ابرو دیکھا قتل کرتے تھی دو عالم کو بیک چشم زون</p>

جنون تخلص مرزا بخت علی خان غلط مرزا محمد علی خان دیوانہ تخلص است کہ
 پر و پسہ ہر دو از ہنارس اند مرزا محمد علی خان پدرش ماہنگا میکہ وارد
 دہلی بود و بسرشتہ داری بود و مامور بامین ملاقات ہمار و ولدہ علائقہ تحصیلداری

و سر رشته داری و غیسده که مناصب جلیله سرکار انگریزیت بیشتر با دی مانده
 و درین هنگام ندانم که کجا است از کلام او

اپنی چهره سے مت نقاب اولٹ
 دیکھ جاوے گا آفتاب اولٹ
 دل کو شاید کوئے سناٹا ہے
 قاصد اشک تیز آتا ہے *

جنون تخلص خفہ الا سلام نام از خانوادہ پیر ترک است و در زمرہ بشلیخ
 دلی معدود از تلامذہ ممنون است اور است

اوٹھی جو شرم تو دو نو ہے دل ملی گلی
 بجز حجاب بیان کچھ نہ فاضلی سنگ

جنون تخلص شاد غلام مرتضیٰ از برگزیدگان الہ آباد است بوسع و تقوس
 مشہور و موصوف و در اعداد و عرفا معدود و معروف لختی رغبتش با شعر است از نظرات او

تری چشمست سی ساقیا بد سہاست جنون
 کہ غمی و آتش طاق یہ جو دہری تھی وہیں ہری ہی

جو ہر تخلص ہذا احمد علی شخصی از طایفہ قزلباش اینجہ طالع از دنگا شہد

آتش ہووہ چمن ہنر یا برق اشیاں ہو
 ای مرغ نالہ کچھ ہو ایک شب تو بہشتان ہو

جو شمش تخلص محمد عابد اصحاب تذکرہ اور از ابنا سے جو نہت ناگر
 عظیم آباد سے نوشتہ اندازت

جون آئینہ یہ ستم رسیدہ
 رہتا ہے مدام آبدین

تہارے در پہ جو دربان فی آستین ہو
 برنگ نقش قدم ہمیں ہی زمین کیٹی

جو شمش تخلص شیخ محمد روشن از تازہ جلالان عظیم آباد است شعرش

صاف و بیغش فکرش دلپذیر و دلکش شیوہ گزیدہ اش گزیدہ طرز پسندیدہ اش

پسندیدہ و معجز اور فن عروض بسیار مہارت و لخواہ داشت از خیالات او

وہ زمانہ کیا ہوا جو مری گریہ میں اثر تھا
 یہی چشم خوش نشان تھی یہی دل بھی جگر تھا

گر یوں ہی یہ دل در پے آزار رہیگا
 ایک روز نہ ایک روز مجھے مار رہے گا

جیسا کہ دل پہ زخم ہی اوسکی خدنگ کا
 گلشن میں ایک گل نہیں اس کی بوزنگ کا

اوسکا خدنگ داغ جگر سے گزر گیا
 ایک تیر تھا کہ صاف سپر سے گزر گیا

دیکھ کر ایک ستم تیرے جفا کارے کا
 اوسکی آنکھوں کو دیکھیں ای خوش
 جو چشم تیان میکدہ دہرین خوش
 اوسکی رنجش کا تجھی خوف عیش ہی خوش
 یار کو قاصد مرے جا کے اگر دیکھنا
 کل جواو سے دیکھ کر ہو گئے ہم تنہا
 قیس پھر تا جورا دشت میں دیوانہ بنا
 مدعی سمجھوں ہوں جن جنگو میں اب تیرے لیے
 مزا دکھاؤں تجھی تیری بیو فاسے کا
 حیران ہوں کس طرح ہنچ وہ انسانیں جلوہ گر
 ہماری آہ کی صدمے نہیں اڑھانی کا
 نہ پہولتی ہیں شکوے نہ بچنے کہلتی ہیں
 نہ شکل شیشہ آتی ہی نظر نہ جام کیصوت
 چپاقتی ہیں سہی صیا و دام اور یہ مرا نو خط
 ہمیں تو رونی فی آخر یہ رنگ دکھلایا
 رونی کے لیے ہوں آفسریدہ
 ہمارے حال پر اوسکو نظر نہیں ہرگز
 دیکھیں ہم میں اور اودن آنکھوں میں کیا ہونی
 دو دو کی طرح میں دلوختہ جاتا ہوں جد ہر
 عمر عزیز گزرے ہے رنج و ملال میں
 فی دے عس کا ہی چین نہ خوف مجتنب
 کری ہیں جاکر تیری ہی شکوہ یار آپس میں
 آج ہی عزم شکار اوسکا یہ معلوم نہیں

کوہ کن ہو تو نہ دم مارے وفا داری کا
 منہ تو دیکھو شراب خواروں کا
 ہم نے تو کسے مست کو ہشیار نہ پایا
 ہو چکا ہے وہ اسطرح سے سوا رخفا
 میری طرف سی ہی تو ایک نطفہ دیکھنا
 ہنسکی وہ کہنے لگا پر ہے ادھر دیکھنا
 اوسکو لیلی ہے کی دروازے پر مچا ہوا
 دوست اپنی ہے تھی سب کیا کوئی بگاہا
 اگر نہ دے بنے پاس آشنائی کا
 جلوہ سے اوسکے طور تو جل خاک ہو گیا
 یہ چرخ بام کن ہے کسی زمانے کا
 چمن میں شور پڑا کس کے مسکرا نے کا
 رہی زیر فلک پر کون سے آرام کیصوت
 دلون کو صید کرتا ہے دکھا کر دام کیصوت
 سفید ہو گئیں آنکھیں ہو اگر بیان سرخ
 ماتم کدہ جہان میں جوں ابرہہ
 کسی کی دل کی کسی کو خبر نہیں ہرگز
 لبو کے پیاسے ہیں وہ تشنہ دیدار ہیں ہم
 اپنی احوال پہ عالم کو رو لاجاتا ہوں
 عاشق کمان ہوئی کہ پڑی ایک نوال میں
 یہتی ہیں ست شام و سحر اپنی حال میں
 جان مل بیٹھے ہیں آشنا وہ چار سپیر
 خوف سے مرے کیا صید حرم جیتی ہیں

<p>بیکسی سے یہ گلا ہے مجھے راغب نہیں طبیعت گر حور و بر و ہو توانائی تو کر بیٹھے جد آغوش سے جھکو و مبدم بزم میں کاہیدہ ہوئی جاتی ہے بہیں جسوقت کہ مضمون کمر آتا ہے شبنم کی طرح سامنے اس آفتاب نے</p>	<p>تمام لیتے ہے دست و تان کو اپنی یہ آرزو سے دیا ہو اور تو ہو گرامت دیکھو اسے ناتوانی و ہش سی ٹھیکہ لگ گئے شمع کو شاید نطفہ پروا بسکہ نازک ہی جہی باندھتی ڈر آتا ہی ہونی کو تو ہوئے قہر و لیکن نہوکی</p>
<p>جوش تخلص رحیم الداد سوریان دہلہ بودہ بتقلید بنوایان اشعار در جامع میخیزاند نسبت تلذذ مصحفی بخود کردہ اور بہت</p>	
<p>مین نے جو کما تجہ بن کیا کیا نہ الم گذرا دیرا میرے آنکھوں سے ایک جاکر لکھو کا ہی</p>	<p>بولا کہ اسے تیرا دوست قہر ہی چم گذرا بیدر تو کیا جاتی کیا حال کسو کا ہے</p>
<p>چوان تخلص مرزا نعیم یک جہان آباد کے از منتہا ان مرشد زادہ والاتب مرزا سلیمان شکوہ بہادر است مدتی شد کہ ازین دار فانی رخت حیات بہالم جاودا نے بہت از دوست</p>	
<p>پہلو میں دل اپنے کو بہے غمخوار نہ پایا از بکہ ہوئی گرمی خورشید قیامت ظلم و ستم جو رہے ہمنی اوٹھائے دیوار و در کے چاقی سوراخ ہو گئی ہے کبھی کو اپنے سفارش کیو پہلی اوس پہ جتیا نہیں پیرتا ہی کوئی اوسکی گلی سے</p>	<p>یہ خوب قسمت کہ کوٹے یار نہ پایا کو چہیں ترے سایہ دیوار نہ پایا جب اور کوٹے تجھ ساطر حدار نہ پایا کیا روز و نون سے اوسنی آنکھیں لڑائیں جو لکی جاؤں تو او سکا وہ آشنا نہ گئے مج تک میری دلدار کی کیونکر خبر آوے</p>
<p>جولان تخلص میر بہادر علی از مرموز این دیار است بہ تیر اندازی شہر محمد خود بودہ اوٹ</p>	
<p>کنج قفس میں دیکھی بی بال و پر مجھے</p>	<p>ای ام صغیر چوڑ گئے تم کہ ہر جگہ</p>
<p>جولان تخلص میر حسن بلخیان از سکنای دکن است این بہت از دوست</p>	
<p>اب ایسی جام میں ساقی شراب اعوانی بہر</p>	<p>کہ جسکو دیکھ کر اہل کی منہ میں آئی پانی بہر</p>

جہانگیر تخلص جہانگیر بیگ نام اصلش از دہلی زمانہ بابہ کھنڈو بسریہ شورش
 ورسد سخت تیمنازودہ وز جسم بابہ دہشتہ آخر عمر بوطن مالون رسیدہ بایلو
 مبتلا شد روز وعظ مولانا عبد العزیز میر شاہ ظہری را کہ در ویش تخلص اوست
 ز خمی زودہ بزندان بردند و حبس شہید غنجد اہل شد اور است

وہ کافر مرا در کیا جانتا ہے | جو گزرے ہی جمیہ خدا جانتا ہے
 جہاندار تخلص مرشد زادہ جہان مرزا جہاندار شاہ عرف مرزا جوان بخت بگا
 ولیعہد حضرت شاہ عالم بادشاہ بقم و فراست و عقل و گیاست ممتاز اقران
 و امثال خود بودہ از اینجا لکھنؤ و از ان جا بہ بنارس رفت و در سال ہزار
 و دوصد و یک ہجری رانجا بلار اسطے پوست نقل و سکنش را و استان از است
 کہ این عمالہ بآن نمی سازد اور است

مرکسے انتظار میں یہ بی اجل گیا | آنکھیں جو یوں کھلی رہیں اور دم نکل گیا
 ٹہان لیتی ہیں وہ پہلے ہی سراپا دنیا | تیری کو چمین جو اسے شوخ قدم کیتی ہیں
 آخزل اپنی صرف درمیکدہ ہوئے | پھونچے وہاں ہی خاک جہان کا خیمہ ہو
 کونسی بات تری ہے اوٹھائی گئے | پر جفا جو ترے ناحق کے لڑائی گئے

جہمن تخلص جہن نام از مردم دہلی است تازہ فکر و کمین شوق ازوست

دل جون سپند عشق کی آتش سی جل گیا | ایک آہ کھینچتے ہی مراد م نکل گیا
 جینا بیگم حالش چون جلالش دریدہ | جتنا مانندہ جہاننا اقتضای کمال ستر است ازوست
 یہ کس کے آتش غم میں جگر جلایا ہی | کہ تا فلک میری شعلے نے سراوٹھایا ہی

حرف الحار المہملہ

حاتم تخلص شیخ ظہور الدین نام المعروف بشاہ حاتم از تازہ خیالان قدیم است
 و در بدو شباب سپاہی پیشہ بودہ عاقبت بتقل و توکل شیوہ کردہ و رہبان آباد
 ازادانہ منہرست اکثر باب فکرا زو بہرہ مایافتہ انداز انجملہ مرزا رفیع سودا

دا اول حال فکر تش مقصور بر بقیع قدما مانند و لے وغیر آن بود چون طرز متاخرین طراز
جب دامن شهرت گشت و سے نیز دست بدامن ایشان زده بنا کے
دیوان ٹاسنے برین طریقہ نہاد و ہمدین معمورہ ہمرے کہ ہمد و شش عمر طبعی شدہ
وامان ہستی از کف سر داد این شکار از دست

رفتہ رفتہ نام میرا اب پر بخوان ہو گیا کہ جان سب کسین وصال ہوا دور ہو پہلو سے صحبت کی مری قابل نہیں اوٹھ کھڑے ہو تو کیا قیامت ہو کیا قیامت کرے جو دولت ہو جو تو آوے چمن میں تو ہمارا بول بالا ہو ساتے نگاہ مست اید ہر ہی کہو کہو ساتے شتاب آ کہ خزان میں بہار ہی اندون کیا شہاب سستی ہے میرے سینے کا داغ ہنستا ہے کہ اپنے دیکھ نہا کہ مجھ ہمراہ جا ہی	اس قدر کے صرف تسخیر پر دیوان میں عمر ہجہ کی زندگی سے مرگ بھلے تو اذیت پیشہ شومن ہی بخل میں ول نہیں تم تو بیٹھے ہو سے یہ آفت ہو منطقی اور دماغ اسے حاتم کرین ہیں قمر بان تعریف سر اور ہم تری آتا ہے اب نشہ کی طرف جے کہو کہو پیری میں آج یار مرا ہکنا رہے بچو اس دور میں ہن سب حاتم دیکھ جراح تیرے مرہم کو وہ وحشی اس قدر بڑکا ہی صوت ہی مری یا
--	--

حافظ تخلص محمد اشرف از دہلی یان است در فن موسیقی خود را یگانہ میداند
شعر سے ممتاز از ایشان در میان نیست لاجرم این بیت ثبت گشت

ابرین مد کی طرح زلف کی پروین آہ	تو نے گوئندہ کو چیا یا مجھے معلوم ہوا
حالی تخلص میر غیب علی از مردم مرشد آباد است اور است	
عوض میں غیبی کی دی ہی گالی سوال گیر جواب گیر	یہ طرز قونی نئی نکالی سوال دیگر جواب دیگر
حبیب و لطف معلوم شد کہ مراد آباد است انا ماش دریافت گشت کہ حبیب است	
خانہ دیرانی مری گرہ کی اس دل فی حبیب	پر خدا شکر تک آباد رہے خانہ دل
جھام تخلص غنایت اللہ نام عرف کلو از مردم مہار نپور است بہ پیشہ جھامی	

کہ جہانگوشہ تراشش را جام گویند کسب معاش میا خت و فخر تگمہ مرزا رفیع سودا ہر
بلک سے افراخت مولانا محمد الدین را علیہ الرحمۃ و ست ارادت ہدایہ دہ فکرتش
بدل میا زاد و لخت از اشعار او می طلبد

روز خسار کی لیتا ہوں مری خوبون کے جنیافظ اپنا تو سنگر نہیں آتا خطا فی سی ہی اپنی سیانی نہیں ہی وہاں دیکھ عاشق کے تری رسوائی سان اگر روز نصیبوں سی کہیں ہاں تین بہن ہی چین کہ اکر وزین اون آنکھوں سی پوچھتا اوس کاوش مڑگان کا گلہ مجھے بحث ہی مثال ناقہ یلے کی ایک دو گام غلط	بہتر اس شغل سے حجام ہند کیا ہوگا بی وصل تری سو یہ میسر نہیں آتا حجام کس طرح سے ملین کیا ہنر کرین عشق کے لوگوں فی قسین کیا سان پہر ہے مرا اور درو دیوار تمہاری بچتی نہیں کس واسطے بچار تمہارے ای آنکھوں یہ بولے ہوئی ہوئی ہن غمگین خدا کری کہ او ہر سے ترا سمندر کری
---	--

حزین از حالش اینقدر معلوم است کہ باین تخلص شخصہ بودہ در آوان فردوس
آرامگاہ محمد شاہ از دست

دیران ہوا خزانسی چین بیان تلک کہ تم چاہن کہ جل مرین تو کہیں خار و خس نہیں

حضرت تخلص جعفر علی نام خلف ابوالخیر از مردم کندو است آبایش عطار
پیشہ بود و دوسے نیز یکپند بدین شغل مشغول بودہ و لطفہ بظہرت اصلے برین
تقاعدت کردہ در زمرہ منتہیان مرزا جہاندار شاہ مرحوم جاگزید آخر ہمت بلندش
باین ہم نساختہ ترک دنیا گفت از پست و بلند عالم و نشیب و فراز روزگار
برکران بودہ در گوشہ عافیت میگذرانید در فن نظم از تلامذہ سرب سنگہ دیوان
و بہ سلامت عبارت و سلامت فکر مشہور زمانہ قلندر بخش جرات از شاگردان او
اما از استاد قصب السبق رہودہ اور ہست

گیل و سوگیر و فی سی کچھ حاصل نہیں ہوتا آشیان چور پٹے ای چین آراہم تو	اگر و رو کی جی کو دین تو پیدا دل نہیں ہوتا تو ہی لیبا یو سر یہ کلاستان اوٹھا
---	---

در س تھا کتب میں جب کو آہ کا *
 ہی بخار آلودہ پران تکا شکس غناک کا
 کل کو نسی خوشی کہ نہیں ہو تم آج خوش
 حسرت ہزار رنگ سے بولا میں جو طبع
 لیکن سجدہ کے بات کو اس نے اور ادا دیا
 ساتی نے وہی کہ اہل مجلس
 کسی منظور تھا یوں تلخ کیجی ندگانیکو
 نازک دلون کے زخم کو مرہم کہنہو
 کسکا ہی جگر جس پہ یہ بیدا کر و گے
 بزم میں بیٹھی تے کل بختے پریر و خورے
 مجھ کو تجھے خدا جدا نہ کرے *
 فسانا وصل کا جس سول بیتاب کتا ہی
 یہ ہی ایک ستم تھی کہ خواب میں مجھی شکل کی دکھائی

یہ سبق تھا پہلے بسم اللہ کا *
 دست مژگان میں سدا رہتا ہی جہ خاک کا
 ہمنی تو ایک دن ہی نہ پایا مزاج خوش
 یعنی کہ نوبت آوے سخن کی قسم تک
 پھونچاتے ورنہ ہاتھ ہم اوسکے قدیم
 پانے پانے پکارے حسین
 دے کیا کیجے حسرت بلائی ناگمانی کو
 پیرا ہن حیات پہنئے تور فور نہو
 لودل تمہیں ہم دیتی ہن کیا یاد کر و گے
 دیکھ کر اوسکو لگے لینے بلا میں دور
 میں ہوں تجھے جدا نہ انکرے
 وہ کہتا ہے کہ افسانہ نہیں یہ خواب کتا ہی
 کہی نیند بر سو میں آئی تھی سو اس طرح ہی جگا گھر

حسرت تخلص ذوقی رام نام اسلس از جان آباد است مشتے در منبر آبا د
 بسرے برود از دست

رنگ آبلہ ای دای یہ کیا زندگانی ہے
 کہ جسکے پاؤں پڑتا ہوں اوسکیہ سرگرافی

| این بیت را بنام جعفر علی حسرت ہم رنگا شہ اند |

حسرت تخلص ہیت قلینان نام ازاہل عظیم آباد است کب سخن از مرزا نظر کردہ او بہت
 فرما دے ہمسرے کرے کون *
 سر کسکا پیرا ہے یوں مرے کون

حسن تخلص سید غلام حسن نام حلف میر غلام حسین ضاحک تخلص است
 کہ مرزا رفیع سودا انا ہے رکیک براے او نظم کردہ نزا دش از ہرات است
 ووسے بدھلے از عدم بوجود آمدہ در ریمان جو انے بجانب مشرق رفته
 در فیض آباد از خان فیض نواب سردار جنگ تلف نواب سالار جنگ بہادر کامیاب ہو

از تلامذہ میر ضیاء الدین ضیاء است سالم حضرت سلیم نورت است و براعتان سخن
نے اچھا قدر سے درشتہ لایا مشورے نیکو میگفتہ شنو سے سوال بیان کہ مشورہ
بدیغیر است شہرت تمام دار و قطع نظر از پانچ ہا سے شاعری بہ سادہ عوام
بد گفتہ بلکہ داد و لاغت دادہ است

گر کیچے رستم کچھ تری وحدت کی بیان کا
اظہار خوشی میں ہے سو طرح کی فریاد
تا اشار کو سمجھنے نہ لگے غیہ
چوڑ دی کوئے کسی کے لیے جسطرح چچ
بیوجہ تو نہیں یہ حسن اوس گلی میں روز
میں حشر کو کیا روؤں کہ اوٹھ جاتی ہی تیر
دامن صحرای اوٹھنی کو حسن کا جی نہیں
دروازہ کو کھلا ہے اجابت کا چرسن
جو کوئی آوی ہی نزدیک ہی بیٹھی ہی تری
اوسکی جب بزم سے ہم ہو کی تنگ آتی ہیں
کھتا ہی تو کہ تجسی میں ہے بنا ہتا ہوں
روٹھا کر رہ کیوں نہ کسی اور سی حسن
دل کو کھو یا ہے کل جہان جا کر
خیر کو تم نہ آنکھ بہرہ دیکھو
تیرے ہمام کو جب کوئی پکاری ہی کہیں
دی تھی یہ دعا کس نے مری دل کو آئے
پر پر آئینی کو وہ دیکھنے لگتا ہی حسن
شب صل صنم ہی آج اسی ہدم کٹی ہے
پڑی رات داد و ستد کچھ عجب

تو چاہیے خامہ ہے اسی ایک زبان کا
ظاہر کا یہ پردہ ہی کہ میں کچھ نہیں کہتا
میں اس ڈر سی کہی اوسکو اشار نہ کیا
ہم نے ملت میں تری کون و مکان پڑو یا
جا جا کے بات کرنے ہر ایک سی پکار کر
برپا ہوئی ایک مجبہ قیامت تو ہیں اور
پاکون دیوانے فی پھیلائی بیابان دیکھ کر
ہم کس کس نے کو خدا سے طلب کرین
ہم کمان تک تری پہلو سی سرکتی جائیں
اپنی ساتھ آپ ہی کرتی ہوئی جنگ آتی ہیں
تو ہی کہیں ہو سپا میں یہ ہی چاہتا ہوں
یہ سب بگاڑ چاہ کا ہے اور کچھ نہیں
جیمن ہے آج جی ہی کہو آؤں
کیا غضب کرتے ہو ادھر دیکھو
جی ڈھرک جاتا ہے میر کہ کہیں تو ہی نہو
اجڑی یہ گہرا ایسا کہ پیر آباد نہوئے
ایک دم آپ میں وہ شوخ جو پاتا ہی غمی
گریبان سر کو ٹانگ رکھنا دامن شب سی
جو بوسے کو اوس شوخ سی جاڑی

گھاتی ہے لب لب سی بس بجے دیا	حسن اور لینے کے دینے پڑے
کنے کی ہین یہ باتیں کس بن نہیں گذرتی	پراپک جان تو ہے جس بن نہیں گذرتی
ساتھ دیکھوں ہوں کسی کے جو کسی دہر کو	مین ہی جی رکتا ہوں مجھ کو ہی ہوتی تی ہر
آجاکیش شب کہ مانند نقش پا	بھکتی ہین راہ تیرے سر راہ مین پڑی

حسن تخلص خواجہ حسن نام خلف خواجہ ابراہیم از بنا کر خواجہ قنیات (دعویہ)
 مودودے است رحمۃ اللہ علیہ نظر بد و دانش از طریق تصوف آگاہ و در علم موسیقی
 سلیقہ اش دلخواہ مرد شوریدہ و در مثنوی و شخص فرخندہ وار چند در فنون نظم
 از تلامذہ جعفر علی حسرت است و بسبب خواجہ تاشی با قائد بخش جرات ربط مقبول
 و محبت مقبول دہشتہ و در کتب و بابکی از سوان اسوق بخشی نام علاقہ خاطرے پیا کردہ
 نامش بطریق التزام در مقاطع غزلیات نے آورد و بجلت در ویشتے باعث با
 میریت از تاج طبع اوست

اڈ کے آنکھوں سی کیبار نہ چلے آنسو	ہنسی ہنسی مین جو ذکر و داع یار ہوا
وقت نظارہ نرو کنتی تھے اسی چشم تھے	شدت گریہ سے لی خاک نسو جہا دیکھا
کیا قتل اور جان بخشے جیسے کے	حسن او س نے احسان دوبار کیا
وہ تو آیا تماشے کو مرے نزع کے پر	ہم نے اس وقت مین ہی او سکا تاشا دیکھا
وقت و داع یار دل ہیستہ ر سنے	یہ آہ کے کہ عرش مطہ ہلا دیا
دل دلا سون سی کرتی ہی جیتراری بیشتر	خانہ ماتم مین ہو پر سے سی زاری بیشتر
ہمیں آرام زیر خاک بھی کیا خاک ہو دیکھا	لیے پہلو مین یہ ایسا دل پر شور جاتی تھیں
ہملا مین دو اند سے پر تیرے تاصح	مرے ساتھ بکتا ہے عاقل کو دیکھو
آہ کس کس بیوفائے گھاتی کی بھی شمار	اور تو سب کی طرف منہ ہی دکھانی سی رہا
اوسنی کس کس طرح ٹالالاکھوا اپنی دسی پر	دیکھہ تو ہم بھی حسن کس کس بہانی سی ہو

حسن تخلص مولوی ابوالحسن فرزند مولوی الہی بخش المتخلص بہ نشاط
 از مروج قصبہ کاندلہ بودہ بمیرٹھہ ہم میگذا رانیدہ از دست

جواب لایکو قاصد شتاب نامے کا
جواب نامہ نمودے جواب نامی کا
منفعل ہون دست پا ہی مار فوجی قوت فتح
کیون میں تڑپا جو تری دامن پہ چہنیا کڑ گیا
گو تو فی لٹ کر نہ کیا ہم کو ذرا گرم
حسن مخلص حسن علیخان جزائیکہ از مردم کشمیر است دیگر از عالیشان
د قوت نشد اور است

آنکھوں میں مری قطرہ خواب ٹھہرا
ہر چند کیا ضبط یہ سیلاب نہ ٹھہرا
حسن مخلص مرزا حسن خلف الصدق سیف الدولہ سید رضی خان بہا
این پیش از تذکرہ نواب اعظم الدولہ سرور مخلص نوشتہ شد

دل کو دیکر اوس بت کافر کو ہم فی اخی حسن
جس قدر ناحق یہ کہنے چہ ندامت کیا کہوں
حسین مخلص سید غلام حسین ہلوی بن سید عبداللہ در بدو حال مخلص
بہرینہ بود و بچند در میر شہ کی از اہل فرنگ را درس دادہ بملکت ہم گزارش افتادہ اور است
تھانہ عرش ہی بڑھ کر جو دماغ اپنا وہی ہے
یون چہ خفی کو کر دیا میپور کے کاہ
حسین مخلص نواب غلام حسین خان از طائفہ افغانہ و روسای شاہجہان پور است نوشتہ شد
کہ آداب و اخلاق درست داشت این ابیات از دستلی شد

میں تو تیر میں تہا زخم جگہ کے مصروف
آگے ملنے کی کوئی راہ انکل آئی گے
قوت آہ دم بخور ہی بسمل اور ہے
دل ہی ہلو میں تیان تہا مجھے معلوم نہ تھا
بقیڑے تو مجھے اوسکے تو در تک پہنچا
دست نازک کو ذرا تکلیف قاتل اور ہی

حشمت مخلص میر حشتم علیخان خلف میر باغ بدخشا نے نژاد است
و مولد شش شاہ بہان آباد در بہان پار سے خیالاتش رنگین تر از لعل بدخشا
ویا قوت رمانے بودہ و با میر محمد افضل ثابت و شیخ عبدالرضاے متین
عبتہا دشتہ و مظاہرات نمودہ و سنہ یکہزار و یکصد و شصت و
بنفا جا در گذشت اللہم حفظنا از وسوسہ

اگر کسی سوت دو انون کو جگاتی ہے بہار
شور ہے غل ہی قیامت ست آتی بہار

حشمت تخلص میر محمد علی از پیشینان است انکار است

نظ فی ترے حسن سب گنوا یا + یہ بزم قدم کسان سے آیا

حضور تخلص لالہ بال کند کمترے دلو کے تلمیذ خواب میر درونی الجملہ در عربی
بہرہ دہشتہ اور است

نہ پاؤں کو جنبش نہ ماتھون میں طاقت
سر راہ بیٹھے صد اسے یہ اپنے +
یہ جو چشم پر آب ہیں دونوں
یہاں مجھیں نہیں ہے جان باقی
جفا کو تم وفا سمجھو تم کو ہم کرم سمجھو
جو اوٹھ کھینچوں میں دامن اوس دلربا کا
کہ الہ دیا و رہے بیدست و پا کا
ایک خانہ خند اب ہیں دونوں
وہاں اب بھی ہے امتحان باقی
اودھر کچھ دلیں تم سمجھو اودھر کچھ دلیں ہم سمجھو

حفیظ تخلص محمد حفیظ نام از دہلوی است اصلاح شعر از حکیم قدرت اللہ خان
قاسم گرفتہ بخواندن مرا نئے بطرز دلپذیر شہدہ شہر پودہ گستاخ سال است
کہ زیر خاک شد اور است

مجتاہ کیا کیا رنگ عاشق کو دکھاتے ہی
روبر و غیروں کی شکوہ کیا کرو نہیں آپ کا
اگر اکدم ہنساقی ہی تو سپر ہون رولاقی ہی
ہو پیٹنگی پھر کہو باتیں ہمارے آپ کی

حقیقت تخلص میر شاہ حسین صاحب از بلخ و دے در بریلی متولد شدہ نشو و
نما گزشتہ کتب سخن از قلم در بخش جرات نمودہ و ہم تبیض اشعارش
بوسے متعلق بودہ اور است

کیا تری عشق میں ای عہدہ چہ ماتھہ لگا
دلا اب دونوں مل کاٹینگا اوقات آہ و زاری میں
زیت سے ماتھہ بھی دھویا پنے تو ماتھہ لگا
ہوئی بیمار اسم بھی لی تری بیمار واری میں

حکیم تخلص محمد اشرف خان خلف حکیم شریف مانند پدر خویش از اطباء میثیل است
در چارہ سازے یگانہ و از علوم متعارف ہم بیگانہ بنودہ زمانے بیش نیست کہ جہاں
گزراں را پدر و دکر وہ از کلام اوست +

میرے رونی فی جگہ اوس سے کہویا
مجھے اس دیدہ ترے ڈبویا

کہون میں کیا بزرگ نہ ختم ناسور	ہنسایک بار گر سویار رو یاہ
حکیم تخلص محمد بن خیار فرزند رشید سید محمد شریف خان اشہور بزرگ بخش شاگرد	خواجه میر علی الرحمۃ المتخلص بدردوہ در او اکل فکر شا تخلص سیکو آؤتقا فاسی
ہمارے کہ در فن طلب داشتہ تغیر تخلص حکیم نمودہ گویند کہ در تاریخ و موسیقی	آگاہی و پسند و در فنون آخر نیز سلیقہ بلند داشتہ از نتائج طبع است
پوچھتی کیا ہو حکیم جگر افکار کا گھر	ایک تکیہ ساہی اوس شیخ کی دیواری پایا
کتنی ہن حکیم آیا سینا نہ سے مسجد میں	اکو تو عجب ہے وہ گبر مسلمان ہو
تیرے لیے خلق در بدر ہے	ای خانہ خراب تو کہ ہر ہے
ہم ہی صنم کے غم میں نہ ایمان سی گئے	کتنی ہے بندگان خدا جان سے گئی
ہم تو کیونکر آئیں کہ بوسہ دو	گر غایت کرد عنایت ہے +
ہی رشک دستہ کل کیوں یہ آہستہ تیرے	سر شک خون تبا کسکی اس سے پاک ہوئے
حقیر تخلص میر امام الدین نام المعروف بمیر کلوا دسکنا سے جان آباد مردے بود	
حریف و ظریف اور ہست	
ہون ہست و نیست عالم تصویر کی طرح	گویا ہون اور غموش ہون بجزیر کی طرح
دل میں ہے بیٹھہ ہن در پہ صنم کی ہی حقیر	راہ کعبہ کے تو آتی ہے نظر دور ہین +
یاد میں اوس بت کا فکر کی ہون ایسا مصروف	کہ خودی بھول گئی بلکہ خدا کی جھگو
پامال ہوئی ہم تو حقیر آہ جان میں +	جون نقش قدم یار کی قدموں سی بھیج
حیرت تخلص الموصوم بمیر مراد علی او باشندگان مراد آباد است پی تجارت	
کوہستان بوقتہ بود ہم در آنجا در گذشت از دست	
کمان ہی شیشہ می قتبہ خدا سی توڑ	میری بغل میں جھکتا ہے آبلہ دل کا +
حیرت تخلص غلام قزالدین بنیرہ نواب میر منو عطف الصدق مرحوم اعماد الدولہ	
قزالدین خان در کالیے شب بروزی آرد این دو بیت از و برگرفتہ شد +	
ہم اوس بزم سی یون پر امان سکے +	جو اسنے میں جس طرح سے جان سکے

یہ ستم و بکون کن آنکھوں سے میں ای غیرت عشق | ایک عالم اوسی کوچی کا تماشا فی ہے
 حیرت تخلص پنڈت اجدو ہیا پر شاد کشمیر کے لکھنوی از شاگردان قلندر شمس
 جرات است دیوانے مختصر و چند شنوے دلو کہ بنظر ز سیدہ در فن موسیقی
 مسلم وہ تیر انداز سے علم بودہ بیشتر بہ لکھنؤ و کٹر کہ بجان آباد گذرانیدہ درسی
 و پنج ساگلی فی سندہ ہزار و دو صد و سی و چار باطاعتی در نوشت از دست
 بزرگ نقش پا او کل گلی سی اوٹھ نہین سکتا | ہوا ممنون احسان خوب اپنی ناتوانی کا
 حیران تخلص نامش میر حیدر علی مولد شمس جان آباد بیشتر در ممالک شرقی
 شت وز آورده از تلاء ذہ سرب سنگ دیوانہ است گویند غرور شاعرے و دانش را
 غفل کردہ بود و نظر بہ تخلص استاد جا دار و در ضلع بہار کشتہ شد و قاتل را ہم
 ہمراہ بڑواں افکار اور دست

دم نکلتا ہے اب کوئے دم میں * ق بیٹھ جا کچھ نہیں رہا ہم میں
 میں نے حیران کو جو دیکھا روتی * بن گئی دو کہنے کے گمات میرے
 انو بھی خدمت میں ادب سے میں نے * عرض کے دیکھے کرامات مرے
 میں نہ کہتا تھا کہ دل آپ ندین * بند گئے قبلہ حاجات مرے
 گذر کر تا ہی بولی سی ہمارے خاک پر گردہ * کھڑا سو اس سی دو دو پہر دامن جھٹکتا ہی
 جب کہا میں نے مرے گھر چلیے * ق اس میں کچھ کم نہو گے محبوبے *
 تیرے کو چڑھا لگا کہنے * رسم و راہ ادب تو سب ڈوبے
 جسے کہتا ہے مرے گھر چلیے * دیکھو اختلاف کے خوبے

حیدر تخلص نامش حسام الدین این بیت از وثیت کشتہ

ملک خصال پری و ش فرشتہ خاکستا | مجال تھے کہ سنگ یار کو میں تو کستا
 حیدر تخلص میر حیدر علی خان لاہور سے نژاد است و خودش رنگ سکونت
 ریختہ از اولاد شیخ عبدالقادر گیلانی است رحمۃ اللہ علیہ اور ست
 ارادہ ہی بیٹھ ب کچھ اس چشم ترکا | خدا حافظ آج اپنے دیوار و درکا

لی سنگ وحشت مجیر ہر خاص و عام نکلا	بارے جنون کے دولت اپنا یہ نام نکلا
حیف تخلص میر چراغ طے نام از ارباب لکھنؤ و تلامذہ میر شیر علی فسوس است از دوست	
جس کے ہر ایک امید بدل بہ یاس ہو	کیا اوس مریض عشق کے جینی کی آس ہو
ہی اپنے تو نزدیک و فاقوب و لیکن	ہو لطف جو تیرے ہی طبیعت ادھر آوی

حرف الخار المعجم

خاکسار تخلص محمد یار در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف دار و خانہ از نے بنا کردہ در نہایت	
انقطاع میگزرا نید سید لیت در دمنہ و در ویشی است مستمند گویند کہ در ریعان	
جو انے با امار و سہمی و بجانب سادہ رویان نظرت داشت و ہر کہ مد نظر	
اومی بود تعلقات و نیوے نے گذاشت از معاصرین میر تقی است از دوست	
تری یا نجمان کا یہ دیکھا سلیقہ	کہ نہ گس کو بویانہ بویں یہ آنکھیں
بتغ قاتل سے رہی محروم بی تقصیر ہم	روز محشر کو اوٹھیں گے اس لیے دگیر ہم
خاک کے تخلص حیدر بیگ نام نزاوش از بد نشان است و لعاش از یں کان	
بر خاستہ روز باشد کہ بد کن رفتہ سپاہی پیشہ است اور است	
ہم عشق ہی سیکھیں اگر استاد ہو کوئی	دل تو ہی بتا دی تجھی گریاد ہو کوئی
خادم تخلص شخصی از مردم کیتل من مضاف صوبہ سر ہند است از ناش	
نشانے یافتہ نشداور است	
عاشق ہوا ہون ایک بت بالا بلند پر	صد آفرین ہی میری ہی عالی پسند پر
اسکے ماتھون ایک جہان ویران ہی	چشم بے میری کوئی طوفان ہے
خادم تخلص یکی از باشندگان پانے پت است اہل تذکرہ نامش نوشتہ اند	
و این بیت بنا مش نوشتہ اند	
ات بہر ماتم پروانہ میں روتی ہے شمع	اشک سے داغ جگر اپنی کو دھوتی ہی شمع
خادم تخلص خادم علیخان از اہل سندھ آباد است با ستادے نواب	

نامہ رنگین گلشن از حکام آن بلکہ بودہ امتیاز داشتہ گویند کہ فارسی صاحب دیوان است
ملاحظہ نشد اور است

جھکو کہتے ہو کہ چل باہر ہو | آپ کے کہنے سے کب باہر ہوں

خان تخلص محمدی خان از کینان است اکتساب معیشت را بدستہ گزارش
افتادہ بود از شاگردان سعادت یار خان است کہ تخلص یکنی است

یاد جس وقت ترے آتے ہے | جھکو پچھلے وہیں لگاتے ہے

خان تخلص اشرف خان دہلوی الاصل است بہ لکھنؤ رفتہ در زمان اقامت
این دیار رنگ مشاعرہ میر بخت از شاگردان غلام ہدانی مصحفی است اور است

ای خان غم فراق میں تم زہر کما رو | اسکے سوانہیں کو فی تدبیر دوسرے

خرد و تخلص نواب فخر الدین خان خلف الصدق نواب شرف الدین محمد خان کہ خدمت

بخشگیری تن جاہ افزا کے ایشان بود بکارم شیم و محاسن خصال آراستہ است

باد لے وارستہ و خاطرے از ہمہ گستہ بخوشے بال و نگوئی حال زندگانی سے کند

مردیت بھیج خر سہ صاحب ہمت بلند تشریف زریں و خر قہ پشیمین در نظر شش

یکیت و گوہر شاہد ہوا چشمش از دانہ اشک گران از نیست و غفوان عمر بدین فن

سری داشت اکنون عمریت کہ شاہدان اشعار را در جملہ گاہ ضمیر شش با نیست

یا ضرر داسے از گفتمہ ہائے پیشین ابیاتے چند آوردہ بود کہ دل انتخاب پسند بدوست

ادان قناعت کرد تاریخ دیوان فقیر بانمایہ خوبے گفت کہ خامہ تواند شش ستود

و ہم برین تذکرہ تاریخ و پسند دارد و آن بجائے خود مذکور شود اما تاریخ دیوان

ریختہ نظم عالم پسند گفتمہ است و تبیض مسودات من علامتہ بالیشان دارد مختصر

سخن آن دو بیت نیست

ہماری اونکی صحبت آہ ابرو برق کی سی ہی | ہم اونکو دیکھ کے روتی ہیں اور وہ ہم پرستی

لیون بہ جان ہی جلدی پھونچ کہیں غلام | یہ آرزو ہے کہ دم تیرے روبرو نکلتے

فحشہ تخلص محمد عبدالمدخان کہ میر جیون معروف است کشمیری الاصل بود

د مولد و نشانیش شاه جهان آباد است و الدش از منتیان عبدالودود عبداللہ و خان حم بودہ اوست	
سایہ سان بیونچی تو تھی پاؤن تلک گر ٹلک	اوس منگو امن کو بھی رہا تھہ گاسنے نہ دیا
خستہ تخلص غلام قطب کہ از اولاد سید محمد کرانی است قدس اللہ سرہ ان کے بزرگوار	
مزار کثیر الانوار سلطان الشانچ جلد۱۰ عاید شرمی آباد از بہو ریحان آشفہ کسب سخن کردہ او بیگم	
جلوہ اوس رہ فی جونا گاہ لب بام کیا	روز خورشید درخشان کا وہین شام کیا
خشتہ و تخلص از حال وی اطلاعی نیست این بیت بناش برہ شد	
ہو عنبرین رحمت پروردگار	آج ساقی کا پیالہ ہو گیا
خلاق تخلص الموسوم بمیر احسن بن میر حسن صاحب شہوے محمد البیان کہ شہید	
بہ بدر منیر است کسب سخن از پدرش کردہ اوست	
عجب عالم میں بیوشی کی وہ مجھ کو نظر آیا	کہ اتنا بھی نہ آیا ہوش جو یہ چون کہہ آیا
بیقراری میں کئی رات تو یہاں اپنی تین	چین سے زلف میں دل کیونکہ ہا ہو دیگا
دل لگاتی تو نگاہ پانہ تہا کچھ معلوم	جی پہ کیا گزرے گی اور جان پہ کیا ہو دیگا
خلیق تخلص میر مستحسن کہین برادر میر احسن خلیق است و درین فن براوز گتر آمدہ	
مصنف نسبت تلذوسے بخیز شتن کردہ است اکثر گریہ رگ کلکش مافی و قمر کہلا اوست	
اشک جو چشم خون فشان سے گرا	تھا ستارا کہ آسمان سے گرا
ہنس دیا یار نے جو رات حلیق	کہا کے ٹھوکر اوس آستان سی گرا
غفلت میں فرق اپنی تجہ بن کہو نہ آیا	ہم آپ میں نہ آئی جب تک کہ تو نہ آیا
کہا میں نے جو اس گل کچھہ وفا کر	تو دوہین ہنس پڑا وہ کسل کلا کر
کسکے خرام ناز کا پامال ہون خلیق	لگتی ہے چوٹ دکو مرے ہر قدم کی ساتھ
خندان کی از شعر بودہ از خیالات طبع اوست	
گردش چشم پر تری جبکہ نگاہ کیجئے	خانہ دل کو اپنے ہاتھ آپ تہا کیجئے
خود غرض تخلص شاعری از فرخ آباد است اڑا فکر اوست	
بند قہ کھول کے گاشن میں تو نجلا	ہو دے نہ گل گلی کا کہین ہار دھینا

خیال تخلص غلام حسن خان آبا لیش صاحب استبار بوده اند برکت الدخان
برکت تخلص کہ از موزونان فارسی است علم و پیشو خیال درستی خیالات خویش بہ برکت
بہ اصلاح برکت نموده نوشتہ اند کہ دودیان دارد قریب بصد ہزار بیت
و انجہ ما از وی گزیدہ ایم انست

تھیں تو غم کو منظور نہ دیکھنا تھا ہمک ایسی کوئی دیکھا گیا سہ پارہ غم نے مین پھر مئے سر سے ہوا غمہ مجنون آباد حاضر ہیں ہم تو آؤ شمشیر کین نکالو جہد افشان ہو ہمارے خاک پر غافل کیسے مڑگان کی یہ کاوش نہیں ناوک فگنی ہے پیرا شکستے پہ دل آیا ہی اسے خیال	لقاب کہوں اگر می سے ایک بہانا تھا کہ چون پلہن شبکہ گیا نظارہ غم مین پاکون جب ہم نے دہرا آنکے ویرانی مین جہول کے آرزو ہی او کو کین نکالو ہم بھی امی ساقی تری مجلس کی میخوار ہیں تھے ابرو کی اشارت نہیں شمشیر نے ہی ای غمچہ نافرودہ تجھے بھی ہوا لگے
--	--

حرف الدال المملۃ

واحد تخلص میر محمدی نام فرزند میر سوز جوانیت نیکو روے و زیبا شمایل و با وجود
دلریاے بہ بیدی ماکل تشبیہ گل با او بہر دوستانے دست است کہ ہم سینہ چاک است
و ہم سینہ نابدریدن میدہد و شبابت لالہ بادے بہر دو صورت موافق کہ ہم دلش
دراغ است و ہم دلخ بردلہامی مند با بجلہ در بست سالگے عند لیب گلروئی شدہ لیکن
بصد عشرت چون ببل بفضل گل بوصل آن نو بہار حسن بسر بردہ آخر بدام ہجران آمدہ
بی طاقی دل کار برد تنگ کردہ نزدیک بود کہ رشتہ حیاتش بکسل دیار ان سہی در آزادی
آن لوگ فراق نفس فراق بجا آوردند و آن سر و ناز را تکلیف رفتار کردند چون شکام
جلوہ نیامدہ بود گل خود را تنوانست عرصہ دادا مایہ تسکین شورش دیوانہ خویش
مفرجے مرکب از وعدہ نہ و آدمن فرستاد عاشق تا شکب گوہمہ وعدہ نہ و ابود
وعدہ فرداے محشر دانستہ تاب انتظار نیاورد و بہ امید اینکه ازین کشمکش بی

یا بدبختی در گسلانید آید آنست که در گور از رنج هجران نمی توان رست حال آنکه
دل شدگان را کمال نه چنین است و تحمل که صادق باشد بهر حال دم جان دادن اینست
بر عنوان مکتوبش نوشت از دست

از جان منی بود که مکتوب تو آمد +	دیگر چه نویسم خبیم خوب گزین +
اسی کی پاس تبادل کیا هوا می تنشیند	او هر دیکو او هر دیکو بین دیکو کین دیکو
اسی کی پاس ہی رہ کی یہ جو مسکراتا ہی	اسی کی جیب دیکو تھو دیکو آستین دیکو
کیر نا چور کا شکل نہیں گر کچھ سمجھو	هوا کی رنگ دیکو باتابی سی جین دیکو

و اما تخلص مرزا دارا بخت بهادر فرزند ارجمند مرزا ولیعهد بهادر ظفر تخلص است از دست
کسی کی چشم میگون کا تصور ہو سے دارا
و اما تخلص میر فضل علی از مردم دیلی شاعر و میر شرف الدین مضمون بوده از دست

ولین ہر ایک کی سودا ہی خریدارے کا	یوسف مصیر گر تو ہی ہے اسے یار عزیز
-----------------------------------	------------------------------------

و او دیکو از پیشینیان است شاید تخلص با سیم باشد از دست

چاندنی کی سیر کو کس طور نکلے وہ صنم	دیکھنی مہ کا تاش آفتاب آتا نہیں +
-------------------------------------	-----------------------------------

در وقت تخلص کریم الدخان از غوثی شان عمدة الملک است بقصر شاه عالم بادشاہ
بوقت میر لیت از دست

کناری سے کنار اک ملے ہم بحر کا یارو	پلک لگنی کا مضمون دیدہ پر آب کیا جانے
-------------------------------------	---------------------------------------

و در تخلص خواجہ میر علیہ الرحمۃ خلف الرشید خواجہ محمد ناصر المتخلص بعد لیب کہ از
احفاد شیخ بہار الدین نقشبند بوده قدس اللہ علیہا العزیز از طبقتہ صافیہ صوفیہ است
در فضایل صورت و کمالات معنوی و می خارج از حد رستم و بیرون از میر وی قلم است
یارب از وارستگی و انقطاع ایشان شرح دہد یا بذکر و سع و تقوی پر دوازدها از تہذیب
باطن و ترکیہ نفس حرف زندیا از گداختگی دل و برشتگی جگر و در مندی خاطر باز گوید و چند
حوصلہ این عجائز فکر این مقامات را بر نیے تا بد اگر با دراک سرے دارے مصنفاتش کہ درین
فن ہا ناریختہ قلم قدرت است مطالعہ کن و در باب کہ سخنم از خطا و اغراق بر کران است

از لطافت طبع و شستگی نظم و شاقق مضمون پیدا است که خواجہ را درین فن نیز مانند کمالات
 اخروے مکتبہ است۔ ارجمند و دستگاہی بلند است فکرش صحیح و نظمش فصیح نقاش
 از رکاکت و اغلاط پاک و در جنب گہما گہما خیالش گہما می چمن ہم از خس و خاشاک
 و یونش از نظر گذشت از اشعار پر کن غالی است و اکثر ایات با علوم معانی و معانی
 و دانش و عالی فن موسیقی را نیکو میدانست تاریخ آودینہ بست چارم صفر مدای یا ایشیا
 النفس المطمئنة جمع الی ربك راضیة مضیة بسبح ضامنہ و در کان الکف منہ تسبیح و تسبیح مایہ بعد
 من حیرت خیر الانام علیہ الوفاء و الصلوة و السلام این اشعار از دیوانش منتخب و درین بابض ثبت افتاد

پر تری عہد سی آگے تویہ دستور تھا
 و ردیہ مذکور کیا ہے آشنا تھا یا نہ تھا
 ہم نے سو سوطر ح سے مرو کیا
 میں چاہوں اور کو تویہ جسے نہو سکا
 میں نے تو در گذرنے کو جسے ہو سکا
 بس جو م یا س جے گہرا گیا
 ایک عمر سے اسیر ہوں لف در ایکا
 جی میں نہ رہا جی یہ آہ سے کر دیکھا
 جب تک پھونچی ہی پھونچی رکھ کا یہاں ہیرا
 تو کہ کب تک آزما تا رہے گا
 نہ سنا ہو گا گر سنا ہو گا
 عاشق تری گلے میں گئے بار ہو گیا
 اسی چشم اشکبار یہ کیا تجھ کو ہو گیا
 دیکھیں گے کوئے وفا کرے گا
 ہم رو سیاہ جاتی رہے نام رہ گیا
 افتادہ ہوں یہ سایہ تھ کشیدہ ہوں

قل عاشق کسی معشوق سے کچھ دور نہ تھا
 بول جا چپ رہ عبت وہ سابقہ مت یاد کر
 اور لبون نے نکلے میجائے
 تو اپنے دل سے غیر کی الفت نہو سکا
 گونا نا مار سا ہو نہو آہ میں اثر
 سینہ و دل حسرتوں سے چھا گیا
 ہی کوتھے اجل کی طرف سی ہی ورنہ میں
 نا اہل دل کا اثر دیکھ لیا و در د بس
 کی تو تھے تاخیر آہ آتشین نے او کو ہی
 بخاسی غرض امتحان و فاسے
 او سنی قصہ را ہی میرے نالے کو
 ہی کچھ خبر تھے ہی کہ ادٹھہ ادٹھہ کی رات کو
 پھرتی ہی میری خاک جبا و در بر لینے
 گر ہن ہی ڈھنگ تیرے ظالم
 مثل نگین جو ہم سی ہو اکام رہ گیا
 کھینچی ہے دور آپ کو میرے فروتنی

ہم تجسی کس ہوس کی فلک جستجو کریں
 تردانی پہ شیخ ہمارے نجائیو +
 دامن دشت ہی پر لالہ و گل سے یارب
 نزع میں تو ہوں ولی تیرا گلہ کرتا نہیں
 کرتا ہوں بس مرگ بھی حل مشکل عالم
 تو مجھے نہ کہ خبر ہے مین +
 ہر چند نہیں صبر تھی درد و لیکن
 نہیں شکوہ مجھے کچھ بیوفائی کا تیری ہرگز
 ہر طرح زلیلے ماتھوں ہوں ستم دیدہ
 کاش تا شمع نہوتا گذر پر روانہ
 اہل فنا کو نام سے ہستی کی تنگ ہے
 یار و مرا شکوہ ہے بہلا کیجئے اوس سے
 خدا جانے کیا ہو گا انجام اس کا
 ساقیا بیان لگ رہا ہے چل چلاؤ
 کہو نہ سنا کہو نہ سنا کہو حیران ہو رہنا
 دل ہی تیرے ہی ڈھنگ سیکا ہی
 غلین گے اگر کے گا تو +
 کب ترا دیوانہ آئے قید میں تدبیر سے
 سب برا کہتے ہیں تو کہنے دو +
 اگلے معافے کو اگر کیجیے معاف
 درد اپنے حال سے تجھی آگاہ کیا کری
 اس طرح سی یک لخت آندو نہیں تہمتے
 تیری گی مین مین نیلون اور صبل چلے

دل ہی نہیں رہا ہے کہ کچھ آرزو کریں
 دامن پھوڑے تو فرشتے وضو کریں
 خون عاشق ہی کہیں ہو دے بہار مین
 دل مین ہے دوہی وفا پر جی وفا کرتا نہیں
 بیخس ہوں پہ ناخن کی طرح عقدہ کشا ہوں
 آئے مجھے اگر ہزار بجے مین
 اتنا مجھے نہ ملیو کہ وہ بدنام کہیں ہو
 گلہ تب ہو اگر تو نے کسی سی بھی بنا ہی ہو
 گردل ہوں تو آرزو خاطر ہوں تو بخجہ
 تم نے کیا قسم کیا بال و پر پر روانہ
 لوح فزار بھی مرے چاتی پہ سنگ
 مذکور کسی طرح تو جا کیجئے اوس سے
 مین بے صبر اتنا ہوں وہ تند ہے +
 جب تلک بس چل سکے ساغر چلے
 محبت کیا بھلے چنگے کو دیوانہ بناتی ہے
 آن مین کچھ ہے آن مین کچھ ہے
 تیرے خاطر امین مستم ہے
 چون صدا نکلا ہے جائے خانہ بزمیری
 بات لائے ہو تم بھلے ایسے
 لاک جاؤں اب گلی سی مکافات کی لٹی
 جو سانس بھی نہ لی سکے سو آہ کیا کری
 معلوم ہوا درد کہیں آنکھ لڑے ہے
 یونہی خدا جو چاہی تو بند کیا کیا چلے

اکھ پیٹھ نہ درد کہ اھل وفا ہوں میں دل بھلا ایسے کو اسی درد نہ ندی کیوں کر	اوس بیو فانی آگے جو ذکر و فاسطے ایک تو یار ہی اور تسبیح طرح دار ہی ہے
یہ پیغام درد کا کمنہ کون سے راست آن ملے گا	گر صبا کوئے یار میں گزرے
روندی ہی مثل نقش قدم خلق بیان مجھی	دن بہت انتظار میں گزرے

دوبلغ تخلص سید زین العابدین از نیا کر سیف الدولہ سید رضیخان بہادر است
اصلاح سخن انشاہ نصیر گرفتہ از خیالات اوت

یون وہ بولا دیدہ تر دیکھ کر دو چار کے	اؤ جی جھکو نظر آتے ہیں گھر دو چار کے
در ویش تخلص میر شاہ علی نام لبش بشاہ الدیا کہ از مشائخ عالی مقام است و مشہور خواص و عوام میر سید نختے از فنون رسمیکہ کسب کردہ و کتب متداولہ برہستہ خواہدہ بمقتضی ان شباب شعر میگفت و مشورہ سخن یا میر نظام الدین ممنون میگرددہ اور است	اس مملکت عشق میں سلطان سمجھ کر روز روتی ہیں وٹانکے درو دیواری مل
در ویش کو مجنون ہی لکھا کرتا متاع خضر اکشب بیٹھی تھے جس گھر میں کبھی یار سی مل	

دل تخلص مولو بے شمس الدین از صابران شکور است و باو ہم مالوف و از
مناسبتی نفور درین بلدہ مجتہدی بودہ اور است

صبح ہوائی ہے اور رات پہلی جاتی ہے	تیرے اب تک ہی وہی بات چلی جاتی ہے
دل تخلص زور آور خان از باشندگان سرکار کول است دیوانے ضعیف و شبنوی نام مقتددہ دارد کہ بنظر سیدہ نوبتہ عنایت حسین خان فرزند ایشان دہستانی از بیہ شبنوی ایشان رو برو سے فقیر خواندہ بود این اشعار از تذکرہ نامتخابیات	

میت پیر اسر میرا سے ناصح جاہل آکر کیا سینی کو داکسنی لگائی آگ گلشن میں	پھر بھی جاتا ہے نصیحت سی کمین دل آکر عیان ہیں داغ حسرت لالہ حمر کی چاتی پر
فاتحہ کو عربستان سے جو زوار آئے راتی نے جو پلایا بھی میں نے سچے لیا	لائی تربت پر مرے داوی مجنون کی گل زاہد تجھے خبر ہے حلال و حرام کے

<p>دل تخلص آزاد خان بذریعہ قبول اسلام از آتش جہنم آزاد گشتہ اور است یہ تماشای کہ قاصد کوئی ہے دشنام خط کا انعام گناہ و پینام گناہ</p>	<p>دل تخلص دی پر شاد از ساکنان مرشد آباد است از افکار است</p>
<p>امید وصل اوس سی جہت نور کی ہی دل جس ہی کہ رسم نامہ و پینام بھی ہو</p>	<p>دل خوش تخلص بہادر گز کہ کمتر ہے بنیرہ راجہ خوشحال اس کے کہ دعوہ محمد شاہ</p>
<p>ہون تری ہر مین جان دیدہ نگر جس حیران چشم پوشی نگر آسپے گزگار سے مل</p>	<p>بادشاہ از اہل ثروت بود اور است</p>
<p>ولیر تخلص دیر شاہ نامہ دلوشی بود در عظیم آباد از دوست</p>	<p>یہ بھی یارب وہ کہو دن رات ہو یار ہوئے ہو گلے مین ہاتھ ہو</p>
<p>ولسوز تخلص خیراتی خان نام از کردہ افغانہ و باشندگان قصبہ ٹیل و تلانہ شاہ نصیر جان آباد است و در خدمت نواب ظفر یا سجان میگزار دی و دام بختل دام بسپرد نقل کردہ اند کہ درجے پور ازین عالم نقل کردہ اور است</p>	<p>الادہ پای بوسی کا تھا ای بیدا و گر اپنا جگر فراق کی مدھون سے لالہ زار رہا شب فراق کے بیمار کی جو دیکھی بنض وہ تو گتے ہیں راز دل اپنا اور بیان دل کے بیقرار ہی سے وہ مند زلفون سی ڈانکی ہیں تو ہم آنسو ہاٹی ہیں سب سین گئی ام اگر لاکھ برائے ہو گے رات تم او سرف جو آن پھرے</p>
<p>اگر اقد مون ہی پر تیری گناہ صفت سہ اپنا بیان خزان مین سدا موسم بہار رہا طیب کو بھگے کئی دن ملک بخار رہا مت کسی اپنے یار سے کنا روز و دو تین چامے کنا + وہ دن کو رات کتنی ہیں تو ہم تاری دیکھاتی ہیں پر کہیں آنکھ لڑائی تو لڑائے ہو گے دن مری کچھ مرے جان پھرے +</p>	<p>ولیر تخلص میر حمایت اللہ خان خلف الصدق عالم خان اباحی و پادری علی نعمت تانہ والا سرفراز است و در فہم و فراست از اقوان ممتاز و در فن رمل و مارت خوشے دارد و بنگات ہیئت و نجوم ہم میر سد در زمانیکہ طرح مشاعرہ می انگذند داعی را</p>

ہم تکلیف می نمود این اشعار از افکار دوست	
جس طرح ناک میں دم لایا ہے میرا یہ شیخ	یا خدا اسکے ہی چہی یون ہی شیطان پری
ولگیہ سے تم چیکے سے گر آنکے ملتے	رسوائے ہر کوچہ و بازار نہوتے
وولمن یکم مالش لبان رویش در نقاب رست این دو بیت از ان حضرت لب است	
بہا ہی پھوٹ کے آنکھوں سی آبلہ دل کا	تری کی راہ سے باتا ہے قافلہ دل کا
جہان کی بات میں ہم بھی بہار رکھتے ہیں	مثال لالہ کے دل و اخلاص رکھتے ہیں
دوست تخلص نامش معلوم نشد عظم الدولہ اور از اہل فرخ آباد نوشتہ از دوست	
روش گریہ میری چشم سی سیلاب فی سہ	بقرارے دل بیتاب سی سیاب فی سہ
دیوانہ تخلص مرزا محمد علی خان نام از مردم بنارس است بنیاد ممتاز انگریزی	
سرفراز ماندہ درایامیکہ بھر ہی روشن الدولہ کو لبرک ناظم جان آباد و بجان آباد آمدہ و	
بافقیہ ہم در خوردہ این ابیات از دوست	
اوس کا آخند اودہر کلام ہوا	اپنا قصہ اودہر تمام ہوا
بتاؤ تو دست جنون کیا گر وگے	گر بیان میں جہدم نہ ایک تار ہوگا
چلتی چلتی ایک دن دیوانہ بس اودھ جاینگے	چون چرخ صہدم ہم سینہ سوزان سمیت
آیا نہ بعد مرنیکے بھے وہ فرار پر	خاک اودکے پیچھے آپ کو ہمیں کیا ثبت
مرے سہ گشتنگے کو دیوانہ	بھونچے کب آسمان کے گردش
دیوانہ تخلص رامی سرپ سنگد از مشاہیر شعراء است اکثر موزونان بلا و شرقیہ کسب سخن از کردہ اندر حضرت	
حضرت میر حیدر علی چیران از انجمن انڈیا کثیر میل طبعش مایوسی بودہ گار نیمتہ ہم موزون مینو این اشعار از دوست	
جان پر آجیہ ہم میری خاموشی سے	بات کچھ بن نہیں آتی ہے اب اظہار بغیر
دل ہی کہ تیری تیغ کی آگی سی ٹل نجای	رستم کا کب جگر ہی جو دہرہ گہل نجای
حرف الذال المعجمہ	
ذکر تخلص — مرزا احمد بیگ شاگرد مرزا رستم بیگ شخصی است از جہا آباد اور است	

چھوڑا سلام کو اور کھینچ کی قشتہ ذاکر	طالب کفر ہوا اوسیت عیارسے مل
وزیر تخلص مرزا رام ناتھ بہادر منصب پیشکاری نظارت حضور والا ممتاز بلودہ اور است	تری کو چین و زوشب پڑا پھر تا ہی یہ ذرہ
نوکا تخلص فرما دیا خان نام لکھنوی از اولاد نواب محبت خان بن حافظ رحمت خان مرحوم است	بجا ہی ایسی دیو اینکے مطلب کو روانہ کرنا
کہ جلال مل آشرا نشان از غایت اشتہار نیاز مند اہل ساریست اور است	آہ کس طرح سی اوس پردہ نشین کو دیکھوں
نوکا تخلص خوب چند کا میتہ دہلوی شاگرد شاہ نصیر است روزے با فقیر بر خوردہ بود	می گفت کہ تذکرہ در ریختہ نوشتہ ام ملاحظہ نشد از اوست
آسیاب کہ چلی سر پہ ذکا نیند کسان	ہا تھہ سی چرخ کی ڈھونڈی ہی تو اراکمیز
ہلی ہے ابروی دلدار دیکھیے کیا ہو	کمان کمان چلے تلوار دیکھیے کیا ہو
نقش پا خالق گیتے نے بنایا ہمسکو	جسکی قدیمون سے لگی اوس نے مٹایا
شرم سی ہو گئی پانے تیری دولت سی جون	موج دریا بھی مری پاؤں کی زنجیر کو دیکھ
ذوق تخلص شیخ محمد ابراہیم دہلوی	المخاطب بخاقانی ہندی آئینہ طوطے بلاغت است
وطوطے شکرستان فصاحت جامہ سحر بانی ببالایش است و امن آتش زبانی از	بافشش شعلہ افزا است رنگینی خیالش جلوہ لالہ و گل بنظر سے فزاید و شمع فکرش پر داز
دل می باید اگر لفظ بنشین در کلاشش آید جانفزاز از تم عیسے است اگر حرف برود و بخشش	گذر دلاشش تراز خوش آمدی شاہد زیبا ہر مصرعش تیریت از ترکش کمان ابروان
پر جبستہ و ہر تیش دشنہ است دہما خراشیدہ و سرناسکستہ از مدت سے سال	بمشق سخن می پردازد و در سر کار مرشد زادہ آفاق مرزا ولیم بہادر علم امتیاز می افزا
قوت مشقی کہ اور است دیگرے را دیدہ نشد و مجذرا طب و یا بس کہ شیوہ بسیار گویان است	و کلاشش کمتر و بر جمیع اصناف سخن قدرت تمام دارد با بحد از شعراے سلم و مقرر است
و با این ہمہ کثرت فکر و جہوم اشعار مہنوز بہ ترتیب دیوان نہ پرداختہ صحبتش گاہ گاہ اتفاق	می افتد از منتجات زبان و ختمات و دہان است

چاندنی فی شب تجھ بن کر یہ دیکھایا تھا
 ہم ہیں اور سایہ تری کو چپکی دیواروں کا
 جھکوا ہر شب جگر کی ہونی لگی جو ن روز حشر
 مذکور تری بزم میں کسکا نہیں آتا
 کسی ہے خنجر قاتل سے یہ گلو میا
 لبون پر جان عبت ہی منتظر وہ شوخ کب آیا
 تامل کیجیو ذوق تیرا دیکھیے کیا ہو
 ماتھ تو ہلکا پڑا تھا یا اسکے شمشیر کا
 لکیمی اوسی خط میں کہ ستم اوٹھ نہیں سکتا
 دل تو لگتی ہی لگیگا حوریان عدن سے
 ٹھہری ہی اونکی آنکلی بیان کل پہ جا صلاح
 جمین کیا باقی ہے جو دیکھی گا تو آنکے پاس
 نہیں تدبیر کچھ بنتے پڑی سر کو ٹپکتے ہیں
 مرگئی پر بھی تغافل ہے رہا آنے میں
 خط پڑے اور بھی وہ ہوا چ تاب میں
 وہ جاز ہی پر میری کس وقت آئے دیکھتا
 مان تامل دم ناوک منگنی خوب نہیں
 اوس حور و ش کا گھر مجے جنت سی ہی سوا
 دیکھا دم نزع دل آرام کو
 عبت تم اپنا رکاوٹ سے منہ بانی ہو
 کہانی پینے کی قسم کھائی ہے تجھ بن ہم فی
 تو جان ہی ہمارے اور جان ہی تو سب مجھ
 رخصت امی زندان جنوں زنجیر کٹر کائی ہی

جھکوا ہاتھانی پر وہوپ میں بٹھایا تھا
 کام جنت میں ہی کیا ہم سے گنہ گاروں کا
 مجسی یہ کس دن کی بدلے آسمان لینے لگا
 پر زکر ہمارا نہیں آتا نہیں آتا
 کمی جو مجھے کرے تو پیے لمبی
 اگر حکم کو مجھے آیا تو ہم جانگے آب آیا
 کہ ایتنا فوج کرنیکا نہیں قاتل کو ڈھب آیا
 زخم پر قسمت سی میری کارگر اچھا ہوا
 پر ضعف سے ماتھو نہیں قلم اوٹھ نہیں سکتا
 باغ ہستی سی چلا ہوں مای پر بیان چوڑ کر
 امی جان برب آمدہ تیری ہے کیا صلاح
 بد گمان وہم کے وارو نہیں لقمان کی پاس
 نہ دل چوڑی ہی اوسکو اور نہ ہم دل چوڑ کھڑ
 بیوفا پوچھے کیا دیر ہی لیجانی میں
 کیا جانی لکھدیا اوسی کیا اضطراب میں
 جب کہ اخون عام میری اقربا کنی کو ہیں
 ابھی چاتی میرے تیر و نسی چنی خوب نہیں
 پروان رقیب ہو تو جہنم سے کم نہیں
 عید ہوئے ذوق ولے شام کو
 وہ لب پر آئی ہنسی دیکھو مسکراتے ہو
 ورنہ ہے زہر تو ہر طرح گوارا ہو
 ایمان کے کھنگے ایمان ہی تو سب کچھ
 مژدہ خار دشت پھر تلوار اکھلائے ہی

کون وقت ہی وای گزرا جیکو گہراقی ہوئے
وہ نہ جا کے رات ہلکھو خند سی بخت خفتہ کے
قطرہ قطرہ آنسو جسکی طوفان طوفان شدت ہی
قسمت برگشتہ دیکھو ایک نگہ کے تھے ادھر
زخمی مین ہوا ہون تری درویدہ نظر سے
وہ اپنی سینہ مین ہی آہ آتشیں ای ذوق
گہکا وار تھا دل پر پھڑکنے جان لگے
الفت کا نشہ جب کوئی مر جائی تو جائے
کتنی بہن لوگ موت تو سب باسی باسی ہے
ذکر کچھ چاک جاگ سیئے کاشن سن اپنے
زخم دل پر کیوں مری مریم کا استعمال ہی
جوشش گریہ کا میرے تم کچھ بنو چو ماجرا
زبان پیدا کروں جوں آسیا سینی مین پیکار
فلک کیا فتنہ ساز مین ہو مہر چشم فغان سی
بیان تک نہ تو ان ہم گزرا مین اگر جان سے
اسی باعث سی دایہ طفل کوافیون دیتی ہے
صراطِ عشق پر از لبکہ ہے ثابت قدم میرا
موویون کو حق نہ دی انکھیں کین تالاوین بلا
ای غم بھی تمام شب مجھ مین نکسا
بل بی غرور حسن ز مین پر رکھی نہ پاؤں
نہو آبِ شہادت سے گلو تر نہ ہوا
جلکے مین خاک ہوا تو مجھے نہ دل مضطر
ذوق بیمار محبت ہی خدا خیر کرے

موت پڑتی ہی اجل کو بیان ملک آتی ہوئے
بچ گیا آخر گہر زنجیر کھڑکاتے ہوئی
پارہ پارہ دل ہی جبین تو وہ تودہ حسرت
سو بھی آکر تاسر فرگان جیاسے پہر گئے
جانی کا نہیں چور مرے زخم جگر سے
کہ برق دیکھے تو فی النار واسفر ہو جائے
پہلی تھے برچہ کسی پر کسی کے آن لگے
یہ درو سراپا ہی کہ سر جائے تو جائی
پر میری پاس ادھی بھی کوئی گما ہی جانی ہی
کر کی مین ضبط انفسی دیکھوں ہون ناخن اپنی
مشک اگر منگا ہی تو کیا نوں کا بھی کال ہی
چادر آب روان منہ پر مرے روباہ ہی
دہن کا ذکر کیا بیان سر بھی غائب گریا جو
گرا تھا یہ ہی اشک سر سر آلود اوکسی فرنگ
اوٹھائی مور لاشہ کو ہماری دشت مہرگان
کہ تا ہو جانی لذت اشتیاق تلمنی دوران ہی
دم شمشیر قاتل پر بھی خون جاتا ہی ہم میرا
عین حکمت تھی کہ معدوم البصر ختم بہتی
رہنی دی کچھ کہ صبح کا بھی ناشائستہ
مانند آفتاب وہ بے نقش پارسا
مستعد جب وہ ہوا اسے تو بخیر نہوا
یہ وہ سیلاب ہی کشتہ نہوا پر نہوا
کہ یہ آزار ہوا جبکو وہ جان بہ نہوا

اوس فی مارِ سرخ روشن کی دیکھا تاب سجھے
کل جان سی کہ اوٹھلائی تھی آج اب بھی
مین وہ مجنون ہوں کہ مجنون ہی ہمیشہ خط مین
بی یار روزِ عید شبِ غم سے کم نہیں
دیتا ہے دورِ چرخ کسی فرصتِ نشاط
پی ہی جا ذوقِ نکرشِ دیس جامِ شراب
جھگو اوس بوسہ دندان فی پس از بوسہ لب
تیری کو چہ کو وہ بیلارِ غم دار الشفا سجھے
نکھ کیا اور شرہ کیا ہستو دونوں کو بلا سجھے
ستم کو ہم کرم سجھے جفا کو ہم وفا سجھے
ہر ایک گردش میں سواندازِ نازِ فتنہ زائے سجھے
ندی رخصت نظر کو میری جانب کیون تغافل
حساب اہلاندہ پوچی مجھے میر دلی زنجون کا
سجھے ہی میں نہیں آتی ہی کوئی بات ذوق اور
تصور کس طرح بھولے ترا اس چشم گریان کو
نکالوں کس طرح سینہ سی اپنی تیر جانان کو
وانہ خرمن ہی ہمیں قطرہ ہے دریا ہمسو
اس بلندی پہ دیا عشق نے پیونچا ہمسو
ہم وہ مجنون ہیں کہ دل اپنا ہے صوا ہمسو
کس سی تدبیر درستے ہو ہماری جون زلف
جا بجا نام تو برون نقش قدم چوڑ گیا
اثر کفر ہے طاعت سی بھی اپنے پیدا
اپنا ہی کب سے مقصود فقط گو ہمہ دل

چاہئے جای کفن چادرِ متاب سجھے
لی چلا آج وہین پھر دل بیتاب سجھے
قبلہ و کعبہ لکھا کرتا ہے القاب سجھے
جامِ شراب دیدہ پر غم سے کم نہیں
ہو جسکی پاس جام وہ اب جم سی کم نہیں
لب پہ توبہ تیری دل میں ہو میں جامِ شراب
دلی نقل لیکن چند پس جامِ شراب
اجل کو جو طیب اور مرگ کو اپنی دو سجھے
اسی تیر قضا اور سکو پر تیر نقص سجھے
اور اس پر بھی نسجی وہ تو اوس بتِ خدا سجھے
فلک کو ہم کسی کا فر کے چشم سہ سجھے
اسی بھی آپ کیا میرا ہے نعت نارسا سجھے
حساب دوستان درد اگر وہ دل رہا سجھے
کوئی جانی تو کیا جانی کوئی سجھے تو کیا سجھے
نکالی منہ برستی میں کوئی کیا گھر سے محان کو
نہ پیکان ل کو چوڑی ہی نہ دل چوڑی ہی پیکان کو
آنی ہے جز میں نظر کل کا تماشا ہمسو
کہ فلک آیا نظر خال سے چو ہما ہمسو
اور جون خیمہ لیلہ ہے سویدا ہمسو
کہ شکستون سی بنایا ہے سراپا ہمسو
خاک گم ہو گے گیا ڈھونڈنے غنقا ہمسو
نقش سجدہ کا ہے پیشانی پہ ٹیکا ہمسو
طوف گر داب صفت چاسچہ اپنا ہمسو

ایک دم عمر طبعی ہے بیان مثل جاب
ایک علوت ہی عداوت میں بچے اوس ظالم کو
ذوق بازی گمہ طفلان ہی سرسبز زمین
مرتی بہن تیرے پیار سے ہم اور زیادہ
گہرا نا جو یاد آیا ترا ہو کے ہم آغوش
اوس لفت کی ماری کی اگر خاک کو چاٹے
ہیں تیرے رشک خطر رخسار سے
شرح فرط حسرت دیدار سے
بعد مردن بھی خیال چشم فغان ہی رہا
میں ہمیشہ عاشق چسپیدہ مویان ہی رہا
پانوں کب نکلا رکاب حلقہ رنجیر سے
کب لباس نیوی میں چھپتے ہیں رشتہ فیم
آدمیت اور شی ہے علم ہے کچھ اور چیز
سبکو دیکھا اوس سی اور اوسکو نہ دیکھا جو نگاہ
آگی زلفین لمین بستی تین اور اب آنکھیں تری
حلقہ گیسو میں دیکھے کسکے رخسارہ کی تاب
جہ میں اوس میں ربط ہی گویا رنگ بوجھ گل
وین دایمان ڈھونڈتا ہی ذوق کیا سو قیت
می ملا کر ساقیان سامرے فن آب میں
زلف افنی دشمن کو دھوکہ گر وہ فن آیین
چشمہ آئینہ میں کب تر ہوا پائے نگاہ
پہر تا ہی سیل حوادث سی لونی مردوں کا منہ
صحبت صافی دلون سی ہوں مکر تیرہ دل

نکار امروز ہی نہ ہی عزم فردا ہو سکوں
کہ دیا زہر بھی جو اوس نے تو میٹھا ہو سکوں
مساحقہ لڑکوں کی پٹا کھیلنا گویا ہم کو
تو لطف میں کرتا ہے ستم اور زیادہ
گہرا فی لگا سینہ میں دم اور زیادہ
پیدا اب افغے سی جو سم اور زیادہ
دل میں آئینہ کے جوہر خار سی
جو نگہ ہی کم نہیں طومار سے
سبزہ تربت میرا وقت غزالان ہے
خاک پر روئیدہ میرے عشق پیمان ہی رہا
تو سن وحشت ہمارا گرم جولان ہی رہا
جامہ فانوس میں بھی شعلہ عریان ہی رہا
کتنا طوطے کو پڑا یا پردہ حیوان ہی رہا
وہ را آنکھوں میں اور آنکھوں سی پنہان ہی رہا
ملک دل اپنا ہمیشہ کافرستان ہی رہا
شب نہ مالہ نشین سرد گر بیان ہی رہا
وہ را آغوش میں لیکن گریزان ہی رہا
اب کچھ دین ہی رہا باقی نہ ایمان ہے رہا
کرتی ہیں جادوسی اپنے آگ روشن آیین
ہو دی جاتی موج پیدا مار رہ زن آب میں
اس طرح جاتی ہیں دیکھا پا کہ امن آب میں
شیر سیدما تیرتا ہی وقت رفتن آب میں
رنگ سی آلودہ ہو جاتا ہے آہن آب میں

اب بھی گریہ ہی نہیں قسمت مجھے فوارہ وار
 طاس تلیان میں رکھا ہی اوس نے ابر مردہ کو
 دیکھنا آبی دو پیمانہ پاو سکے وقت خواب
 میں نہ ہوں تفتیدہ دل کر جائی ایک مہما کو جذب
 یوں رامین زندگی بھر تشنہ دیدار یار
 سایہ سرد چمن تجہ بن ڈراتا ہی مجھے
 وعدہ ہی آئینا اوکی ابر کمل جای تو آئی
 خط کو ہم کھنی جو بیٹھی آنکھ سی اڑی یہ شک
 تیر چکی میں لیا اوس فی پیے جان عدو
 نام میرا سکی مجنون کو جھٹھائے آگے
 جھکو ہر شب ہجر کی ہونی لگے جون روزِ شر
 لی کے آئینہ جو دیکھی حُسن کے اپنی بہار
 حُسن سی ہی تادل آہن بھی گرم اختلاط
 موت اوسکو یاد کرتی ہی غذا جانے کہ گور
 اوسکو ای ذوق اوسکی نوک خرگان کا خیال
 زندہ تو ڈوبی ہی اور تیری ہی مردہ آب میں
 مت لگا اسی عشق دگلے آبلہ پر نقشِ حُسن
 بانہ دی ناتھ کے گردن میں لانا لافیسٹ
 گمان تلک کہوں ساتی کہ لا شراب تو دے
 کھلی ہی ناز سے گلشن میں غنچہ نرگس
 بلاسی آپ نہ آئین پر آدے اونکا
 صبا بگو لے میں ہو کشمگان زلفت کی خاک
 بلاسی کم نہو گریہ سے میسہ اسوز جگر

گو کہ میں ڈوبا کھڑا ہوں تا بگردن آب میں
 ڈوب مر رو رو کے تو ای ابر بہمن آب میں
 برج آبی میں ہی صبا مہر روشن آب میں
 گر چڑی گرزہ میرے خاک مدفن آب میں
 جیسی تسقی کا دم ہوتا بگردن آب میں
 اژدہا بن بنکے شب اسی رشک گلشنِ آب میں
 ڈالتا ہوں دہم دم اوٹھ اوٹھ کی روغنِ آب میں
 پہ گیا خط لکھتے لکھتے مشفق من آب میں
 رشک میری دلیں کیا کیا چٹکیان لینے لگا
 بید معنون دیکھ کر انگڑائیاں لینے لگا
 مجھے یہ کس نہ کے بدلے آسمان لینے لگا
 اپنی بوسہ آب وہ عچہ دمان لینے لگا
 شمع کی گلگیر جب منہ میں زبان لینے لگا
 یوں ترا یا عزم جو ہچکیان لینے لگا
 تن پہ ہر مو سے میرے کارسان لینے لگا
 بوجہ شاید جسم کا کم ہی نفس کے بوجہ سے
 ٹوٹ جائیگا یہ کبند اس کلس کے بوجہ سے
 بوجہ کم ہی اس کا اسی لیلی جس کی بوجہ سے
 ندی تو جام ڈوب کر کوٹے کباب تو دے
 ذرا دیکھا اوسے تو چشم نیم خواب تو دی
 تسلی آکے مجھے وقت اضطراب تو دی
 کہ بعد مرگ مجھے معلوم پہنچ و تاب تو دے
 بجا پر اونکے ذرا آتشِ غاب تو دی

نشہ میں ہوش کسی جو گنی حساب کرے
 جواب نامہ نہیں گرتو رکھ دو نامہ یا
 رکھی ہی حوصلہ دریا کب اہل ہمت کا
 خشک دلونکی اگر شست خاک دوزخ میں
 پھونچ رہوں گا سر منزل فنا سے ذوق
 کب حق پرست زاد جنت پرست ہے
 دل صاف ہو تو چاہیے معنی پرست ہو
 دولت کے رکھ نہ مار سر گنج سے امید
 خفا نے گم نشان کیا نام کے لئے
 یہ ذوق ہے پرست ہی یا ہی صنم پرست
 شوق نگارہ ہے چپ سی اوس رخ پر نور کا
 نزع میں بھی دہیان تھا اوس گس غمور کا
 واد غلمت میں اپنے دخل ہی کب نور کا
 تیری کوچہ میں تن لاعتہ ترے رنجور کا
 میں وہ ہوں نچیر جسکو دیکھتا ہی وقت فرج
 اس نزاکت پر نظر کرنا کہ وہ رشک پر
 دل کا یہ احوال ہی غم میں تری ای مست ناز
 حق تو یوں ہی یہ انانیت عجب غماز ہے
 عشق کی مکتب میں ہو فرما دسب ہی تیر ذہین
 جمانتی ہیں وہ ہمیں جس روزن دیوار سے
 کینچے مانی اوس پر کی کیوں کہ تصور کھک
 تو ہو بعد از مرگ بھی گرا ہی محبت دستگیر
 عشق فی ڈالی تھی جب قصر محبت کی بنا

جو تھکو دینی ہیں بوسہ بلا حساب تو دی
 جو پوچھیں قبر میں عاشق سی کچھ جواب تو
 نہیں یہ اتنا کہ ہر کا سہ جاب تو دے
 پڑی تو واقعے ایک بار آگ داب تو دی
 مثال نقش قدم کرنے پا تراب تو دے
 حورون پہ مر رہا ہے یہ شہوت پرست ہے
 آئینہ خاک صاف ہے صورت پرست ہے
 موزے وہ دی گا کیا کہ جو دولت پرست ہے
 گم گشتہ کوئی کہتا ہے شہرت پرست ہے
 کچھ ہے بلا سے لیک محبت پرست ہے
 ہی مرا مرغ نظر پر دانہ شمع طور کا
 جھکو شربت میں مزا آیا سے انگور کا
 مہر ایک شعلہ سا ہی سو بھی چلغ دور کا
 ایک غبار نازان ہی کاروان مور کا
 دیدہ حسرت سے غلطہ جو حسد سا طور کا
 بال بھی باند ہے جو مٹی پر تو زلف حور کا
 جیسے مرجایا ہوا دانہ کوٹے انگور کا
 قصہ پھونچا یا زبان دار پر منصور کا
 تین دن چائی اگر تعویذ میسر ہو گور کا
 وای قسمت ہو اوس روزن میں گھر زبور کا
 جمع ہو جب تک نہ رنگ سرخ روی حور کا
 استخوان سی ہو میری دستہ تیری سا طوک
 لکھ دیا تھا کوہ کن بھی نام ایک مزدور کا

بل بی وحشت ابلک بھی شاخ آہو کی طرح
ذوق راہ عشق وہ کوچہ ہے جسکی خاک میں
شمع نازان نہو ایک رات بہا آنسو گرم
مہر و ش بل بی تیری حسن جہان تاب کی تاب
دست خورشید کی عرشہ سی سپر جاے چوٹ
دل عاشق کی جلا فی کا ہی سا سامان
کو نہا سوختہ جان بسج سی ہی گرم فغان
ہمتو سنتے تھے سدا گل حوض بارود
قبر میں عاشق جو تیرا مضطرب احوال ہے
ہمنی جانا تھا کف پامین تمہاری خال ہی
ابر برسوں رو چکا پر سوز غم سے اب تلک
میر ہی دود آہ سی بیان تک زمانہ ہی سیاہ
ولین شکل یا رکب آئی نطنہ بی اضطراب
میں وہ مجنون ہوں کہ میرا کاغذ تصویر ہی
جیسی ہے دل میں کیسی نوک شرکاکنی خلش
دل پہ ہوں گرداغ سوزان عشق میں ہی کو کہن
کماؤں میں بیڑا جو اس بن کیونکہ دل ٹکڑی نہو
ہن جہان مہر و ش سے کشتگان زلف کی
شوخ قاتل کو مری کیا چاہی ہی رنگ پان
بسکہ ہی نوروز اپنا آفتاب بادہ سے
کھل گیا مضمون شکستہ دل کا بن خط کی پڑ ہی
ہی اسیران محبت کے بلا سینہ میں آگ
روز محشر سے کئی دن دیکھنے کو چاہیں

پیچ کھاتا ہے دھوان میری چراغ گور کا
ہی در تاج سلیمان بیضہ بیضہ مور کا
برسون بیان چشم سی ٹپکا ہی میری لوہو گرم
رخ سی گرم آئینہ ہو آئینہ سے زانو گرم
کھینچ کر تیغ کو جب ہو وہ ہلال ابرو گرم
بنی شعلہ ہے ترے رنگ بہو کار و گرم
کہ ہوا آتے ہی کوچہ سے تری گل و گرم
ذوق ہوتا ہی وہ کیوں ہو کی ترش بر و گرم
روح بالین پر بھی لکھا سورہ زلزال ہے
لیکن اب دیکھا سویدائی دل پامال ہی
خاک میری ڈھیر کی اوڑنی میں جیسی رال ہی
آفتاب آسمان زندگی کی منہ کا خال ہے
قلبی سیاب بن آئینہ بے مثال ہے
مثل عیدے باعث خوشنودی اطفال ہی
نشر زبور ہے تن پر میری جوبال ہے
میر تو خضر و کا بھے گنج سوختہ کیا مال ہی
جو رنگ پان ہی وہ جھکو شیر کا سا بال ہے
نخل کیجا بید مجنون ہے و مان یا جال ہے
خون اعجاز میسا سے لب او سکا لال ہی
دور ساغر ہلکوساتے گردش یکسال ہی
نامہ بر کا اس قدر اپنی شکستہ حال ہی
شعلہ جوالہ سان طوق گلو تک لال ہی
گری ہی اسی ذوق طول نامہ اعمال ہی

موسیٰ سران سید کا ایک بہرا سر لشکر ہے
 آبلہ مای سینہ جو خیمہ سی دیکھا فی دیتی ہین وہ
 ہوسی دل مظلوم ہمارا کیون نہ شہید وشت بلا
 کچھ توبہ خدا ہی رکھی آج کہ جوشش ابرہین
 مین وہ شاہ کشور غم ہون یار و جسکی ساتھ ہوا
 گاہ ہجوم یاس مین ہی دل گاہ ہجوم حسرت
 خال چشم جانان کا مثرگان سی تحمل دیکھو تو
 ہودی امام برحق پیدا ذوق اگر تو دیکھ اہی
 مین اجر سی مرنیکے قرین ہو ہے چکا تھا
 جینا نظر اپنا ہمیں مسلمان سین آتا
 مذکور تیرے بزم مین کس کا نہیں آتا
 وہ کون ہی جو عجمہ پہ تا سفت نہیں کرتا
 کیا قمر ہی وقفہ ہی اہی آ فی مین او کی
 کری ہی شرع کا پاس نک نام شراب
 یہ ایسا ماہ مبارک یہ ایسا کارِ سعید
 بیام عشق کا جو نہ تجھ سے ہوا علاج
 فرقت کی رات جے چکے ہم تازمان صبح
 پینور ہی ترا رخ سین بسان صبح
 اب میکدہ مین شام کونا توں پہونکے
 ریش سفید شیخ مین ہی ظلمت قریب
 ہی زلف تیری سنبل سخن چمن کی شاخ
 چمن سے بعد ہمیں جیسی سین وقاف نفس
 پڑکتی کو جو صیا دے چاہے مقرر اس

مانگ جو ہی ایک یار سفید اوں لشکر کا لشکر ہی
 مزرع دل پر میری پڑا کیا غم کا اگر لشکر ہی
 صہبی اسکی شامیون کا وہ زلف مغیر لشکر ہی
 ایک اصحاب الفیل کا سایہ دوش ہوا لشکر ہی
 جوش اشک کی دولت سی جو تعج سمند لشکر ہی
 ہی یہ مرد سپاہی پیشہ بہر تا لشکر لشکر ہی
 او ترا پشت پہ چمکی کی کیا لیکے سکند لشکر ہی
 ہوتا گرد اسلا میون کا جوں سبھ گوہر لشکر ہی
 تم وقت پر آچھونچے نہیں ہو ہے چکا تھا
 گر آج بھی وہ رشک سیما نہیں آتا
 پر ذکر ہمارا نمین آتا نمین آتا
 پر میرا جگر دیکھ کہ مین اُف نہیں کرتا
 اور دم میرا جانے مین توقف نہیں کرتا
 حرام ہی نہیں لیکن نمک حرام شراب
 شروع دیکھ کے کیجیو نہ صیام شراب
 کہہ ای طبیب تو ہے کہ پھر تیرا کیا علاج
 ہو گے اذان گور ہمارے اذان صبح
 آنکھیں ہین تیری مست صبحی کشان صبح
 مسجد مین مدقون رہی تسبیح خوان صبح
 اس مکر چاندنی مین نگر ناگن صبح
 قطرون سی پر عرق کی نبی یاسمن کی شاخ
 نفس مین بند ہین ہم شل فانی نات نفس
 ماتمہ ملتے تھی مری حال پہ کیا ہی مقرر اس

نام فریاد سے ہوتی ہیں جگر کے ٹاکڑے
 بحر و بر میں ہی ہر ایک کو ہوس قطع و برید
 پھر کراید ہر او دہر بھی نہ اپنا لگ تعلق
 غفا کی طرح خلق سی عزلت گزین ہوں میں
 اوس دہ پہ شوق سجدہ سی فرش زمین ہوں میں
 میں وہ نہیں کہ تم ہو کمین اور کمین ہوں میں
 میں وہ شکستہ دل ہوں نہ دہنخ میں تنگ ہوں
 جو ہی سو پہلے میری اوٹھانیکے فکر میں
 مری جو موت کی عاشق بیان کہو کرتے
 غرض تھی کیا تیری تیرون کو آب پیکان
 اگر یہ جانتی جن جن کہ ہم کو توڑین گے
 نہ رہتی یوسف کنعان کی خوبے بازار
 یقین ہی سح قیامت کو بھی صبح کی کش
 سراغ عمر گزشتہ کا کیجیے گر ذوق
 جس تلہ میں خاتم لعل کی ہو گراوین لعل کش
 پوشاک آئے آپکو گردل پسند ہو
 لگے اوس شعلہ خوکے کون جہہ سازا دہن
 لگی ہی اس تمنائیں میری ہر خار دامن سے

ہوتا ہے حق میں مری مطلع آہی مراض
 ناخن شیر ہے خنجر دم ماسے مراض
 لفظ قلق کے طرح سی یون ہیں رائق
 ہوں اس طرح جہان میں کہ گویا نہیں ہوں میں
 مانند سایہ سر سے قدم تک جبین ہوں میں
 میں ہوں تمہارا سایہ جہان تم وہیں ہوں میں
 آہن کی طرح آگ میں بھی لالہ رنگ ہوں
 محفل میں اوسکی میں کوئی چو سر کارنگ ہوں
 مسخ و خضر بھی مرینکے آرزو کرتے
 مگر زیارت دل کیوں کہ بی وضو کرتے
 تو گل کہو نہ تنہا رنگ دبو کرتے
 مقابلہ میں جو ہم تجھ کو رو برد کرتے
 اوٹھین گے خواب سی ساقی سبوسو کرتے
 تمام عمر گزر جاے جستجو کرتے
 پھر لعن بنی وہ دست موسیٰ حسین انکار آتش ہو
 دریا پر سے جاب کے شیشہ میں بند ہو
 اوجھہ سکتا ہی کوئی برق کے بھی خار دامن کو
 کروں دس تار میں گر ہو عطا ایک تار دامن سے

ذوقا تخلص ذوقا شاہ نام ازاہل بنارس درویشی است سر و پا برہنہ رخت
 بہ میرٹھ ہم کشیدہ اور است

فی بام کی ہیں زیب نہ زینت کسی در کے
 ہم باٹ کی روڑی ہیں ایدہر کی نہ ادہر کی

ذوقی تخلص ذوقیرام نام از مراد آباد است نسبت شاگردے بندگی ممدی علی دارد
 مہر برد او قاتلش بظرف و ختن است گویند در موسم ہولے کہ زمان عشرت ہندیان سے

بتقلید فرستہ بی نوائان در کوچہ و بازار شعاری خواند اور است	
ملنی سی تصور میں کچھ کم نہ مزا دیکھا	اگر وہ نہوا او سکی تصویر ہی اور میں ہوں
فوتی تخلص المعرون بشاہ فوتی درویشی است از لکھنؤ اور است	
اپنی یہ چاہ او سکی وہ صورت	ای عزیزون نگاہ کیجئے گاہ
رکھہ ماتھے وہ قبضی پر برہم ہو گا کہنے	اب تو ہی ترا سر ہی شمشیر ہی اور میں ہوں

حرف الراء المہملۃ

راقم تخلص غلام محمد در اکثر خطوط دستگاہی دارد بفارس دانے ہم معروف است	
بس کر کے عاشقے مرے جان	غصتی سے ترے جو ڈر گئے ہم
جب میں نے کہا تھے ملاقات اوڑاوی	تو او س فی ہنسی میں یہ مری بات اوڑاوی
راقم تخلص نبدار بن نام بعضی اور از باشندگان مہر اور بعضے از سکناے	
جہان آباد نوشتہ اند و نظر بر اسم و رسم بیتوان پذیرفت کہ از اہل مہر باشد	
تلمذے اخلاق کردہ اند کیے شاگرد مرزا مظہر دیکے تلمیذ مرزا رفیع سودا نوشتہ بہر حال	
اشعار گوش کنید و این قصہ بحث فراموش	

مری بدشربون سی کرین تو بہ بیگساران	رہی وہ عمل کہ ہو وی سبب نجات یاران
یہاں تک قبول خاطر کیجئے ترے جفا کو	تاسب کہیں کہ راقم رحمت تری وفا کو
راعنہ تخلص مرزا سبحان تلمذ بیگ نام ایرانی نژاد است و مولد شش جہان آباد	
زمانی بانشا اللہ خان بطرف افادہ و اما جے رلیک گفتہ از یاران سعادت یاران	
رنگین است اور است	

رشک چمن جو اوٹھ گیا آج ہماری پاس سی	اپنی بزم گل ہیان اوڑ گئی کچھ حواس سے
منہ دوپٹے میں چپا یا او س نے	دل کو پر دے میں لبس یا او س نے
رافت تخلص رون احمد نام سلسلہ نسبش بہ شیخ احمد شہر بہ نجد و الف تھے	
قدس اللہ سرہ العزیز میرسد و مولدش لکھنؤ و سکنش رام پور شاگرد فلند بخش جرات	

بار بار بدست رسیدہ و طریقتہ رضیہ صوفیہ از غلام علی شاہ یاد گرفتہ در صنائع لفظی بسیار
می کوشد اور است

یکسی شرکان کی آہ بار بار پھر ہین بین ہمارین | کہ شکل غریب الی چنگی ہین ہر اسون نزن لہ بکریز
راسخ تخلص غلام علی نام درویشانہ میزستی در سنہ یکہ زارد و صد و چیل فوت شد اور است

دشمنی در پردہ کی ای دای منے کیا کیا | آپ تو پردہ مین بیٹھے اور ہین رسوا کیا
اب اور لگا ہونے ایب دگلستان مین | راقون کو لگا رہنے صیا دگلستان مین

راجہ تخلص راجہ بہادر فرزند راجہ شتاب رائے ناظم صوبہ بنگالہ اور است
یہ زخم دل ہماری مرہم تلک بیجوئی | ہم ادون تلک نہ بیجوئی وہ ہم تلک بیجوئی

رجا تخلص شخصی است مہول الحال از کلام او
مرد کی شکوہ آئیے بیان مہوم دہام ہی | بہتر ہزار صبح سے یہ اپنی شام ہے

رجا تخلص کے از خانوادہ امیر تیمور است اور است
ہم بھی ہین رسا وقت کی بیان اپنی سلیمان | ہین قید مین ہر ایک پری زاد ہمارے

رجا تخلص مولوی علیم الدین از بنگالہ سے اخلاص شرقی بودہ اور است
کب حوصلہ تھا دل کو ستار کے چاہ کا | خانہ خراب ہو نگہ رو سیاہ کا

ستم تخلص سید رستم علیخان متوطن جانشینہ کہ من مصافات سرکار سہا پور است
از بنا تر نواب عبداللہ خان فرخ سیری است اور است

کب تلک ہجرتی دن دیکھیے ہم دیکھین گے | استین اشک سے ہرات کو ہم دیکھین گے
رسوا تخلص آفتاب رائی نام جو ہرے پیری بعد محمد شاہ سر بر سوائے راوردہ

کو چہ گرد و بیابان نور دمی بودہ و دمی بے شغل بادہ نمی آسود از بس رغبت دم مرگ ضما
بالین را وصیت کردہ بود کہ از شراب شست و شویش کنند گویند ہچنان کردند

وا از جامہ و اندامش بوسی نمی آمد العمدۃ علی الراوے اور است
کہ کی جانین زمین پہ کہ اشکون سی خم نہیں | رسوا بھی اس زمانہ مین مجنون سی کم نہیں

وصل مین بخود رہے اور ہجرت مین بتاب ہو | اس دوانی دل کو رسوا کس طرح سمجائی

رضا تخلص کیے از اہل رام پور است اور است

اب کوئی لحظہ میں مجنون پہ بلا آتے ہے جس ناقہ لیل کے صد آتے ہے

رضا تخلص میر رضا علی طغرا نولیں از اہل لکھنؤ است از دست

ہر فن ناز جو کل سیسے کا صندوق ہو تیر جو دل میں گاسول معشوق ہو
مست ہو چور رضا کا کچھ حال غم تنہائی ایک دل تھا سو کو بیٹھا ایک سر ہی سو سود

رضا تخلص حمید الدین خلف حکیم کوئی چاند پورے است اور است

اہ کیا دن تھی کہ ہم ساتھ تری امی گلرو دو قدم صحن خیابان میں چلی بیٹھ گئے
اب یہ حالت ہی کہیں پیچھے تری کوچھین ہن گئے گار جو دیوار تلے بیٹھ گئے

رضا تخلص میر محمد رضا از ساکنان عظیم آباد است پر توی از میر ضیا یافتہ و در غفرا
جو اسنے بوسع و بھد گرا کسیدہ از فکرت او است

اسکا کچھ انجام مجھے سمجھا کہ تو فی امی فلک حسن روز افزون و مان میان عشق شور افزا

رضا تخلص مرزا جیون ابن مرزا جان از تلامذہ میر نظام الدین صنون از اہل
این دیار است و صاحب دیوان بار اتم تعارف دہشتہ چند سالست کہ فوت کرد اور

تمہاری وصف و ندان میں یہ ہمسی شعر ہوتی ہیں کہ گویا رشتہ مضمون میں موتی پر موتی ہیں
غیر سے گرم اختلاط ہے وہ ہم بھی سنتے ہیں اور جلتے ہیں
کون سی وحشی کے اسکو اس قدر ہی یاد آہ سنگ سی اب تک بہرا جو دامن کسایو

رضا تخلص میر محمد سید است از لکھنؤ و از تلامذہ میر ضیا است اور است

نقش شیرین کا مٹی تیر سے پرا و سکا خیال یہ نہیں مکن کہ جاوے خاطر فرماوے

رضی تخلص سیف الدولہ سید رضی خان بہادر صلابت جنگ از اہل شاہجہان آباد
و از امرائے والا نہاد بدستگی مسائل اثنا عشریہ معروف بود چند روزہ است کہ این

بہان گذران را گذاشت با فقیر ہم تعارفے داشت اور است

مری قتل کرنے میں دو قایدے ہیں ترا نام ہو گا مرا کام ہو گا

بن عشق آدے کے ذرا شان ہی نہیں جسکو نہوے عشق وہ انسان ہی نہیں

دیکھتے ہیں شمع کو عاشق کے ستانی والے	اکس طرح جلتی ہیں اور ونگے جلائے والی
رقی تخلص مزارِ رضی خان نجم از امرائے لکنؤ است واسطہ قزابت بانوابِ زیرالحاکم	دارِ دشمنوں کے لیے و مجنون بزبانِ ریختہ از خامہ اش تراویدہ بنظرِ نگارِ شستہ اوست
دل کی طلب ہی اور تمنا ہے جان کے	یہ ہم پہ مہربانے ہی اوس مہربان کے
رغبت تخلص میر ابو المعانی ساکن لکنؤ است از فکر ت اوست	
یاد ہی را توں کو چپ چپ کے وہ انا پنا	چنگیان میری وہ لی لی کے جگانا اپنا
رغبت تخلص شخصی است از اہل مراد آباد از نامش اطلاق دست بہم ندادین	بیت از وثبت افتاد
جسکو اپنی نہیں یہ روای جگر سوزے بہکمہ	اوسکے ہر بات پہ کیوں جیکو جلاتے پہرے
رفیق تخلص مرزا اسد بیگ از مردم دہلے و تلامذہ ثناء اسد خان منہا ق است	بزمِ مشاعرہ می آرہے اور است
روشن رہی گا دلغ دل عاشقانِ دلم	ہو گا نہ حشہ تک یہ چہہ اغ مزار گل
ہیہات گد کے ہم نہ اوٹھی پھر زمین سے	مانند نقش پا ترے کو چین مرے
رفیق تخلص امین اللہ از فکر ت اوست	
رہ عشق کی کج و بیج میں جو رفیق تہی سو جدا ہوئی	مگر ایک نالہ آہ کو مری دم سی ہمسفری رہی
رفاقت تخلص مرزا مکین نام از تلامذہ جرات است از آغاز شباب عمر میں انجام رسید اوست	
وہاں کیونکہ روئیے کہ نہادی جہاں یہ ہو	زافو پہ سہ کو دہر کے نہ بیٹھا کرے کوئی
برہوں کی ایک دم میں رفاقت جو چھوڑ دی	کیا اسیت زندگے کا بھروسہ کرے کوئی
رفیع تخلص رفیع الدین خان از شیخ زادگان لکنؤ است یہ مراد آباد آمدہ	
و زیات حرمین شریفین فتنہ اوست	
نا تو انون کے ستانے سے حذر کر ظالم	عرش بھی آہ سے مظلوم کی ہل جاتا ہی
رقت تخلص مرزا قاسم علی اصلش از مشہد مقدس دیکھی از بندہ کائنات در کشیم کوفت	در زیدہ ووی درین بلکہ متولد شدہ بہ لکنؤ شافت بہ دکب سخن از جرات ساختہ اوست

خط وہ بھیجے رقیب کا کھسا	یہ بھی اپنے نصیب کا کھسا
ہماری سامنے مت ابر بار بار برس	جو ہم سے ہو سکی تجھے نہ ہزار برس
چٹ جاسی کسی سے نہ ملاقات کسی کی	اللہ بگاڑے نہ بنے بات کسی کے
دو لاکھ خان کا سایہ مگر پڑا ہے	زاہد بنا تو مجھ کو طوبے میں شاخ کیا ہی

رتھکین تخلص سعادت پادشاہ خان خلعت حکم الدولہ طہاسپ بیگ خان لکھے از منون
 سپاہ گرے آگاہ است اکثر بلا در بکام سیاحت پیودہ دور ایام جو آنے عشقا
 ورزیدہ مردوخش صحبت و خوش اختلاط است با پیرانہ سالے نظر ائف الطبع
 تلیند شاہ حاتم است چند دیوان با اصناف سخن نظم کردہ و آنرا در مجلد سے فراہم آؤ
 نورتن نام کردہ چون دو اوین دیگر مبنی بر ہزل در سخن غمیدہ است کہ ایراد ان باری
 ذخیرہ نے سازد بنا بر ان از دیوان رختہ و پختہ بدقت تمام این ابیات گزیدہ
 پیو پایاں آمدن این تذکرہ عمرش بسر آمد و کان ذلک فی شہر جمادے الثانی
 سنہ ہزار و دوصد و پنجاہ و یک ہشتاد و سال زندگانے کرد و از غرائب امور
 می گفت درین سال رخت بعدم آباد می کشم چون سبب پر سیدہ آمد گفت
 سالماست کہ بخواست مصرعہ تاریخ فوت خود بر زبان آمدہ کہ درین سال از پنجانی
 شدن من خبر میدہد و قصہ شاہ حاتم کہ شاعر مشہور است و استاد او بود نقل کرد
 کہ ہمہ برین خط ایشان را اتفاق افتاد خلاصہ چنان دیدہ شد اور است

بوسہ تو ہم کو دیگر ثابت گناہ کرے	گر قتل تجھ کو قاتل منظور ہے ہمارا
غرضند اپنے مطلب سی رکھی ہی کام ای ٹھیکو	وہ آئی پانہ آئی مین بلائی بن نہیں رہتا
کھینچ لائی ہی اوسی ای کشش دل بیان	باری صد شکر کہ تجھ کو بھی یہ مفت ورموا
اوسی ہی شوق کمانیکا ان دنون مین بہت	یہ طور خوب ہے احوال دل سنایکا
کیا کرتی ہو ناصح تم نصیحت رات دن مجھ کو	اوسی ہی ایک دن کچھ جاکے بھماتی تو کیا
پرندیکا نہیں مقدور جو بان جاکے پر مارے	کیوتہر گہارا نامہ بر ہو گا تو کیا ہوگا
کراچی ولین تو انصاف مین وٹھارہون کیونکر	گلکی مین ڈال کر باہن سنانا تیرا یاد آیا

وہ اوسکی ہڑکیاں کما کر تیرا جھوڑ جانا
 جاتی ہیں دیر میں تو منم دیکھتے ہیں ہم
 جان سے اپنے گذر جائیں گے ہم
 جیسی تو مکتب کو جاتا تھا کسی ہنگام میں
 تو وہ کہی ہے تجھے جان کر جلاتا ہوں
 اذ نکو پاتی ہیں تو پیر ہم آپ کو پاتی نہیں
 یکپہنڈ سے اب سیر خرابات کو جے ہے
 دنیا میں تو ایک ناز میں دے
 دیتا ہے جو کچھ سولا بہن دے
 اوسکے کوچے سے آج کل نکلے
 جمیں اوس میں جب صفائی ہو چکے
 بھلا یوں دیکھنا دیکھو تو دیکھا جاتی ہی جیسی
 اس میں کیا تیری شان جاتے ہے
 خدا شاہد ہے کچھ تقریر جیسی ہونہیں سکتی
 نشانی اونکی جلاتا تھا سوا اوسکی یہ نشانی ہو
 روز جی میں ہی کہ کہیں جو ایسی تصویر نئے
 اگر ایک دم کے دم آنی میں وہ تاخیر کرتا ہو
 وہ ہر جاتی ہے اور بن شغل ہم ہی رہیں سکتی

قسم ہی ایک عالم کو رولا دیتا ہی ای رنگین
 زار دیکھا تو کیجہ میں کیا دیکھتا ہے تو
 تو نہ گزر گیا جفا سے تو یا رہ
 گری تیری روٹھکی میں جاتا ہوں و تاہم
 جو پوچھتا ہوں تعافل سی کیوں جلاتی ہو
 دیکھتی ہیں اوف کو ہو جاتی ہیں شادی مرگ ہم
 مسجد میں ہی کعبہ گئے دیر میں بیٹھے
 حردن کے عوض مجھے الے
 کب مجھ کو بشت کے ہے خواہش
 یہی روزا جو ہے تو تم رنگین
 صلح کو تب آنے اپنے ہمنشین
 اوس میں چپکے دیکھوں بھلا وہ خیر کو دیکھیں
 وہ نہ آئے تو تو ہے چل رنگین
 یہ میرا جی ہی جاتی ہی تری کلت کی عالم کہ
 اسل پڑھا تھہ کی گل کی کمون کیا ایک کمانی ہو
 و بدم بسکہ تر حسن فزون ہی ظالم
 قیامت پر ناموتوں پیر تو دیکھنا اوسکا
 بنی گی اوس کعبت کس طرح کچھ کہ نہیں سکتی

رنگین تخلص یوں بعل کا تیتہ دلو	اے از فکر ت اوست
رنگین نہیں ہن قطر مشہم یہ باغ میں	باد صبا نے می سی ہرا ہے ایلاخ گل
رند تخلص گنگا پرشاد لکھنؤ کے کشمیری	از تلامذہ جرات است اور است
مل چکا میں خاک میں اور دلیپ ہے تیری خراب	جان جیسی ہفتہ گس سے کدھر کر دیا
روتا ہوں چپکے چپکے آتا ہے یا وجہم	وہ دیکھنا اوس کا فطرت ہے چپا چہ اگر

<p>ہم تمہیں مشورہ اپنا چاہئے والا کریں کیا کہیے اب ایسے بد گمان کو خدا کی فضل سے اپنا جو مال ہی سو ہی جو کھٹ سے او سکی مر گئی سر مار کے</p>	<p>مانتی ہو کہ بڑا معشوق کہنے سے تو جان دیکھیں جو کیسے طو رک جاے وہے فغان ہی وہی آہ ہی وہے نالہ نکلا کہی نہ گھر سے وہ بے رحم و رملک</p>
<p>رند تخلص مہربان خان از متوسلان نواب احمد خان بگش است کہ ناظم فرخ آیا بودہ و نیز بہد نواب ذوالفقار الدولہ مرحوم بر فاقہ افراسیاب خان گزار مزار فیع سودا از مدحت طرازان اوست لختی و رفون موسیقی نیز شناسای داشت اور است</p>	
<p>اوسکا عالم رقیب ہووے گا دیکھنی کیا کرے صیا و نفس کے تنگے رند اس دل کو خوار ہونے دے آتا نہیں تو آپ تو تلوار بھیج دے</p>	<p>جسکا تجسا حبیب ہووے گا دل کا گبہ انا کہہ ن یا کہ نفس کی تنگی ہی مرے جان کا سیئے بستمن دیتی ہین عقد حسن مین عاشقی عروسیا جان</p>
<p>سرخ تخلص میر محمد نصیر نام و بنیر سبب وہ نشین خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ بہ اکثر صفات حسنہ موصوف و بطنم رموز موسیقی معروف صاحب سلیم درضا مجتہد و کاش و گلشا داعی نیز بونے برکت صحبت ایشان دریافتہ است و مذکور شعر و سخن در میان آمدہ و شناسختن شعر سلیقہ خوشی و ارد با لفظ نظم شعاری پر دازد ہنگام جمع این اوقات خیالات ایشان را از خدمت ایشان طلبیدہ پس از انتخاب ثبت شد</p>	
<p>قاصدا و ہر بدیدہ پر غم او لٹ گیا کہ بیشک قیامت مین دیدار ہوگا کوٹھے چڑھی جو بات کہلے خاص عام پر سو وہ تصویر نہالی ہے بغل کا دشمن یون سنا ہی کہ اوسی ہی خفاں بہتا ہی ہی طور جدا اپنا جدا فی مین کسی کے</p>	<p>خط و یکہ کراوہر تو مراد مالت گیا یقین ہو گیا ویکہ کراوس کا قیامت کہ لڑکی نکال جانب دشمن نہ بام پر پا دو لو کے جو ہم بستری یار و لانی دل یہ جسکے لیے پہلو مین تپان رہتا ہی دیکھی نہیں حالت یہ خدا فی مین کسی کی</p>
<p>رہ و فوق تخلص میر غلام حیدر خان از مردم عظیم آباد است اور است</p>	

رحم کرامی دوست گاہی خاکساری پر میرے	نقش پاکی طرح تیری راہ میں افتادہ ہوں
روشن تخلص حالش روشن نشد از خیالات دوست	
جی میں یہ تھا کہ جان کیجے نہ شارب	اکدم مجھے وہ بیوفا نہ صاب
روشن تخلص روشن شاہ نام از بریلے کہ مولد دوست نقل کردہ بحیرہ	
سکونت گزیدہ لباس علائق از بر کشیدہ یا من ارباب تجرد چنگ دزد و بفرار	
خاطر و جمعیت باطن و ظاہر بسر می برد از فکر ت دوست	
دیکھ کی جھکونہ کو چپایا اور چاکا نام کیا	واہ ری تیری دانشمندی ہمیں ہی ایک کام کیا
غیر سے ہو وین یار کے باتیں	ہن یہ پروردگار کے باتیں
آپ کرتے ہن بار بار نہیں	ہکو بان کا بھی اعتبار نہیں
کوئی سی جا ہی کہ جس جانہ گزرا و سکا ہو	مثل خورشید جان و کیسی گہرا و سکا ہو
دل کی پیش سی گرمی خورشید سرد ہی	سینہ اگر یہی ہی تو دوزخ بھی گرد ہی
کو چھین تیری بیٹھ گئے جب کہ ہم ای یار	جون نقش قدم پھر نہیں اوٹھنی کی زمین سے
آنکھ نہیں ذرا ٹھہر یو تا دیکھ لین او سکو	اقرار یہ ٹھہرا ہے دم باز پسین سے
تیری کوچے کے اشتیاق میں یار	گہر سے ویران ہوئے وطن سے گئی

حرف الزار المجمعۃ

زار تخلص برہان الدین خان نام از خدام بارگاہ سلطانے است در خط شکستہ	
دستی معقول دار و اور است	
کیونکہ اوس بت کو یہ جان دل ناکام لکھوں	کب وہ دیکھی ہے خدا کا ہی اگر نام لکھوں
چرخ کی کیسے انقلاب ہوئے	پر کبھی ہم نہ کامیاب ہوئے
زار تخلص میر منظر علی در خدمت نواب احمد علی خان شوکت جنگ بوقت	
سیر بردہ اور است	
اگر کچھ بس چلی اپنا تو کا ہی کو یہ خواری ہو	نچا ہن او سکو ای ناصح جو الفت اختیار ہو

اب باقی فی کیا اور پریشان جمکو
خوب تھیں اس سی وہی گوشہ زندان جمکو
تراہ تخلص میر جنون اہلش از کثیر و مولدش این بلکہ جنت نظیر است نوشتہ اند
کہ در او اہل مرد شوریدہ بود آخر سودا بر مزاجش غالب آمد باز افاقہ یافت و دست
جنون خشکش نبود کہ از آن محال بودی با بجلہ این اشعار از خیالات اوست

ایکدن پہلی ہی وینا سے اوٹھا ناہمکو
یا الے شب فرقت نہ دیکھا ناہمکو
لیجا وگی تم اوسکے گلی سے جہان مجھے
آرام جو بیان ہے نوگا و مان بے

ترکے شیخ حمدی علی از اہل مراد آباد است مہتمم اور لکھنؤ بہ بردہ و با شعر ای
مشہور بر خوردہ چندی بہ پیشکار سے تحصیل مضافات سہارنپور گذرانیدہ نوشتی ہوا
وینم بدہلے آمدہ و از اتفاقات با وجود لکھنؤ نامی شوق جا گرم ناکردہ برگشتہ
بار دیگر وارد شدہ و روزی چند گزاردہ نامت قیام شاہجان آباد ہر روزہ میخورد
مروڑ کے است می گفت کہ کتب تحصیلہ از علماء فرنگی محل کہ محلہ ایست از
محالات لکھنؤ درس گرفتہ ام و رفیق تاریخ دستگا ہے تمام دارد قصیدہ و مرع
آصف جاہ والے حیدر آباد مشتعلہ چندین صنائع گفتہ است چون حوصلہ این عالم
متعل نبود خامہ از ایرادش عنان بر تافت صاحب دیوان است دیوانش ملاحظہ
و این ابیات از ان منقذ گشت

وشت ہی آشکار ز لینا کے حال سے
آنکھیں بیان کرتے ہیں افسانہ خواب کا
آفتین اتنی اوٹھائیں عبت ایجان حنین
ہجر کا نام ہی سنکر تجبی مر جانا تھا
شعلہ محسن کسی برق جہان سوزنہو
آفت جان زکے دل ہی کا آجانا تھا
ترک ملاقات کے پوچھو نہ بات
ہمسی نہ ملتا اوسے منظور تھا
جمال یار یہ ہے یہ سناٹے باند ہے
کہ اپنی آنکھ کا تل اوسکے منہ کا خال ہوا
آتش عشق کہیں پیر بڑک اوٹھی نہ کی
اختلاط اوسی سے بہت گرم تھما دیکھا
سب لیکا وہ جان و دل و طاقت تو ان
کیون آئی اب بیان اوسی کیا کام کیا
فی سائنسہ سی بخل داہری کمر فی دل
بوسہ لب کے طلب پہلی ہی چہا نہ پر

<p>دھوم دیوانے اور اُڑتی ہیں پر پڑاؤن کے یہ جگر دل کا ہے اسی سوزِ محبت ورنہ کب ہی یقین کہ عمرِ دوروزہ کرے وفا شبِ آبی میں قاتل کے جو دیر گزیرے اوٹھائی بہت سے مزے زندگے کی ایک دن اور چاہتے ہیں زکے ہم گرفتار ہیں بی بال و پری کے پابند یوسف کا اپنے دھیان ہی تحریر خط کیوں ماہتابی پر جو وہ خورشیدِ روہی عجب اب دل ہے رہا جدا ہمیشہ جب یہ سُنا کہ پاؤں کو مندی لگی وہاں حسرت اسی تازہ اسیرانِ نفسِ آتی ہی گا ہی غمِ فراق گئے آرزوی وصل حشر ہو جائیگا بیتابی دل سے لیکن</p>	<p>شمعِ محفل کو گادیتی ہیں پروانے پر پھینک دیتی ہیں شرِ سینے سے پھر باہر کیا کیجے زکے کسی دیرِ آشنا سے ربط بتجھی اسے ابل یاد کرتے رہی ہم بہت تجھ پر اسے شوخ مرقی رہی ہم عاشق طرہ دوتا ہیں ہم ہی نصیبوں کا گلہ شکوہ صبا و نہین در ہے کہ انگلیاں نہ قلم ہوں قلم کی سنا اپنی جانی سے ہوئی جاتی ہی باہر چاندنی گو یا وہ ضمیمہ مفصل ہے شعلہ بڑک اوٹھانگہ انتظار سے دھوم سی فصل بہار ابھی برس آتی ہی کیا کیا ہو دل لگی جو کہیں دل لگا رہے راہ پھر ہی تیری اسے عہدِ شکن کیسین</p>
<p>زکے تخلص جعفر علی خان نام عشتیقین نسبت نہیں بلبل کو پروانہ کی سا تم</p>	<p>از امر اسے شاہِ عالم بادشاہ بودہ از دست وصلین وہ جان دی یہ اجر میں جیتے راو</p>
<p>زمان تخلص سید محمد زمان شمع عارض ہی گل کا صاف و لیکن جھلک نہیں</p>	<p>از گس کے چشم ہی پتہ کیلی پاک نہیں</p>
<p>نہ نیت تخلص زلفی است از شاہدان بازار و عشیقہ ایس ازین دیار حنلہ آتار با مرزا ابراہیم بیگ مقتول کہ کشتہ نازش بود نظر بمراسم و قادارے دورے از وطن و اہل وطن گواہ کردہ بہ کہنہ و شفاف اور است</p>	<p>شبِ منتاب میں تا صبحِ زینت خیال ماہِ رو ہے اور ہم ہیں</p>

حرف السین المملو

ساقی تخلص مرزا محمد جان بیگ اصلش از دشت قچاق پدرش در کشمیر
 رنگ سکونت ریخته و بی بدھلی آمده دست ارادت بخواب میر و علیہ الرحمۃ
 دادہ آورده اند کہ بزبان فارسی فکر خوشی داشت تاریخ نیکوے گفت
 قصیدہ در مدح خرم خان صوبہ دار کشمیر باین صفت کہ از ہمد مصرع دو
 تاریخ می برآید و از پیشگاہ شاہ عالم بادشاہ مامور بنظم شاہ نامہ مستلیم
 وقایع ایام خلافت گشتہ و با تمام زینا نیدہ بود کہ سال عمرش با تمام
 رسید و آن قصیدہ و مثنوی ملاحظہ نگشت دوسم غزل حب خواہش
 اجاب خودش در ریختہ گفتہ بود از یک غزل دوبیت نوشتہ شد
 باین طرز کہ درین زمان این ہم از وفیت است

ہم گھر میں تمہارے کو کس راہ سی پھونچیں	و دشمن ہین ہمارے در و دیوار تھاری
مرغان قفس و گویہ کتی ہین و لکین	دن رات تڑپتی ہین گرفتار تھاری

ساکل تخلص مرزا محمد یار بیگ قوم اوزبک ولادتش در جان آباد رود
 اسد شاہ از شاہ گدشاہ ماتم بودہ آستہ بسودا گرویدہ اور است

وہ حامل ہو گیا دست شکستہ کی طرح	آہ اپنا جبکو میں نے قوت بازو کیا
---------------------------------	----------------------------------

سامان تخلص میر محمد ناصر از باشندگان جو پور است بزبان محمد شاہ
 بادشاہ وارد دار الخلافہ گشتہ بود اور است

رتیبہ اس طرح طبعی ہین ہمیں دیکھیں	مگر رشتہ میں ہین اوس شمعرو کے
-----------------------------------	-------------------------------

سبحان تخلص عبد السبحان از شاگردان آبروست از دست
 جان و دل سے قبول سب جانا پرگے میں ترے ہمیں آنا

سبقت تخلص مرزا معنی نند زند مرزا علی اکبر اخوند از تلامذہ جوات است
 اصلش از ایران زمین و مولد و منشایش جان آباد ارم تر زمین کتب و

مطالعہ کردہ فی الجملہ طبعش ہوا معلوم نہ شود اور است *	
تا بکجایہ اضطراب دل نہواستم ہوا مین ہی کچہ تنہا نہ او سکو دیکہ منتون ہو گیا ناقہ لیلی جو ٹہرا دوسے مجنون مین آہ کچہ فائدہ کی بات دلا اختیار کرے سبقت سناؤن کیونکہ خبر دلوکیا س کے کس کس طرح سی انجی تین کرتی پایال قصہ حبسی بیگنہ کے قتل کا جب دلین ہو	جان لبون پر آگئی تو بھی قتل نہ کم ہوا ہر کوئی اوس غیرت لیلی کا مجنون ہو گیا بولی کیا تیرا جی بیان ای سنا دل لگ گیا کیا فائدہ ہے گریہ بے اختیار کا احوال جانتا ہوں مین ایسہ وار کا افسوس اوسکو ذوق نہیں ترک تاز کا کیون نہ پھر خجرتیرا قاتل تہی اور ٹوٹ جا
سجھا و تخلص میر سجاد از مردم اکبر آباد ہنگام درود دے بزم مشاعرہ ترتیب مید از تلامذہ آبر دست و متبع طریقہ اواز دست	
شتابی سے دی لے کہ جاتا ہے ابر ایک دل رکھتا ہوں جو چاہی سولیا دی اوی جب ہم آغوش یار ہوتے ہیں لب شیرین پہ او کے مرتا ہوں ہرگز آنے نہ دینگے غیب کو جان	جو کچہ باقی ساقی رہے ہو شہر آ خواہ زلفین خواہ ابر و خواہ شرکان آہ چشم سب مزے در کنار ہوتے ہیں زندگے اپنے تلخ کرتا ہوں * ہونگے کیسی ہے ہم گئے گزرے
سخن تخلص حکیم مرزا محمد حسین صاحب از کشمیر دوی در جان آباد متولد شدہ از فن طب آگاہ است گویند کہ در پار سے ہم اشعار وارد اور است	
جو مین جان نکلے وہن آن نکلا *	بہلا مرتے مرتے تو ارمان نکلا *
سخن تخلص دلوانی سنگہ نام کا تہہ سر کردہ انتشار دازان فہر شاہی است اور است گریان رنگی ہی بن تری یہ چشم تر بھ	طوفان فوج آئی ہی اب پھر نظر جمے
سرخ تخلص مرزا زین العابدین خان فرزند رشید نواب سالار جنگ اکثر مزاول کتب دینی و علم قیینی داشتی و از ملا ہے و منا ہی علی الرغم دودمان خود بکے محترم بودی بزرگان کش بزمان دولت فرخ سیر بادشاہ جند آمدہ دربار گ	

سلطانی فراوان تقرب داشتند صاحب دیوان ضمیم است مصحفی چار سال در زمره
شعر ایجاد متش شرف حضور داشته از افکار است

دیکھا دینگے تجھی اس کا اثر ہم بانغ آتا ہی نظر خانہ زندان تجھ بن وہ صورت تجھی پیاری پیاری کسے کے کشش دل ہی کہ لٹنیے لئی جاتی ہی تجھی	ہمارے آہ پر ہنستا ہے کیا تو کب خوش آتی ہی ہمیں سیر گلستان تجھ بن میں روتا ہوں سرسبز آتی ہی جب یاد اوسکی کو چکی طرف میں تو بخاؤں سرسبز
--	--

سراج مخلص سراج الدین علی سراج بزم علم و دانش است آوردہ اندکہ روز
در گہلزار سراج پروانہ شمع روی از طایفہ ہنود گشت چون مخالف مذہب
در میان بود مدتی آن شر بنجر من افادہ بیدہ میسخت آخر تا شیر عشق
یک رنگ پسند دلی سوز زخمی در دل مرشد پیدمان باہوش انداخت کہ برای
وصلت آن ہر دو سوختہ آتش فراق پدرش را ہدایت ساخت وی نظر فطر
اعتقاد اعراض نتوانست کرد در دم شمع را بہ پروانہ داد یعنی دخترش را بلبل
دیوانہ چون کام پروانہ از وصل جانان غیر از جان دادن نیست سراج
پروانہ وار گردان چرخ محفل حسن گردیدہ جان بجان آفرین سپرد
اونیز شمع کردار لختی بر سر نفس سوختہ خویش گریستہ مرد فرود تو ہم شب را
بسر کی می بری ای شمع کم فرصت کہ گفتم سوختہ پروانہ آتش بجائی را +
بالجملہ غزلی کہ شعری از ان ایراد کردہ سے شود از و شہرت تمام دارد و جز این
چینی و دیگر از و مجموع نگشتہ

چلی شت عشق میرم ہر کہ زمین رو کا جل گیا	اگر ایک شاخ نہال غم جی دل کہیں سوہری رہی
---	--

سراج نامش معلوم نشد از اورنگ آباد است و مقام ایراد است

نہیں ہی تاب بھی تیری سانسے جانان	کہاں سراج کہاں آفتاب عالم تاب
نیو ہو خود بخود کرتا ہوں تعریف کو کہاں	کہ یہ مضمون جو کہ عالم بالا سے آتی ہیں
سورہ مخلص اعظم الدولہ نواب میر محمد قان خلف الصلح نواب بوالقاسم خان	

شاگرد محمد جان بیگ سامی از اجلہ اراکین جهان آباد است و از عاظم امرای عالی نژاد
 با فن شعر در نہایت مرتبہ مآلوف است و در ہر بزم مشاعرہ شریک مے شود
 و غزل و ہر طرح سدا انجام میکند شاعر قدیم است و کلامش مستقیم است
 تذکرہ بسوطی شتبلہ اشعار بخت گویان ماقدم و ماتاخر نوشتہ بنظر رسیدہ صاحب
 دیوان است گاہ گاہ باز ارقم حروف ملاقات دست ہم میدہد الحق صاحب دامن
 گزیدہ و اخلاق پسندیدہ است بعد ضبط ترجمہ وی پیش از انکہ اتین کرہ
 بانجام رسد عمرش بانجام رسید و کان ذلک فی شہر شوال سنہ ۱۲۵۱
 و ماتین بعد الف من ہجرت خیر الورے علیہ الوف التحیۃ والثناء اوراست
 کہ خدایش در پشت برین جاہد

دیکھا تو ایک عرصہ جو لان نالہ تھا
 صد می سی جدا کی کی جو کل جای تو اچھا
 بازون سے جو ہلاتا ہے کبوتر پنکھا
 تھی بسکہ ہم آغوشی دلدار کے حیرت
 جل نہیں سکتا ہی اصلا شمع سی پروانہ آج
 دیکھ کر یہ رشک آیا روزن دیوار پر
 شور محشر کو بھی ہووے گا جگانا شکل
 بالین پہ لا کر وہ رخ سادہ ہی کمین
 یار کے ہاتھ کا لکھا ہی مبادا امت کا
 آسیب کمین او میں رخ روشن پہ نہ آؤ
 دوستوں سی نہوا وہ جو ہوا دشمن سے
 ہزار مرتبہ قاصد جواب لایا ہے

ہم جانتی زمین سی تھے دور چرخ کو
 ہی وصل نکل جان حزن آج ہی تن سی
 نامہ کس سوختہ جان کا یہ لیے جاتا ہی
 ہاتھ اپنی رہی زیر بغل بعد فنا بھی
 میری آہ سر کی تاثیر یہ محفل میں ہے
 میں رہوں محروم وہ دی بوسہ چشم یار پہ
 کوچہ یار میں خوابیدہ اس آرام سی ہوں
 بھگو دکھا و آئینہ کوئے نہ وقت نزع
 دیدہ تر سے لگا خط کو نہ او سکے سرور
 گہر کی نلی یار کے سرور تو بلا میں
 غیر لایا او سے یہاں بہر تماشا دم نزع
 جیت ہی نامہ پیغام کے امید بھٹے

مرور تخلص مرزا رجب علی بیگ شاگرد آغا فوازش حسین خان نواز
 از خوشنویسی و موسیقی بہرہ داشتہ اور است

ہی شوق سرور ایسا غالب کہ جو قاصد سے	کو سون ہی تلک مال کتنی چلی جاتی ہیں
فرادست جنون کے دیکھو جو دت	کیا ہے قبر میں ٹکڑے کفن کو
سعادوت تخلص سعادت علی از مردم امروہہ بعد محمد شاہ بادشاہ لودہ اورست	
یار سے جو رقیب لڑتے حسین	یہ ہے اپنے نصیب لڑتے ہیں
سید تخلص قاضی سعید الدین خان خلف الصدق قاضی القضاۃ نجم الدین علی خان	
از اہل کا کورے کہ قصبہ است از لکھنؤ شخصی است ذبیحہ و ثروت صاحب اخلاق	
و مروت دتے خدمت قبا ایشاں ماندہ ہمیش و نشاط تمام و وقع و وقار تمام	
بہر اوقات کردہ بتقریب دورہ بیعت یکے از اہل فرنگ وارد این نواح شدہ	
باداعی ملاقاتش اتفاق افتادہ گویند کہ ایدون چشمش از طلعہ نور عاری شدہ لہذا	
چون مردک چشم خانہ نشین است اور است	
بیدماغی اوستے ملنے سے نہو کیونکہ مری	کہ پرے کو نہیں خوش آتی ہی انساجی بو
سکندر تخلص خلیفہ محمد علی صاحب مراٹھے مشہورہ از مردم پنجاب است مزاج	
بمزاجش غالب بودہ از تلامذہ محمد شاہ کرناجے شمرہ میشود بشرب شہاب	
بیشتر پرداختی گویند کہ از وطن سفر دہلی کردہ و از اینجا بعید آباد رفتہ و انجامہ گذشت	
اہالی آن معمرہ استخوانش انکرا بلا فرستادند اورست	
قیس صحرا میں رہا کوہ میں فرما دریا	میں بگولے کی طرح دشت میں برباد رہا
ندیکہا ہو جو کسے فی جناب دریا میں	وہ دیکھ لے مری چشم پر آب دریا میں
سحر گذرا چمن میں کونسا خورشید رویا رہا	کہ شبنم گل کی منہ پر آب ملک پانی چہر کتنی ہی
سلطان تخلص مرشد زادہ آفاق مرزا ایزد بخش بہادر عرف مرزا نیلی از قلعہ اسلام اوست	
دور کہ دور ان سرسی گردش دوران عجبی	مت کہ امی دیر خراب آباد سرگردان عجبی
سلطان تخلص نواب نصر الدخان مرحوم از طاقتہ شریفہ افغانہ است قربت	
مصابرت با نواب فیض الدخان مرحوم کہ والی رام پور بودہ دہشتہ از خیالات اوست	
اوس لب سی کیا لعل کا جب رنگ برابر	دیکھا تو نہیں اوس کے یہ پاسک برابر

سلیمان تخلص مرزا سلیمان شکوہ بہادر خلف الصدق حضرت شاہ عالم بادشاہ
مدتی جلوہ فرما کے لکھنو بودہ اکثر شعرائے آنجا از خوان نعمتش برہ و رو کا میاب بودند
چند سال است کہ بدہلہ وارد شدہ بود الحال زینت نزاری مستقر اخلافۃ اکبر آباد
من نتائج افکارہ

جناہ تیری دیوانیکا اس توقیر سی اوٹھا گالیان سیکڑون ہر بات میں اب نی لگی کس طرح لون میں بلائیں کروں کیونکہ تعظیم رقم گر ایک شمشہ او سکوا پنا درد غم کیجے برقع نہ اوٹھا بزم میں تو منہ سی دگر نہ	کہ شور نالہ ہر ایک خانہ زنجیر سے اوٹھا دیکھو جڑتی ہیں کیا منہ سی مری یا کی پہلو دست و پا اپنے گئی دیکھتی ہی یا کی پہلو تو پیریہ چاہی ساری نستان کو قلم کیجے حالت ابھی ہو جائیگے تغیر کسو کے
--	---

سلیمان تخلص شخصی است مجہول الحال از کلام اوست

تجھسی ظالم سی ملا دیکھو طساری دل	کچھ بھے دھڑکانہ کیا بلے جگر داری دل
----------------------------------	-------------------------------------

سلیم تخلص نجم الدین علیخان بن شرف الدین علی خان پیام از اکبر آباد است اوست
حدیث زلف چشم یار سے پوچھہ درازے رات کے بیمار سے پوچھہ
سو و اتخلص سرخیل شعراے عالی مقام مرزا محمد رفیع نام اصلش از کابل مولد
و غشایش جان آباد است بہ سن شباب بہ لکھنورفت و ہمدان جا وفات یافت
وفاتش از زمان بسیار آمدہ از مقربان بارگاہ وزیر المہتابک نواب صف الدولہ
بود استاد مسلم است و در فنون سخنورے از ہمہ پیش قدم لطف طبعش چون
عشوہ دلدار سدا پانا از ہر گ و پی نظمش بے بار و عداوت کلامش چاشنی
فوش لب شکرین شاہان شیرین شامل میدار و فکرش چین جنت است کہ گلمای
کس نجیدہ ازان می خیزد و اندیشہ اش چشمہ خلد است کہ جوے شیراز امیر
فوق کلامش ہم اثر شراب است امانہ شرابی کہ از گ تاک برآید و منہ رخ
ضمیرش ہم جلوہ آفتاب است امانہ آفتابی کہ بکسوف درآید طائر خیالش بانظر
ہم پرواز است و ہماے فکرش برایوان کیوان سایہ گستر و جلوہ انداز بافون

شاعری مناسبت تمام دارد و بر اصناف سخن قدرت تمام و آنکه بین الانام ششست
پذیر است که قصیده اش به از غزل است حرفیست محل بزعم فقیر غزلش به
از قصیده است قصیده اش به از غزل اگر گوئی که غزل از اشعار پُر کن محلو است و قصیده
از ان خالصه زیاده ازین چه توان گفت که قباح این تحقیق پیر نگاریان دیوانش
حالی و دخله السرائست که قمارا مانند فصاحت متاخرین پیرامون خاطر و جاگزین
دل نه این بود که هر شعر دلپذیر آید و هر بیت خاطر نشین لندا در کلام ایشان
قصص الحبل واقع شده چه در قصیده و چه در غزل مع انهم اولون و الموجدون الا
خاطر جمیع فنون ما متعذر للمتقدمین و لددر من قال العلم للناخرین پس باین
مقدمات برین بزرگان دارد و گیر زهار سزاوار نیست و طعن و تعرض لا کون
نه معذرا در اشعار منتخب و منتخب ایشان باید نگریست که در چه رتبت عالی و نکات
فخیم جلوه ظهور گرفته و بدل علی ذلک ما قال شرف الاصل فحسب اللامثل
قدوة المحققین مولانا محمد صدر الدین ادام الله تعالی ظلله علی مفارق المستفیضین
و حرمه عن آفات یوم الدین المتخلص به آرزو در تذکره خود که بایجاد و مختصراً
تمام در حال ارباب نظم ریخته نوشته است تحت ترجمه میر تقی المتخلص به میر در
شرح کلام و بیست و هشت قال بپشتش اگر چه اندک پست است اما بلندش بسیار
بلند طواف این صفت کیمت خامه نخسته درین عرصه بچولان آمد به که عطف
عنان باصل مدعا سازیم مرزا از اقسام شاعران در شنبی فکر معقول ندانست
اما بی رکیکه بسیار گفته و آن شیوه داشته و مضامین دلاویز می یافت دیوانش
بنظر رسید و از ان انتخاب گردید

دامن صبا پنجه سکه جس شهنسوار کا دکھلائی لیجا کے تجھے مصر کا بازار ٹوٹے تری نگہ سے اگر دل جاب کا کیا کروں گا باتہ سی حور و لکی و عظ لیکن جا	پھونچی کب او سکوا تھ ہمارے خار کا لیکن نہیں خوا مان کوئی و مان غلج گہ انکا پانی ہی پھر پین تو مزاسے شراب کا ہون میں ساغر کش کسی کی نرگس محمود کا
---	---

زبان ہی شکر میں قاصر شکستہ بالی کے
 چمڑے مت باد بھاری کہ میں چون گنت گل
 سودا قمار عشق میں شیریں سی کو حکم
 کس منہ سی پھر تو آپ کو کتنا ہی عشق ہا
 پڑی رہ برق خا آشیان سی میری کتنا ہوا
 بہنا کچھ اپنے چشم کا دستور ہو گیا
 بیشک پیری ہی کب سے خدایا مری دعا
 سودا کو کہتی ہیں کہ ہی اوس سی مصاحبت
 اور وکی نسبت اندون کچھ لگ پلا تہا
 کر قطع ہاتھ پہلے تب فکر کر ر فو کا
 تجھ بن غیب معاش ہی سودا کی اندون
 فی حرف و نئے حکایت فی شعر و فی سخن
 خاموش اپنی کلبہ احزان میں وز شب
 یا جا کے اوس گلی میں جان تہا تر گدا
 تسکین نہ اس میں ہی پائی تو بہر شغل
 کہتی تھے ہم نہ دیکھ سکین تجھ کو غیر پاس
 مبادا ہو کوئی ظالم ترا اگر بیان گیر
 صحبتوں کا نکر و غیرے جھمے اخلا
 اتنا ہی تو یوسف سی مشابہ کہ عدم کی
 سودا جو ترا عال ہی ایسا تو نہیں وہ
 بیان پیر اس شرم سی عیسی فی گزار نہ کیا
 اس قدر شیفہ ہے شکل کا اپنی کہ سدا
 یا تبسم یا نگہ یا وعدہ یا گاہے پیام

کہ جس نے دسی مٹایا خلش مائی کا
 پہاڑ کہ پڑے ابھی گری نکل جاؤں گا
 قطع باز سے اگر چہ پانہ سکا سر تو کموسکا
 امی روسیہ و بھسی قویہ بے نموسکا
 اور ہی کا دھیان ہو کر ترا دامن جہان لگا
 ہی تھی خدا نے آنکھ سونا سور ہو گیا
 دروازہ کیسا قبول کا معمور ہو گیا
 کتنا غلط یہ حرف بھی مشور ہو گیا
 دو چار جڑ کیوں میں بدستور ہو گیا
 اصح جو یہ گریبان تو فی سیا تو پھر کیا
 تو ہی ملک اوسلو جا کے ستمگار دیکھنا
 فی سیر بارغ و فی گل و گلزار دیکھنا
 تنہا پڑی ہوئی درو دیوار دیکھنا
 لی صبح تا بشتام کئی بار دیکھنا
 پڑ ہنا یہ شہر گری کبھی اشعار دیکھنا
 پر جو خدا دیکھائے سولا چار دیکھنا
 مری لمو کو تو دامن سے دھو ہوا سو ہوا
 کونسی شب تھی کہ میں و مان پس یوازہ تھا
 پر دین چپا اوسکی تین تجھ کو نکالا
 کیا جائے تو فی اوسی کس آن میں کیا
 چشم خوبان کی جو بیمار کا چارہ کیا
 آئینہ ماتھے میں مشرق کو نظر آخر
 کچھ بھی مای خانہ خراب اس کی سہا نکلی طرح

تو منتون سی جام دی اور میں کہوں کہ بس
ای جان نکل جا کہ لگے متصل آتش
چپاتی مری سہرا کہ اکدل ہزار داغ
جنبت لب ہی نے اپنا تو کیا کام تمام
سر کو ہمارے خاک نہ دیوی چہ جای گل
کوئی کسے مزار پہ ہرگز نہ لائے گل
ذره بھی ہم تڑپنی بنائے کہ بس تمام
کہ جانین میرے کینے کو مر تو مسلم
جو چاہے تجھی یہ دل کامیاب ہو معلوم
دلو گنوا کے بیٹھ رہے صبر کر کی ہم
جس بکینہ کے خون میں چاہیں دیوان
یہ اگر سچ ہے تو ظالم اسی کیا کہتے ہیں
آنکھ خالق فی رقیبون کو دی اسورہ میں
سو بھی یہ جب نہ ملا کوئے تو جھوڑ ہیں
ساغر کو مرے ہاتھ سے لیجو کہ چلا میں
ٹپ پی ہے مرغ قبلہ نما آشیانی میں
اپنی تو نیند اوڑ گئے تیری فسانہ میں
اب اسیر دام ہیں تب تہی گرفتار چین
بہڑا دی خم ہے مری منہ سی چل نہیون نیند
آئی مگر وہ خواب میں سو خواب ہی میں
ای آہ کیا کروں نیند بکستا اشرکین
جسکو پکارتا ہوں سو کتا ہی مرکین
ظالم بہری ہے جام تو جلدیسی بہرین

کوئی جو پوچھتا ہو تو کس پر ہی داد خواہ
سخت مشکل ہے کہ ہر بات کہنا یہ سمجھو
نحت جگر آنکھوں سے ہر آن نکلتے ہیں
سو نیون ہوں جسکو منصفی رکھی تھی مہر
سنکی یہ کہتا ہی میری ناز جان کا وہ کو
اس کشمکش سے دام کی کیا کام تھا ہین
احوال مرا کھ کھ مغرور کیا او سکو
مقتل یہ مری آکے انصاف لگا کرنے
جو طبیب اپنا تھا دل او سکا کسی پر نہ اڑا
اتبو میں چوڑ نیکا نہیں او سکو نا صحا
پیغام بر نے دیر لگائے تو سے دے
مستی سی اوں نگاہ کی لے محاسب خبر
سو دا کسی کو وہ تو سنائی نہ بی سبب
مت پوچھ یہ کہ رات کٹے کیونکہ مجھ بغیر
سو دا جہان میں آلی کوئی کچھ نہ لی گیا
یوسف تجھی کہ بیٹھی نہ لینا تو کہوں کیا
انصاف کسکو سوئیے اپنا مجز خدا
ایک غازی اوں ترک لہر سے یہ کسا
سنکی بولا یہ کہو میری طرف سی او سکو
دل لیکھی ہمارا جو کوئی طالب جان ہی
عجب بیدا و حسرت پر میری صبا د کرتا ہو
عیان ہی شوق طنی کامیری نامہ کی کاغذ
قاعد کو اپنی ظالم جو کچھ میں دون بجا ہو

جون گل ہزار جا سے گریان دیدہ ہون
ہی زبان میری ہی گفتا کروں یا نگوں
یہ دل سے محبت کی ارمان نکلتی ہیں
بسکہ ہوئی ہی تجھ کو راہ خانہ بجانہ کو بکو
کیون مجھے ایسا بنایا کیا کہوں اللہ کو
ای الفت چمن تر اخانہ خراب ہو
اخیار تو تھے ہی تھی پر یار بہت تھفہ
تقصیر سے یہاں آگے تھذیر نظر آئے
مردہ باد ای مرگ عیسیٰ آپ ہی بجا ہے
ہونی جو کچھ تھے قبلہ حاجات ہو گئے
ہر کی ہی دل کہ یہ نہ کہے رات ہو گئی
دنیا تمام بزم خرابات ہو گئے
کیا جانے کہ تجھ سے ہی کیا بات ہو گئی
اس گفتگو سے فائدہ پیارے گزر گئی
جاتا ہوں ایک میں دل پر آرزو ہے
عاشق وہ ہوئی وہاں کہ جہان جاوے
منصف جو بولتی ہیں سو تجھسی ڈری ہو
ہی جو سو دا کوئی شاعر وہ ترا مفتون ہو
باندھنا خون پہ کمر اپنی نیا مضمون ہی
ہم ہی تو تجھتی ہیں کہ جی ہی تو جان ہی
دکھاتا ہی مجھی او سکو جسی آواز کرتا ہی
کہ جب کہولی ہی تو او سکو تو وہ لپٹا ہی جاتا
جیتا پیری تو اجرت ورنہ یہ خون بہا ہی

ترا غور و مرا عجز تا کجا طنالم +
 گذرا ہے کس کی نقش پہ ظالم تو بخیر
 سو چون شمع نہیں گرمی بازار بجھے
 ہی قسم تم کو فلک ہی تو جہان تک پا ہی
 نہ ضرر کفر کو نہ دین کا نقصان بے محسے
 قصو میں تری کمیو صبا اوسل و بالی سی
 ہزاروں نیش ن پاتا ہوں نہیں جان کام میں
 کیا ضد ہی مری ساتھ خدا جانی دگر نہ پڑے
 بیخوابی سی مڑا ہی شب ہجرت میں سودا
 میں بھی ہوں ضعیف اس قدر ای مور کہ وہ آہ
 بدلاتری ستم کا کوئے بے تحسے کیا کرے
 قاتل ہماری نقش کے تشہیر ہی ضرور
 کم بولنا ادا ہے ہر چند پر نہ اتنا
 پیش از ظور مرغ چمن خادمان عشق

سوز تخلص محمد میر نام لکھنؤ کے در تیر انداز کے دستگا ہی داشت خط شفیقا و شعلیق
 زیبا می نگاشت بخواندن اشعار ابطس مطبوع مشہور جہان و کلامش انبیاہ

مستقیمہ بر کائن اور دست

اہل ایمان سوز کو کتنی ہین کا نسہ ہو گیا
 مڑ پتی کیوں ہی ای بلبل کمال اتنا تو پیدا
 قاصد سی تو بوجہ تھا کہ بھیجا ہی تو کس کا
 غیر می مل کیوں کہ بچہ شون سی پہ تو کی دیا
 قتل سی یہ یگینہ راضی ہے اپنے اسلٹی
 کعبہ ہی کا اب قصد یہ گراہ کرے گا
 آہ یارب راز دل او پیر بھی ظاہر ہو گیا
 کہ تیرا شک جس جاگر پڑی گلزار ہو پیدا
 دہشت سی اوسی یاد میرا نام نہ آیا
 آئینہ تک منہ دکھانا تھکو مشکل ہو گیا
 ہاتھ میں ایک روز تو دامن قاتل ہو گیا
 جو تمسی تو ہو گا سوا اللہ کرے گا

<p>بہم اوس ہی شب جب باطل گئی تو خفا ہو چکوں زولادیا جکی نامہ چھو پختے ہیں تجھ سے تک سوز کیون آیا عدم کو چوڑ کہ دنیا میں تو یہ سب باتیں ہیں قاصد یار میری گہنہیں آتا رخصت جو دی تو چھو تو میں تیری پاؤں کا میں اگر قید حیا سے چھوٹوں آہی دل میں کسی دوست کے صفائے کیسے کر تیرے بار بیٹھے بس لوگ کہتی ہیں مجھی شخص ہی عاشق کہیں اشک خن آنکھوں میں آکر جسم گئی سزا نوہ ہو او سکی اور جان نکل جائے منہ دیکھو آئینہ کا تری تاب لا سکے دامن تلک تو تیری کمان دست رس مجھے</p>	<p>کاش میں ہی کیا ہوں کہ وہی میں دنیا یا منہ نہ ہوا کاش میں اوں کا نامہ بر ہوا وہاں تجھی کیا تھی کی پیمان تجھ کو کیا در کا تھا نہ دیکھوں جب تلک آنکھوں سے چھوٹا ہوا بوسہ لون اس طرح کہ خا کو نہو خبر ناصحا تیرے بلا سے چھوٹوں ہماری عکس کے آئینہ میں ہی پائے سوز ہے یا شکا رہے کیا ہی عاشقی معلوم لیکن دل تو ہی آرام تو دور کے ہی دیکھنے سے ہم گئی مرنا تو مسلم ہے ارمان نکل جائے خورشید پہلے آنکھ تو تجھی ملا سکی تیری گلی کی خاک بھی ہوں تو ہی بس مجھی</p>
--	--

سوزان تخلص مرزا احمد علی خان شوکت جنگ بن مرزا علی خان ازبزرگ ادگان
 مکشوست اور است

<p>فرقت میں اوسکی سوزان ناعق تو جان ہی ہی سہراب تخلص سہراب بیگ از سکنا ی شاہ جہان آباد در فن رمل ہمارت تمام از چندے اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ گاہ گاہ بر می خورد از دست نوئی کوئی شب وصل میسر و نہ ہم آئی تنگ زیست سے پر تا عمر ہم تری چھوڑی تگی ہم نہیں کس دن نہیں خیال وہاں و کمر مجھے یہ عجب ہی کہ نہ تو بہر تماشا نکلے</p>	<p>اوس میونا کو غم ہی مرنی سے کیا اسوکی دیکھتی شوق محبت سی میں کیا کیا کرتا ای خانہ خراب تو نہ آیا ہیں سایہ وار ساتھ ترے گو بہم نہیں وہ روز کونسا ہی جو سیر عدم نہیں ایک عالم تری شیدا کا تماشا ہی ہے</p>
---	--

سیادت تخلص میرجاہ الدین از شاگردان میر نظام الدین ممنون است اور است
مثل نسیم صبح پیر امین تو ہر کہین

سید تخلص میر غلام رسول شخصی ست از مشائخ مراد آباد اور است
خوبرویون کی تو مہنی سی نہ باز آئیگی

سید تخلص میر قطب علی مشہور بہ قطب عالم از سکنا ی سکندر آباد است
فی الحکمہ کتب طلب خواندہ در انجا بہ معالجہ امی پردازد اور است

جادو کری ہی شتر میں سید کا رینہ

سید تخلص میر غالب علیخان الفاظ طرب بسید الشعر اسید لیت جلیل القصب
سرگروہ انشا پردازان دفتر شامی ہے بودہ بخوش صحبت مشہور دیگر گاہ است
کہ اینجہاں گزراں را پردہ نمود تا - شیخ ایرافسر اسے کہ اکرام نام سید
از نقیبان حضور والا بیرون دروازہ لاہور سے ساختہ بودہ الحال از و نشانی
باقی ماندہ بسیار بہ لطافت یادگیر کی گفتم شد ورقہ اشب کر ہی کن لبرائی اکرام ہوا

نہ غازہ نہ گلگونہ سہی نہ رنگ خاتو
جب کیا پوچھتی ہو مجبسی میری زار و نیکا
سید سی یہ عداوت التدری کفر ای بت
ولعت و کا کل خط و خال ابرو و چشم و کیسو
نہ ہین گردون نہ سنگ آہ سیاہم
جب نہ بت شکل بتان آہمین نظر آتی ہی
یہ ڈھرک دکلی جو ہی عشق میں کچھ اور ہی ہو
میں اور ترک عشق یہ امکان ہے نہیں
جو آنکہ در سے وہ لڑا جانتے ہیں
یارو میری بالین سی نہ او ٹونہ جدا ہو
بنای کفر و دین ایک تار سے ہے

ای خون شدہ دل تو تو کسی کام نہ آیا
کیسکو کچھ مرض ہی مجھ کو ہی آزار و نیکا
پڑھنی جنازہ او سکا سب آئی تو نہ آیا
اس دل زار کو کس کس نہ بلا نے چا نا
ولی رہتے ہیں گردش میں سدا ہم
دل کو الہ کا کس روسی مکان کتنی ہین
وہ مرصن اور ہی جسکو خفقان کہتی ہین
ناصح کی پند سنی کو یہاں کان ہی نہیں
تو ہم ہی کہین دل لگا جانتے ہین
حالت مری اچھی نہیں کیا جانیے کیا ہو
کہ سب سے منعقد زار سے ہے

تیغ قاتل کی مری تن ہی فی لذت جانی
کہ ہر آئی ہی ہر زخم کے منہ میں پانی
ابر و کی اشاری تری اڑتی ہیں سبھی سی
تلوار ابھی بزم میں چلتی ہی کسی سے

حرف اشین المعجمہ

شاد و تخلص الہ یار بیگ نام کیا فی نسب است از تلامذہ غلام ہمدانی مصطفیٰ دوست
اگر چاک سینے کا جسم وا کرین
قو ہنگامہ حشر بر پا کرین
گلنزارون کی بیو فائے کا
داغ دل پر مرے نشانی ہے

شاد و تخلص کی از برہمنان سکندر آباد است از نکرت دوست

اوس رنگ چٹپی کا پڑا جس زمین کیس
چنپا کے پھول او گتی ہیں مانیسی بہان

شاد و تخلص متوطن بڑا نہ بودہ ناشس معلوم نیست بدکن ہم رنمتہ ارہست

یاد ی جو کسین لکی مرے شک خبر آتش
پہر شک سی لونا کری انکار و انہ پش

خون پٹکی تھا آنکھوں سی لکی بھڑنی شریہی
کال ہوئی فن ایشی مین یہ دیدہ ترہی

شاد و تخلص میرا محمد حسین بزرگاشس در محمد سلطان شمس الدین آتش از جہا

بہند آمدہ بودند و کے بالفصل در شکوہ آباد سیکڑانہ از دوست

لب ہلا کو کبھی بس ایسی ہی رعنائی کیا
کام آئیے قیامت کو میسائی کیا

شاد و اب تخلص خوشوقت راسی نام از چاند پور است از تلامذہ قائم کوہہ دوست

جب تلک ہو کام مرگان سی تو ابروست چلدا
تیر کی ہر قی گوئی کھنچے ہی ہے تلوار کو

شاد و ان تخلص میر حب علی نام از تلامذہ بہوری خان آشفہ شخصیت دریش از دوست

دل ندیجی آہ شاد ان طفل ابتر کو کبھی
یاد ہی نکتہ مجھے یہ حضرت استاد ہی

شاد و تخلص شاہ شاکر علی از امالی دہلی مردیت مبتدل درویشی است صاحب دل دوست

اوسکی آنکھوں فی نہ ایک خلق کو بیا کر کیا
زلف فی ہی دل عالم کو گرفتار کیا

شاد و تخلص محمد شاکر جزائیکہ از شاگردان محمد علی جہت است از یادہ

بروردادش و عون نشاد دوست

کیا پوچھی ہے حال بلب لون کا	جوان پہ گزرنے سے گزرنے لے
گلچمن تجھے کیا ترے بلا سے +	گل توڑ کے تو تو گود بھرنے لے
شاہ تخلص شاہ سعد اللہ صاحب دے است درویش خستہ جانی است جگریش ازو	
وابستہ ہے تجھی اپنی بیان زلیست	جب تو ہی مہین تو پہر کہان بیت
کبھی ہی اس قدر آنکھوں میں خوب صوت یار	کہ رہ گیا نظر آنے سے خوب ذرت جھی
شائق تخلص محمد ہاشم نام شاگرد میر عزت اللہ عشق بودہ بشغل خیاط	
نان و جامہ بہم میر سائدا و میگوید	
سرایا او میں پرید میں طافت ہی صفائی تو	تصدق ہیں ہم او سکی جس نے یہ صوت بنا تو
موسم گل کی خبر سنتی ہی بس آئینگی	ہو گئے اور ہی صورت تری دیو اینکے
شائق تخلص میر حاج شاگرد میر دولت علیہ تخلص شخصی است باوصاف	
نیک موصوف و بجا مد پسندیدہ معروف در فن موسیٰ کامل عیار بودہ ازو	
نیوچو بیان کی آسائش کہ ہم اس بحر مستی میں	جواب آسا کوئی دم کی میان تھان بیٹھی ہیں
اوس سنگدل کی دلیں فرما بھی نہ راہ کے	تا شیر مہنی دیکھ لے بس اپنی آہ کے
شائق تخلص میر محمد نام اولاد شاگرد ہائے نام شاعری بودہ آسنہ	
زانوی ادب بخدمت جرات تہ کردہ اور است	
تا شا دیکھ کر جراح کی مرہم لگانے کا	ہمارے زخم ٹانگی توڑ کر کھل کی ہستی کا
شائق تخلص محمد زبیر الدین حسن ابن شاہ غلام محمد الدین رومی سر ہند کا	
از شیخ زادگان بریلی است ازو	
چین اس دل کو نہ ایک آن تری بن آیا	دن گیا رات گئے رات گئی دن آیا
شرف تخلص مرزا شرف الدین بیگ نام از سکناے لکھنؤ بودہ اور است	
مرگان او سکی برجی ہیں یا خج ہیں یا ہالی ہیں	سینہ پر بیان ہم ہی ہیں ب اپنی دیکھی بہا ہیں
شرف شیخ شرف الدین در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف است خانہ داشت	
دار و نقل کر و ٹوڑی متعلق بود بیشترہ فکر مراٹھے و مناقب بے پرداخت ازو	

ابن پیری ہم پر عیان ہوا	وہ مہ جین جو رات کو پیر مہربان ہوا
مشرق تخلص میر محمدی فرزند سید جعفر خان کہ صوبہ دار مرشد آباد وودہ ازو	
یک صفائی قلب بس ہی بہر تسخیر جهان	خاتم دست سلیمان ہی تکین آئینہ
مشرق تخلص مرزا شریف بیگ از دودمان شریف است شخص ظریف و لطیف	
شریف روئی پرآجائیں اگر یہ دیدہ تر	تو آبر و نرہی کچھ گستاخ برسنی کے
شرافت تخلص مرزا اشرف علی نبیرہ میر مشرف کہ از امرائے مشہور است	ساکن کھنڈو شاگرد ممنون اور است
چمک کی برق فی کی دل پہ شعلہ بازی است	نظر میں بہر گئے دہن کی وہ کناری است
ضد تجمی صید انگنی کی جب صنم چڑھ جائی ہی	سیل خون صید تا بام حرم چڑھ جائی ہی
شمر تخلص مرزا جعفر کبیر برادر حکیم مرزا احمد التماس حبشی از مردم	
دلی است جمید آباد رفتہ غار زم پشت گشت یعنی ازین دار فنا خستہ بہت است	
ای عشق جگر سوز شر کی بجھے سو گند	ایک شعلہ با نسوز کہ رشتہ تاق فنا ہون
شمر تخلص مرزا صادق شخصی بودہ کہ ترک دنیا خودہ اور است	
گئی دونوں جهان کی کام سی ہم نہ ادھر کی رہی نہ ادھر کی رہی	نہ خدا ہی ملانہ وصال صنم نہ ادھر کی رہی نہ ادھر کی رہی
شمر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نواز شمس حسین خان نواز شمس از دست	
بہ ہستی ہی محبت تم بیان کسکو جتاتی ہو	تقریر میں لکنت ہی کیوں باتیں بناتی ہو
شریعت کی سی گھوٹ اچھپتی ہو شرع و	یون اوس شکن لب کی اب گالیاں کاتی
سایین کا نہ فقط سنی سی دم رکتا ہی	سرگذشت اپنی جو لکین تو قلم رکتا ہی
قور تخلص یکی از مردم جو الا پور است و از دورہ سابقین اور است	
پہر تا ہی سہم چار پیر مضطر آفتاب	روشن ہی یہ کہ محو ہوا تجھیر آفتاب
شعلہ تخلص امرناتہ نام اصلش از کشمیر و مولد و منشاور ہی لکنو است	
بلع خوشے دارد از دست	

جان دی شعلہ فی حسن سبزی پر ہیز کرد	حق میں اس بجایہ کی پر ہیز کرنا سمجھا ہوا
تھی نہ سیلاب موس نہ طلائع زر گے ہم	کیا سمجھ کر چرخ فی ہکھولایا خاک میں
جلوہ گلزار ابرہیم آتا ہے نظر	ای بہار حسن تیری روی آتش ناک میں
غم اسیروں کی بھی پکڑ ہی اندھا ل زخم کا	یا جان پول ایکہ و گمہ دی قفس کے پائیک
روح محبوب کو وہ دیکھتی ہیں عین زینت میں	کوئی خدمت نہیں دنیا میں خوب آئینہ داری
جبار راہ ہیں برائی ہو امی عالم بالا	فلک پر ایک دن پوچھ چٹنگی ہم اس خاکسار
شفایا تخلص حکیم یار علی بنے اسرائیل از خیالات اوست +	
جون ڈاک کی دینی ہسی دو نا لگی ہی یا قوت	چمکا ہی رنگ پان سی جو ہر تیری بون کا
شفیع تخلص محمد شفیع نام از پیشینیاں است از فکر ت اوست +	
شام کو جب یا د تیری بات آتی ہی آمین	نیند کا فرہون جو ساری رات آتی ہی زین
شفیق تخلص منظر علیخان از شاگردان شاد السد خان فراق است اور است +	
آتا نہیں چین میں مرا کلمہ در حین	جاتی چلی بار ہے یون ہن ہزار حین
شکوہ تخلص محمد رضا لکنوی کشتہ منت اصلاح مرزا قاتل است از دوست +	
گرچہ کہتے ہو پھر مجھے آکون گا	ہی یہ انکار میں سمجھتا ہوں
نہ اوس کا وصل ہی ممکن نہ تاب ہی دلکو	عجب طرح کا الہی عذاب ہی دل کو
توڑی ہی نیک و بد کی گروہ تیز رفتاری	کا فر ہو پھر جو اوس سے دلکو عزیز رفتاری
شکوہ تخلص میر شکوہ علی ساکن راہ نہ یاد دہرین حالش معلوم کشتہ اوست	
نہ دم میں ہی نہ اب ہم رہا ہی آنکھوں میں	کبھی جو روئی تھی خون جم رہا ہی آنکھوں میں
شکیبیا تخلص شیخ غلام حسین دہلوی شاگرد میر تقی میر بزمہ شعر اسے پایخت	
حضور والا محسوب بود بیت اول او نبایت دلیزیر فقیر است	
نیم سہل اوسنی گر چوڑا شکیبیا حسن میں	پر یہ غم ہی اعتبار دست قاتل او بہر گیا
چمکا ہوں میں طیب یہ مکان ہی نہیں	تو بنفس دیکھتا ہی ہر سان جان ہی نہیں
تیری چین چین ہی موج طوفان	اسی سے ہم کنار ہی ہو رہے ہیں

نیو جو با چراجران کی شب کا سخت آفت تھا	مہتابان ہی میری سر پہ خورشید قیامت ہو
مشکل تخلص را دہا کشن کا یست از مراد آباد است اور است +	
دیکھو اے چشم سیل اشک طیفانی مین ہی	اگر سنبھال اپنا کہ دیوار شہرہ پانی مین ہی
شکستہ تخلص مرزا بیدار بخت بہادر عرف مرزا حاجی خٹن الرشید مرستہ زادہ	
آفاق مرزا جوان بخت جہاندار شاہ مرحوم است بمعیت پدر بزرگوار خوشن	
بجانب بلاد مشرق رفتہ ہو اسے بنارس با طبع ایشان سازگار سے کردہ ایک	
باز گشت بازداشت از دست	
مشکل ہی میری اوسکی بہ محبت برابر آہ	مین جلد باز ہوں وہ تغافل شعار سے
شکستہ تخلص مرزا سیف علی خٹن الدمدق شجاع الدولہ بہادر مخفور است	
بکارتش بسعی کاظم بیگ جوان تمذیب یافتہ جوان صاحب مروت و اخلاق	
بودہ از خیالات اوست	
آنکھیں چڑا کی شب وہ بہانی سی اوٹھ گیا	حرف مروت آہ نہا رنے سن اوٹھ گیا
خرام ناز ترا بس میری نظر مین رہا	تمام عمر ہی بیٹھا مین رہے نہ مین رہا
بوسہ لیتی ہوئی ہم دیکھو ادب کرتے ہیں	گایان دیتی ہیں یہ آپ غضب کرتی ہیں
غم نہ کہا ای دل اگر شب لعل کی تار یک تھا	پاس ہی اسٹ او سکا یعنی صبح ہی ترویک ہو
شکستہ تخلص بدہ سنگہ از خدا دان است مشورۃ مخن بہادر سخاں آشفہ کردہ از دست	
پروانہ دار جل کر گونا گے ہو گئے ہم	یہ شمعرو نہ چو کا اپنی شمعہ ارتون ہی
شوق تخلص شیخ الہی بخش اکبر آبادی کاتب تقدیر منصب نامہ نگار سے مرزا	
منظر بخت بہادر خلف مرزا جوان بخت بہ بخت دی نوشتہ گویند دیوان بختہ	
وفارسی فرہم آوردہ کتابی تصنیف کردہ است سہمی بقوانین السلطنت ہنگامیک	
بہ کشمش شوق بہ تنگاہ جان آباد میر سدر سم رہ آوردہ پیشکش شاہ میکنند	
وفاتش در اسلک اتفاق کردہ از تراوش گلک است	
دیکھی جو رنگ اس مژہ اشکبار کا	دل مجھوتون سے آب ہوا بر بہار کا

اس خاکسار کو کوئی کیونکر اوٹھا سکے	جون نقش پای جان کہ یہ پیٹیا و این رہا
شوق تخلص جو اہریک لکھنوی از شاگردان مصحفی است فن فخر و محاسن است	بہ مشہد مقدس رفتہ اور است
تجہ بن قلق ہی بستر غم پر تمام رات	تڑپا کیا مراد دل مضطر تمام رات
ہمارا حال زار ای شوق وہ اگر اگر دیکھی	یہ کیا ممکن ہی جو آفسر خشم یا ست
شوق تخلص مولوی قدرت الدین شمس دربر کہ فضلہ ثبت است از باشندگان	قصہ ہوی بودہ این شہر از و نظر آر ثبت شد
ای خدا یون بھی کہی تیری خدائی ہو گے	کہ مجھی او سکی جدائی سے جدائی ہو گے
شوق تخلص یکے از ساکنان جان آباد و شاگردان سودا است از دست	
دامن کو تیری خون نہ ہی بن بھر ہوئی	چو ٹی نہ اپنا عشق تو قاتل مری ہوئی
شوق تخلص حسن خان از افغانہ و از ملا مذہ سراج الدین علیخان آرزو است از دست	
دکھا دیدار ای پیاری کہ مین فرقت ہی گزرا	مرا فرمای محشر آج ہی مین کل سی در گذرا
بدت سی یہ بحث در میان ہی	پر علم نہیں کر کسان ہے
شوق تخلص بہو گے لعل نام از غزلت اوست +	
کبین مرقدہ آنکلا بت ایمان شکن میرا	گلی مین ہو گیا زنا ر ہر تار کفن میرا
کبین وہ شوخ ہی آجائی لڑکون مین شیکو	مبارک جب مجھی ای شوق ہو دیوانہ بن میرا
شوق تخلص روشن لال در علم موسیقی و ستار نوازی علم استاد ہی افشت اور	
گردش چشم دیکھا نہ گل اندام کبین	وز نہ کوئی گی صراحی کبین اور جام کبین
عقدہ دل نہ کھانا خن تدبیر کے ساتھ	آخر شش کام پڑا پختہ تقدیر کی ساتھ
شوق تخلص محمد شمس نام حالش کما ہی معلوم نشداور است	
ای شوق او چالی ہی وہ شیشی کوشی مین	منظور کسی کی تو اوس دل شکن ہے
شوق تخلص غلام رسول از جان آباد یا است بدولت حفظ کلام الدقن	
از آفات فاقہ نگہ دار دوامت مسجد یکہ بصرن خانہ عزیز آباد ہے است حصنہ	

ولی محمد بہادر برو مسلم و اشقتہ اند و تعلیم اطفال نیز سے کند نسبت شاگردی بشاہ
فصیر دارد اکثر کلامش بظہر از استاد خود است ازین دست بہ سزا تر و یک شعر
درین رسالہ ثبت افتادہ

لکھا ہوا تہا یہ اوس مہ جبین کے پردہ پر | نہیں ہی کوئی اب ایسا زمین کی پردہ پر
شوکت تخلص منیف علی خلف میر رستم علی از مردم بجنورہ است فن نظم و نثر
علی عشرت بریلوی گرفتہ نقل کردہ اند کہ دی را در بنارس با شخصوں از اہل فرنگ محبت
فراوان رودادہ بطبیع و تحریر وی ایما ذبا لند ترک اسلام گفتہ بروشن نصرت
برآمدہ اکنون در میر تقیہ تعلیم اطفال قسیسی ازین طایفہ سہری بردہ و منیف شمس
است این ابیات از ان متبع مسیح دجال است

کات ہی جو ابرو کے صنم دار میں | ہی یہ برشش کب کسی تلو ارمین
بجھن اور ابر میں ہے معرکہ آرائی آج | سرخ رو کیو تو ای دیدہ خوبار مجھے
شور تخلص مرزا محمود بیگ عرف ملو بیگ ایرانی متراد است و مرزا شمس الدین
مینو سواد در معرکہ کازار کارش با تمام رسید مروی سپاہی پیشہ و درست اندیشہ بودہ اور بہ

ایک آدمہ دہرنا اور دل کو تمام لینا | ہوتا ہی گاہی گاہی یون تیرا نام لینا
وہ قتل کو ہماری ارشاد کر رہے ہیں | یہاں کلمہ شہادت ہم یاد کر ہی ہیں
غضب آنکھیں ستم ابرو عجب منہ کی صفائی | خدائی اپنی ماتوں سے تیری صورت بنائی ہی
شور شش تخلص غلام احمد نام فرزند محمد اکبر قبائلی نوٹیس جوان شویہ باغراج
گاہ گاہ بہ نظم اشعار می پردازد و از مومن خان استفادہ می سازد و یاد اسے
طریق آشنائی می سپرد این اشعار از نگارش یافت

نامہ جزینا لاسے ہی قاصد تو صنم کا | ایمان نکھونا کسے مایوس کرم کا
کیا جانی غد و خون جگر پینے کے لذت | شورش سی مزا پو چھی تلخ آساں کا
کوہر کیگا جھکو میرا دیدہ تر ایک دن | شمع سان گل جا یگا یہ جسم لاغر ایک دن
کیا قیامت ہی کہ روزِ حشر ہے ہر روز ہجر | ہتا قیامت کے لئی یارب مقرر ایک دن

جب وہ بخواب غم دوری اختیار سے ہو چشم عاشق سی جو دریا کو کوئی دی تشبیہ ہر دم شب ہجران میں اجل ہی تو نہیں ہی تا خواب میں ہی جلوہ فروزاونکی نہ تو	شکوہ پر کیوں نہ بھی طالع بیدار سی ہو بس وہیں روینکا ہو جا سے بہا نا جھکو حال اپنا کہیں کیا درو دیوار کے آگے ہم کو یہ فیسا میں فریاد کریں گے
شورش تخلص میر غلام حسین از ارباب عظیم آباد است اصلاح سخن از میر باقر حنین گرفتہ گویند کہ رنگ تذکرہ موزونان ریختہ ریختہ است وفاتش ۹۷۰ھ نوشتہ اند اور است	
رقیب گرچہ بہت بر خلاف ہی شورش شہر تکی از شاگردان جدات است اور است *	ہوا کری ہمیں ہے یا را پنی کام سی کام
دل ڈھونڈتی ہو یا س مری دل تو کمان شہر تخلص امیر بخش نام پیر عیسیٰ خان ہمراہ پردہ کن رفته بذریعہ شاعری ملازم سرکار دیوان چند ولعل گشت وصلہ بایافت و نوجوان مرکب فنون نظمیں از شمار الدخان فراق کردہ است	ایک شعلہ آتش ہی کہ پہلہ میں نمانا
حیرت پڑی ٹپکتی ہے شمع مزار سی شہر مات تخلص شاہ شہامت علی کیے از درویشان بلاد شرقیہ بودہ اور است یاد حق گر ہونہ دل میں تو ہو غالب نفس تو	آئینہ کو جلا دو ہمارے غبار سے *
شہید تخلص شاعری از معاصرین میرو سودا است اور است گئی بہ باد اپنے نالہ فریاد یا قسمت شہید آخر مقدر تھا ہمیں حسرت میں جی دنیا ہماری سر پہ آکر پیر گیا جلا دیا قسمت	ہمارا آخر ہوئی تب ہم ہوئی آزاد قسمت
شہید تخلص گرامت علی نام باشندہ کہ لکنئو طبع خوشے دارد و در عرفان دستگا ہی معقول و در حساب مکانی مقبول در بلاد پنجاب و گجرات بیشتر بسر بردہ گاہ گاہ بدلتے وارد شدہ ہنگام ورود دہلی بار استم آٹھ بار بار خورہ مرد بی تکلف و وارستہ مزاج و وسیع المشرب است آزادانہ میزید اور است	

<p>خوار رہتا ہے پرانا تو پشیمان نیا خجرو قویون گلے پہ مرے بارنا پیرا آنکھوں سے تری نرگس فغان فی دکھایا تجھسی کیا ضد تھی اگر تو کسی قابل ہوتا یہ نہ سنوائی کہ مطلب غیر کا حاصل ہوا پہر قیامت ہی جو وہ شوخ سنگترا آیا وہ شہیدی کے جہازی پر مستر آیا وہ اوسے وقت نہ آتی اگر آنا ہوتا بھلائی جی کوئی درو دیوار دیکھ کر کیا خوشنوداوس بت فی خدا کو ایک بوتین کچھ نہ روئی آہ اگر ہم عمر بہر رویا کی</p>	<p>قدر سب چاہنی والوں کی تری دیکھ چکے گر کچھ مزا ملا تو شہیدی اویسکے ہاتھ کافون سے سنا کرتی تھی ہم جاو ہی ایک شی عام ہیں اوسکی تو اطفاف شہیدی سب ہم نہ پھونچے اپنی مطلب کو نہ پھونچی پر خدا جلد انصاف چکا خلق کا اسی داور حشر نام مرنے کا سنی سے جسے غش آتا ہو وعدہ شام پہ کی ہمیں عبت جاگ کی صبح ظالم کبھی تو بام پہ آجا کمان تلک شہیدی میں تو کیا ہوں لیکن بوسہ سنگ سود کا دلکی جان کا شہیدی حادثہ ایسا نہیں</p>
<p>شہید اتمخلص جزا نیکہ ساکن مراد آباد است بر دیگر روداوش قون نشد است</p>	<p>کرتی ہو کیون بسک تم دسی مجی اوٹھا کی</p>
<p>کیا میرے بیٹنی کا خاطر پہ بار گزرا</p>	<p>شہید اتمخلص خواجہ ہینگا صاش از کشمیر ووسے بفسن علاقہ بندے علاقہ دوشتہ از تلامذہ میر محمدی بیدار است اور است</p>
<p>بلبی ظالم تیرے بے پروا کیان دیوانہ ہوں شہید امین بڑا کام کیا ہی</p>	<p>جانین شتا قون کی لب تک آکیان جان کان میں باتون کے ہانی لیا بوسہ</p>
<p>شہید اتمخلص نواب معین الدین خان نمبر نواب غازی الدین خان مرحوم متخلص بہ نظام کہ جلالی اثر ایشان مقروع سمع خاص و عام است بکاپی سکونت دارد گاہ گاہ بہ بان آباد میرسد لہذا ابیاتش بخت آمدہ ہو بعد انتخاب ثبت گشت +</p>	<p>اتنا نازک ہے مزاج ای بت قاتل تیرا بیٹا رہتا ہی جو زانو پہ جھکا کی شہیدا</p>
<p>کہ تر پتا نہیں دل کھول کے بھل تیرا پاؤن سے کسکی سراپا ہی راہل تیرا</p>	<p>اتنا نازک ہے مزاج ای بت قاتل تیرا بیٹا رہتا ہی جو زانو پہ جھکا کی شہیدا</p>

جواب زبانی بجے اوس کا نہ آیا
دینی میرے ہی خط بھی سب نے لا کر
شمع تک ٹنڈی اوٹھی بزم سی او پریم
اوٹھی تو جل کی اوٹھی بیٹی تو جل کر بیٹی

شبیقتہ تخلص شاعری از پیشینان است او۔ است +
عبدل دیں ہی نہ کیا اوس ہلال ابرو کوہ
چاندو کیا ہم نے لیکن منہ نہ کیا چاند

شبیقتہ تخلص حافظ عبد الصمد از خاندان اہل علم است و وی بپاہی ضم
بودہ قواعد نظر از ہوسے خان آشفقہ آموختہ او۔ است +

بی سبب کا کل مشکین کو یہ نشانہ کیا تھا
انہ چہا نا تھا اگر تو یہ بہا نا کیا تھا
شبیقتہ تخلص راقم آثم است از کم و نہ نیاتے خواست کہ بزمہ موز و نان
یشا آید اما بامید کرم ارباب کرم کہ عیب را ہنر پندارند و خطا را صواب

انکار نہ کھتے از گفتار خویش تن کہ ناخوہتر چون کردار است سماع خراشی میکنہ

شنیدم کہ در روز امید و بیم +
تو ہم ار پدے بیے اندر سخن
بدان را بہ نیکان بہ بخشہ کریم
بخلق جهان آفرین کارکن

دیشس از عرض افکار گفتہ گیا گذارش کیفیت خود می نماید کہ فقیہ از
آوان صبا باین شکل منوط بودہ اکثرے عمر گر اسے را رایگان داد چون

ربط باین فن از دیگر اشغال عالیہ و فنون شریفہ باز مے دارد اکنون
ویرگاہ است کہ سروکارم نیست مگر تجریک محفلان گاہے از واردات

بدیدہ اتفاق مے افتد و آنہم بعد مالمے نہ کہ ماہے و چنانکہ پاس هجوم ولہ
مشاقان یخت و قتی بغور و فکر یخت مضطرب می کند اجمنان رعایت جویش

شوق آرد و مندان پارسے گاہ غمان دل بپارسے می کشد و در مراتب سخن
اگرچہ از دست خاص با من است اما طبع با ہر روش چنان مناسب افتادہ

کہ بہر شیوہ سخن میکنم کہ ہا ناظر از خاص من است و این سخن را اگر مجموعہ نظم و نثر
من مبنی مسلمہ نیداری و ہر انچہ در قدسی خجنانہ بخشش من داشتند از دست

ساقی مضطرب سخن مو من خان بکاسہ ام ریختند و این چندیست از خیالات پریشان

کہ محبت دیوان گرفتہ عرصہ می وہ

کو فی بیجان جان میں نہیں جیتا لیکن
 جتنی کیا جائی کس فوق سی دی جان تم قتل
 ایک نالی میں ستمهای فلک سے چوٹی
 کیا ہو وی شام روز جزا ڈھب نجات کا
 کتنی ہن جان جانتی ہن بیو فابھے
 اسی مرگ آ کہ میری بھی رہ جائی آبرو
 اوس سی میں شکوہ کی جا شکر ستم کر آیا
 قبر سے اوٹھنے کی سیسہ دھیان مکر آیا
 اسی اجل نیم گہ کی تو مجی حلت دے
 نہ دیا مانے مجی لذت آوار فی چین
 شوق مردن تو ہی پر مینی سی بن آئگی
 ہی خراش ناخن عم میں ہی کیا بالید کے
 ہاتھ اوٹھایا اوسنی قتل یگینہ سی میری
 شعلہ دیار شعلہ رنگ شراب
 نقش تسخیر غیب کو اوس نے
 میری ناکامی سے فلک کو حصول
 کیا دون جواب داور روز شمار کا
 گہرا کی اور غیر کی پہلو سے لگ گئے
 کب طالع خفتہ فی دیا خواب میں آنی
 ایسی جفایا میں پائی مزی کہ بسن
 بسکہ آغاز محبت میں ہوا کام اپنا
 ذکر عشاق سی اتنی ہی جو نفرت اوسکو

تیری رنجور کو جیتی ہو بیجان دیکھا
 کہ بہت اوسے شکر کو پیشیاں دیکھا
 جسکو دشوار سمجھتی تھے سو آسان دیکھا
 باقی ہے انتقام ابھی عشرت کی رات کا
 کیا اعتبار ہے اونہیں دشمن کے بات کا
 رکھا ہی اوسے سوگ ندو کی وفات کا
 کیا کروں تھا میری دل میں سوز بان پر آیا
 وہ تو آنی نہیں میں آپ میں کیونکر آیا
 اہل ماتم میں یہ چرچا ہے کہ دلبر کیا
 دل ہوا رنج سی خالی بھی تو جی بہر آیا
 شیفہ ضد پر جو وہ اپنے سنگڑ آیا
 جو ہلال غرہ تھا سوماہ کامل ہو گیا
 طالع اغیار سی جلا دعا دل ہو گیا
 کام بیان کیا ہے دامن تر کا
 خون لیا تو میرے کبوتر کا
 کام ہے یہ اوسے سنگڑ کا
 ہے اب تلک خیال اوسی غفلت شعار کا
 دیکھا اثر یہ نالہ بے اختیار کا
 وعدہ بھی کیا وہ کہ وفا ہو نہیں سکتا
 سنگڑ ہی ہو گیا میں عذاب الیم کا
 پوچھتی ہن ملک الموت سی انجام اپنا
 آپ عاشق ہی مگر وہ بت خود کام اپنا

کیون نہ وہی پیش دل سی جی خواہش مرگ
 تاب بوسیکی کسی دین ہی وہ اب شیفۂ گر
 آپ جو ہستی رہے شب بزم میں
 خیر ہے یا ہینگلی اب شیفۂ
 یاس سے آنکھ ہی چپکی توقع سی لکلی
 شب ہجران فی کما قصہ کیسوے دراز
 کب ہمیں حاجت پرہیز پڑے
 خوبے بخت کہ پیمان عدو
 کس لیے لطف کی باتیں ہیں پسر
 پروانہ بنا میرے جلا فی کو وفادار
 پروانہ وار جلنا دستور ہے ہمارا
 بیان سبک حرف ملامت مان گران عرض نہا
 ہای اوس برق جان سوز پر آنا دل کا
 ہی ترا سلسلہ زلف ہی کتنا دل بند
 و کیتی ہم ہی کہ آرام سی سوتی کیونکر
 معجز حسن سی سب جن و بشر ہیں قسیر
 کسی بتیاب کو دیکھا کہ ہو اگر مغان
 نہ لکھنا تھا غم نا کا مے عشق
 بی پردہ وہ آئی مجھے کس طرح نہ وہی
 سونگہ گل ہوش آگیا تھا دیکھ گل خیز ہوا
 کیا کہیں گے گرستم دیکھی کہ اک بید تر
 میرے آئی سے تم اوٹھ جاتے ہو
 کیا بن گیا ہوں صورت دیوار دیکھنا

سب کو دنیا میں پسند آئی ہی آرام اپنا
 کر چکے کام بیان لذت دشنام اپنا
 جان کو دشمن کے مین رویا کیا
 کچھ تو ہے جو یار نے ایسا کیا
 صبح تک وعدہ دیدار فی سوتی نہ دیا
 شیفۂ تو مجھے دل زار نے سونے نہ دیا
 غم نہ کیا یا تھا کہ سم یا د آیا
 اوسکو ہنگام قسم یا د آیا
 کیا کوئے اورستم یا د آیا
 محفل میں کوئی شمع بدل جامی تو اچھا
 اوس شمع روپہ مرنا مشہور ہی ہمارا
 سخت جان ہم کب نہ تھی اور نازنین کب تھا
 سمجھی جو گرے ہنگامہ جلا نا دل کا
 پھنسنی سے پہلی ہی مشکل تھا چٹانا دکا
 نہ سنا تھی کہی ہائے فسانا دل کا
 میری یقیں کو دعو اسے سلیمانے کا
 کچھ نیا ڈھب ہی تری رخصت کی جولانیکا
 جواب نامہ ہے مدعا کیا
 ای شیفۂ ہنگامہ محشر کے شکایت
 یاد آئی مجھ کو اوس چاک گریبان کی بہا
 شیفۂ عاشق ہوئی وہ شوق میرا دیکھ کر
 بزم دشمن میں نہ آؤں کیون کر
 صورت کسی کے مین سرو دیوار دیکھ کر

دنیا کی سیکو دل تو وفا دار دیکھ کر
 اکدم ہوا جو عقدہ بند قبا سی ربط
 کیا دیر میں ہوا ہمیں زود آشنا سی ربط
 محروم ہیں کسواسطے تعزیر کی مشاق
 ہیں میری کبوتر بے تیری تیرے شتاق
 ہی آرزو سے بوسہ بہ پیغام اب تلک
 مرقی۔ ہینگلی تم ہی پہ بھیتے ہیں جب تلک
 پیچو نچا دو یہ پیام اجل جان طلب تلک
 شکریہ بجا ہا گلہ ہے سبب تلک
 ماہر و شمع کو ہرگز نہ جلا ناشپ وصل
 ڈھونڈتے ہیں چلی جانیکو بہا ناشپ وصل
 جنت میں لیچلے مرے جان کو ہوا گل
 شعلہ اوستھے زمین چمن سی بجای گل
 بستر میری کانٹوں کی بدلی بجای گل
 کیوں لکھتی ہیں چشم یار میں ہم
 مر گئے تیرے انتظار میں ہم
 نامی کو ڈھونڈتی ہی صبا اور صبا کو ہم
 دیکھی ہے اوس نگہ کو قضا اور قضا کو ہم
 ای مرگ داد چاہینگلی چل کر خدا سی ہم
 شام شب فراق نہ مرقی بلا سی ہم
 بیٹھے ہیں دیکھ بزم میں کس التجا سی ہم
 شرمندہ ہو گئے ترے شرم و حیا ہم
 ہوتی نہ اسقدر جو نگہبانیوں میں ہم

لگتا تھا وقت شرع کی ہر اک سی شیفٹہ
 یہ ناخن و خراش میں بگڑی کہ کیا کہوں
 صبح شب فراق کیا لطف درگ نے دے
 بیرحم نہیں جرم وفاقا بل بخشش
 لگتا ہوں ز بس آرزوی قتل میں نہا
 رہا ہی کیوں نہ ہجر میں جان آ کی تلک
 کہتی ہیں بیو فاجے میں فی جو یہ کسا
 ایسی کریم ہم ہیں کہ دیتی ہیں بی طلب
 یہاں عجز بی ریا ہی نہ دمان ناز و فریب
 صبر پر و انیکا جمیر نہ پڑی ڈرتا ہوں
 تنگ اتنا نکر ای شوق ہم آخوش کہ وہ
 ہنگام غش جو غیر کو اوس فی سنگھای گل
 از بسکہ دیکھ جلوه ترا جل گئے بہار
 خوش ہوں دیکھا فی لائیکا اوسکو کہ غیر فی
 کب ہوئی خار راہ غیسر بمصلا
 نقش پر تو خدا کی واسطے آ
 افغان چرخ رس کی لپٹ نے جلا دیا
 ہیں جان بلب کسی کی اشارت کی دیر ہی
 میں زندہ اور خیر یہ پیدا و جلد آ
 کیا جانتی تھی صبح وہ عشر قد آنیکا
 ای جوش رشک قرب عدو اب تو مت ڈھما
 کم التفاتیوں کا ہے وہم اہل بزم کو
 آنکھوں سی یوں اشارہ دشمن نہ بھیتی

تشریں میری گور کی لادم ہی خوب سی
 طوفانِ فوج لافنی سی اسی چشمِ فائزہ
 دشمن نواز یار و فلکِ بوالہوس پرست
 میں جل گیا وہ غیر کے گھر چو چلا گیا
 کب ماتہ کو خیال جزائی رفو نہیں
 کیا جانی دردِ زخم کو گو ہو شیبِ دنا
 کچھ اور بید کی کی سوا آرزو نہیں
 بیِ اشکِ لالہ گون ہی میں بیِ آبرو نہیں
 پیر ہی کو گی پھیرنی کی اپنے خون میں
 کیا جوشِ انتظار میں ہر دمِ ڈوڑی
 تھکا رہے اس نے آیا ہیں کہ اب
 ہر جانی اپنے دشمن کو کس منہ سے کہتی
 نیز کیوں فی تیرے یہ حالتِ بغیر کے
 کیا ہو سکی کہ سے لاج اپنا شیفہ
 چراغِ وقتِ محبت سے کر دیا افسوس
 تنگ تھے جاگہ دلِ ناشاد میں
 کیوں کر اُدھتا ہے خدا رنجِ قفس
 بیانِ امیدِ قتل ہے فی خون کیا
 لے کسی سے بکڑ گئے تھے
 کرتے کہ غیر سے نہ ملے
 دشمن کہیں گیا نہو آنکھوں سے شیفہ
 الفتِ پیاس کے اور ہی شرمندہ میں ہوا
 جو حال تو چہنا ہی تم اوس سی ہی پوچھو

تقریب سیر ہی سی وہ شاید گذر کرین
 دو اشک بھی بہت ہیں اگر کچھ اثر کرین
 کس سے جفا سی غیر کا یارب گلہ کروں
 شعلہ سے استعارہ آواز پا کروں
 کب پارہ پارہ پیر ہن چارہ جو کروں
 جو نیم کشتِ خنجرِ رشکِ عدو نصین
 ایدل یہ یاد رکھو کہ ہم ہیں تو تو نہیں
 گریہ میں رنگ کیا ہو کہ دل میں نہیں
 عطرِ سہاگ ملتے ہو وہ جبینِ بو نہیں
 بدنامیوں سی مای گذر ایک سو سین
 کہتی ہیں وہ کہ لائقِ اطاف تو نہیں
 کیا آپکا نشانِ قدم کو بکھو نہیں
 امیدِ زندگی کی کہو ہے کبھو نہیں
 اوس گل پہ نقش ہیں جبینِ محبت کی نہیں
 کہ مجھ کو دوست و دشمن سب سے جلاتی ہیں
 آپکو ہو لے ہم اوس کے یاد میں
 مر گئے ہم تو کفِ صیا و میں
 رہ گئے حسرتِ دلِ جلا دین
 دیوانہ میں جان کر بنا ہوں
 کہتا ہے کہ کیا میں بویا ہوں
 اوس کے گلے میں آج نشانِ قدم نہیں
 اظہارِ عشقِ غیر سے وہ منفصل نہیں
 مجھ کو داغِ قفسِ غم مایِ دل نہیں

جلی کیا کیا نہ عرض سخن دلخ نمانی میں
 عدوسی بات کی امداد آبیامانی میں
 دعویٰ ہیں دو الموسس عیش ال جاہ میں
 رقیب پیتی ہیں کس کس نہ سی جام شراب
 موی یہ بھی بھی کس طرح اضطرار ہو
 ہی دل کو شک و فانی عدوسے بیتا ہے
 ناصحوں سے تو مر جاتے ہیں
 بوسل نہ مانگتا دشمن
 دیکھ کر چشم غضب کو او سکی میں رو دیا
 کب ہو میں گستاخان آداب دین عشق تو
 کیون نہ شادی مرگ ہونا کام محسوس ہو
 خط آزادی تھانا نہ غیر کا ایجو ش شک
 آہ وزار کے نارسا شوقی اسیری بی اثر
 اک دم شمشیر سے آزار سب جاتی رہی
 اجل فی کی ہے کس دم مہربانی
 سحر او کو ارادہ ہے سفر کا
 دیت اہل ملک کے درحس داغ
 انصاف امی خدا دو عالم کسان ملک
 تشبیہ تیرے زلف سے کہ ہونہ غیر نے
 تابے سال اوں میں اندام کو کمان
 جاتا ہوں کوئی غیر میں صوا کی بدلی میں
 انگلی۔ شک او کو یاد آنے لگے
 پر محوک ستم شکار ہے

عجب آرام تھا جون شمع ہکو بی زبانی میں
 غرور حسن کم ہوتا ہی الطاف زبانی میں
 الماس یزی فرش ہیں بیان خواب گاہ میں
 ہمارے دہر میں افسوس اجتناب نہیں
 یہ جوہر ہیں کہ قیامت کی دن حساب ہو
 کروں میں کچھ گلہ لطف گر عتاب ہو
 عشق سے جھگو ڈراتے کیوں ہو
 منہ لگاتا ہے کون سا تل کو
 چاہی پانے ملا لینا شراب تیز کو
 دیکھی تھریہ اپنی تکیں جوں انگلیں کو
 زخم کے منہ میں زبان منجر خون نیر کو
 پہاڑ والا آپ ہمنی کیسے دست و پا کو
 کون لائی آشیانی تک میری صبا کو
 ہم سیما جانتے ہیں شیفتہ جلا کو
 کہ جب پہلو میں وہ نامہ رہبان ہو
 قیامت آنے میں شب دریاں ہو
 کہ تیرا لہ اپنا خون چکان ہے
 وصل صنم عدو کو ہو رشک عدو بھی
 سنبل سے عطر فتنہ کی آتے ہی بو بھی
 بس بس پھڑکی غلش آرزو بھی
 دیوانگی میں ہی تیری جستجو ہے
 ہم جو فیرون کے گھر میں جانی لگے
 پیرا و نہیں جستجو ہمارے ہے

بہر وہی بقرار سے تسکین
 کہی ہی مجھے کہ اس جور پر تو چھوڑو
 خیال تھی اثر جذب دل سے کیا گیا آج
 کہاں تلک ستم یار کا فلک سے گلہ
 خیر بھی کیوں تم سے بنا ہین گے گر
 کرتا ہوں میں تعریف زبیں و سکی دہن
 جس لب کی بوسہ غیر کی اوس لب سے شیفہ
 شکستہ فی اور بھی مایوس کر دیا
 آؤ بلجائیں لڑائے ہو چکے
 کیا ارادہ اگر سیر باغ کا تو نے
 وہ گدہ تفسیر مرے رنگ کو شوخی سی کہا
 بیسگر کسکو بلاؤں شبِ غم میں کہ کوئی
 بندہ عیا میں ہی و شخص کو کب عیش نصیب
 دولت وصل سے کیا کام ہوں ان کون کو
 خود چاک کر دےں جامہ اعدا کہ نہیں چاک
 اے عدو کس لیے نازان ہی سمجھ تو آخر
 لیچلین تھوڑا تلک بچے دشت میں
 کہوں جلد اسے شیفہ آغوش شوق
 اوسنی خوش کر نیکیڑ ہوا یا عدو سی خطرا
 ننگ جھاتی دشمن بھی کیا ہمہنی قبول
 ناصح تری زبان تری بس میں نہ تو پھر
 کیا شوق جستجو ہے کہ گراؤں ٹوٹ جائیں
 یہ غم اگر نہیں کہ نہ آیا وہ بیوفا

وہ ہے تسکین ہستہاری ہے
 ستم تو دیکھو کہ طعن عدو وفا پر ہے
 ہزار خون ہو س گر دنِ خاطر ہے
 تو آپ شیفہ اے شیفہ جنا پر ہے
 جرم وفا قابلِ قصہ میر ہے
 لیتی ہین مری لب مری تقریر کی بوسہ
 کم نجت گایاں ہی نہیں تیری وسطی
 اس بات کا دغیر سے شکوہ کیا کرے
 ایک دم صبر آزمائے ہو چکے
 قیامت آئیگے ابر بہار کے بدلے
 تجھی ڈرتا ہوں کہ تو دم میں بدل جاتا
 لاکھ خاطر ہو یہ کب سوی اجل جاتا ہی
 سو تجھی کو رہے جھکو تو یہ غم ہے بس
 ناز خسرو کی لیے خیل و حشم ہی بس ہی
 جیمین ہے کہ لون و جیان ارباب ہوس کے
 جسی ہم خواہ ہوئی ہین یہ وہی عزت ہی
 آبلے پھوٹین گے آخر خار سے
 یہ صدا آئے لب سوفا ر سے
 بسکہ تھا آگاہ حرف شکوہ کی تحریر سے
 شیفہ لیکن نہ آئے وہ کسی تدبیر سی
 انصاف کر کہ دل پہ مرا اور کیا چلی
 تیری گلے کے سمت مرا نقش پا چلی
 روتی مری جانب ہے یہ کیوں اقربا چلی

تھی کب سی مرگ و حسرت دیدار میں نزع ای جان لب پر آ کی ٹھہرنی سے فائدہ تذکرہ صلح غیر کا نہ کرو تمکو اندیشہ گرفتار نہ ایک دن تیرے گھر میں آنا ہے ایسی رنجت سی کری قتل گمان کا ہیکوتا	وہ ایک دم میں آنکلی جگر اٹھا چلے رہنا ہوا تو رہ گئے چلنا ہوا چلے بات ابھی نہیں لڑائے کئے بیان توقع نہیں رہائے کی بخت و طالع نے گر سائے کے شیفتہ او سکو تو لو تھے محبت نکلے
--	---

حرف الصاد المملہ

صاحب تخلص مظفر الدولہ ممتاز الملک نواب ظفر یا بجان بہادر ظف
شہرہ فرانسس اصلاح شعرا نے خیراتے خان دلسوز گرفتہ ہنگامے کہ
در جان آبادی گذرانید رنگ مشاعرہ سے ریخت در بیان جو انے رشتہ
حیاتش گنجیت اور است

نظر آ پانچے شب بام پہ پیارا اپنا ہی زلف حلقہ زن خط و لبر کی آس پاس	باری اب کچھ ہے بلندی پہ ستار اپنا ایا اثر دما ہے فوج سکندر کی آس پاس
---	---

صاحب تخلص از پیشینیان است و صاحب دیوان اور است +
زور کیفیت می ہے کہ سبھی جگتے ہیں | بام پر شیشہ بجکا شیشہ نیچا ہوا

صاحب تخلص نامش امۃ الفاطمہ بیگم مشہور بھاجب ہے کہ ماہ آسمان
نکوئی است آفتاب صفت از مشرق بجانب مغرب آمدہ بقرب مداد ابامون
کارش افتاد ما ہی چند کار باورد و دو ابو دسالماست کہ باز بہ لکس نورفت
مشوے قول غین نام کہ از مصنفات خان معز سے ایہ است شرح نسخہ حسن
و جمال ہماں موزون قد است القصہ بقیض صحبت شان و شش شعر و شاعری
میل کرد از موزونے قامت بوزونے طبع گرایدہ و از آرایشن لہ پایشان
بہ ہونکافے اشعار سچید ازوست

<p>قیون کا جلا کسان دیکتا تو گنہ کیا صنم کے نظارہ میں زاہد کولی ہن اوس نے پیرہن یوسف کی بند نظر ہی جانب اختیار دیکھئے کیا ہو جو خط جبین کامرے کا تب ہی اوسیکو صاحب جو بنایا ہی تو مانند زلیخا</p>	<p>سنان یہ مری گھر میں آیا تو دیکھا یہ جلوہ خدا نے دیکھایا تو دیکھا تہ کر کے نسیم سے کمد و قبای گل پیرے ہی کچھ نگہ یار دیکھئے کیا ہو دکلا تو مرا نامہ اعمال آسمان یوسف سا غلام ایک بھی وی ڈال آئی</p>
---	---

صاحبقران تخلص امام علی نام از سادات رضویہ است و از سنگنی
بلگرام شرم و حجاب از دلش ہر اعل دور و طبعش از آداب و اخلاق مجرب
ہر چند اب جامع این اوراق نیست کہ حیاؤ بالقد کسی را بہ بدی نام برد اما
و خصوصاً اینکس نظر بغش و ہزہش خلاف عنوان ناخواست حرفے چند از
نوک خامہ بر صفحہ نامہ ثبت گردید یارب از نامہ اعمال این نامہ سیاہ
عویاد الحاصل ہمہ اشعارش از انواع ہزل مملو است اگرچہ مضامین
دلپذیر ہم دارد اما چنانچہ تحسیر گرازی یک بیت نتوان گفت کہ مضامین
مرتبہ عالی رتبہ آمدہ و شاید کہ نوجوانان بیباک و شبان ہوسناک را ناوشتن
آن ابیات موجب شکایت و گلہ گردد اما ناچار پذیرفتہ آمد کہ لالہ ان ذات اعلیٰ
بلیتین فاختر اہونما خلاصہ ان شعر این است

<p>جملہ شہوت ہونے تمیم سے</p>	<p>تقی مقتدر کسی چنناں کے خاک</p>
<p>صادق تخلص صادق علیخان از امرائے عظیم آباد است اور است</p>	<p>وہ ہی عرق سی یار کی چاہ ذوق میں آ رہا</p>
<p>صادق تخلص میر جعفر خان از اکابر دہلے ہودہ اور است</p>	<p>شرم سے نام وہ نہیں لینا</p>
<p>صادق تخلص صادق علیخان از اقارب فوجدار خان کہ لقب پیلان خاص</p>	<p>شاہی است نسبت شاگردی با انشا اللہ خان وارد اور است</p>

صادق اب اور سرکار نین اوس سی مکمل	ایک بوسیکی کی ہی دل غناک ہوس
صبا پر تخلص صابر شاہ دلوے از موزوان زمان محمد شاہ است از دست	جو ہم ستر نمود سی تو اوسکی کیا شکایت ہی
صانع تخلص نظام الدین احمد بلگرامی و امین نام تاریخ ولادت اوست شخصی است	با آداب و اخلاق مہذب و فکر تش در پارسی زبان آفرین طلب با شعر اسے
ممتاز غصہ خویش مانند شیخ علی حنین لاہنجی اصفہانے دوالہ و غستانی	صحبہا داشتہ اچانک اہمیت بفکر نختہ می گماشت اور است
صنم کی اوس محبت پر دیا تھا جان و دل صانع	انتہا معلوم ہو جا گیا چون نامہ زبان اپنا
صعبا تخلص کالجے مل نرادرش از فیروز آباد و مولد و فشاء وی گنہوار تلامذہ	مصطفیٰ است دیوانی مختصر گرد آورده در غنغوان شبابین جهان گرد گشت اوست
ابھی لکین ہوئی تھی ایک رافریاد و زاری	لگا دل مضطرب ہوئی کہ بہر درد جگر اوجھا
افسوس وہ آرام عدم میں بھی نہ پایا	جسکی لیے دنیا سے سفر یعنی کیا تھا
چلی دھن و ٹھکا کی یکم و اوس شوخ قابل	کہ یہ مدفن نظر آتا ہی رنگین خون بسیل سی
صبا تخلص شخصی از تلامذہ میر ضیا است اور است +	
جمع کر کے درد ساری تو فی دل پیدا کیا	کہہ تو ای دست قضا پر اسے کیا حال کیا
نہ کہ محروم ہو سی امین قاتل کہ مرتی ہیں	جو مانگی سو اوسی دیتی ہیں جسکو قتل کرتی ہیں
ترتیب صبا کی دیکھی کل رات دور سی جو	آئی نظر مجھی وہاں شمع و چراغ کتنے
جا کہ جو آج دن کو دیکھا کیا تخلص	ایک دل جلی ہی اوسین حسرت کی دلچ مکھڑ
صبا تخلص مرزا راجہ شکر ناتھ بہادر خٹک مرزا راجہ رام ناتھ بہادر منصب پٹیار	نظارت با اوست محفل مشاعرہ می آراست اور است
کیا پوچتی ہو جو رستم بھمے یار کا	دیکھو نہ حال میرے دل بیت یار کا
دل جب اوسکی نگہ مست کا غمور ہوا	سرخوش کیفیت پاؤہ انگور ہوا
صبر شخاص مرزا غلام حسین خان خلعت حکیم بو علی خان اصل شائن کشمیر	

جنت نظیر مولدش و مولد بعضی از بزرگانش ہمین بلده دلیزیرا فکر خود را از نظر
میر عزت الدخان عشق گزاینده دوست

گهی قصد مرام گاهی سر میخانه رکعتی ہیں | غرض ہم نبی عجب ہی مشرب ندانہ رکعتی ہیں
صدق تخلص یکے از ابالے حیدر آباد است از دوست +

بدقت اشک اب نکلے ہے شاید | ہوا آنکھوں میں اب بخت جگر بند
کہان نکلے ہی تار زلفت سے دل | کری پرواز کیونکر مرغ پر بند

صبا تخلص منوعل کا یتیمہ از اہل لکھنؤ و تلامذہ مصطفیٰ است ہر چند جز این شعر
از دفتر نیا مدہ امامی بامد کہ صاحب این بیت سلیقہ خوشی درین نن داشتہ باشد
چرخ کوکب یہ سلیقہ ہے ستمگار ہیں | کوئی معشوق ہی اس پر گداز نگار ہیں

صفا تخلص از اسم و رسمش آگہی دست نداد از دوست +
محبت جوت ہی می کسی بہر شیتہ ہیں | رہ گئی ہے میری آنسو کی ترقی شیشی میں

صفدر تخلص میر صفدر علی از سوسے پت است این ابیات از دوست +
بر شمع کو اوٹھامند سے جو تم کرتی ہو پائین | اب میں ہمہ تن گوش بنوں یا ہمہ تن چشم

شجر سوختہ شمع سی جب گل نکلے | چاہی بیضہ فانوس سے بلیل نکلے
کہول دیتی گرہ زلف صبا کیون نہوئی | تیری پاؤں سی گئی رہتی خاک کیون نہوئی

صفدر می تخلص میر صادق علی کو چاک برادر میر نظام الدین ممنون از ہمین
برادر خود تربیت یافتہ در عین شباب از دست کافر می بیگناہ کشتہ شد اور است

نہیں معلوم پڑ اپای نگارین کس کا | چھپا ہٹ ہی خاک کی سی گل قالین پر
صفدر می قد کو کہیں او سکی کما تھا گل سرہ | سید ہی اوس شعر خ فی کیا کیا یسنائی مجھ کو

آنکھ اپنی یہ کسکی در و ندان پہ پڑے ہی | جو اشک سسل ہی سو موتی کی لڑی ہی
ہی شکایت یہ کہ غیہ و ن نفے | آشکایت ہمارے آپ سے کے

صنعت تخلص کریم الدین نام از مراد آباد است و در صنائع زرگرے استاد
از دہانہ میرید اوقات عزیزہ بیاوت سے گذراندارا بادھلے آمدہ اما فقیرش

ندیدہ ام از دوست

یہ مانا کہ میں آپ دلبر و لیکن	ہمارا ہے دل لیکے دلدار ٹھہرے
-------------------------------	------------------------------

حرف الضاد والمجملہ

ضبط تخلص میر حسن شاہ جزائیکہ از لکھنؤ است دیگر حالش معلوم فقیر نگشت
کہ بضبط تحریر آرد اور است

نقد دل و دشت میں کہو کہ ایک جنوں پیدا کیا	اچنی باز رحمت میں یہ کیا سودا کیا
---	-----------------------------------

ضمیمہ تخلص شیخ ماری اکبر آبادی از تربیت یا فنگان ولی محمد ظفر است اور است	وہ ابھی ہی نوگل آرزو وہ ہنوز تازہ بہار تھا
---	--

ضمیمہ تخلص گنگا داس نسبت شاگردی بخد مت شاہ نصیر دارد و در رمل ام	نہ کچھ آئینہ سی اوسی خبر نہ جاسی کہ میر کا گھر
--	--

آگے دہشتہ از دوست

میں بتاتا ہوں ضمیر اب کچھ بھی ہی خیال	چشم خواب آلودہ او سکی فتنہ بیدار ہی
---------------------------------------	-------------------------------------

ضیا تخلص میر ضیاء الدین از باشندگان قدیم شاہجہان آباد است از نیا نقل آوہ	و عظیم آباد طرح سکون انداختہ ہمارا جن جا فوت کردہ از شعر اس کے نامی است
--	---

شاگردان بسیار فراہم آورہ از ذکر است

صاف تہاجب تک تو ہکو بھی جواب تھا	اب تو خط آئی لگا شاید کہ خط آئے لگا
----------------------------------	-------------------------------------

از دل ہیں پوچھتی اور بولتی دیتی نہیں	بات منہ پر آ رہی اور لب ہلا نا منہ ہی
--------------------------------------	---------------------------------------

ضیا تخلص مرزا ضیا بخت پور مرشد زادہ آفاق مرزا فرخندہ بخت دیگر صفات

اصطلاح اہل انیسیت از دوست

چوڑا کی کون گیا ہا تقدسی ضیا دامن	بند ما جو شک کا تا جب تار رہتا ہی
-----------------------------------	-----------------------------------

ضیا تخلص ضیاء الدین نام شہریدہ سری بودہ می پستیہا بسیار بودہ از دوست	جون چار اس جانہ بھولین ہیں نہ بھول لاتی ہیں ہم
--	--

جب مراد اپنے کو بھول نہیں ہیں تو بھل جاتے ہیں ہم

حرف الطار المملہ

طالب تخلص طالب حسین فرزند عسکرے نالان تخلص مشقش تلم خوردہ
از نشاء اللہ خان است اور است

دشت میں آو شر بار جو طالب فی بہری ایک شعلہ گیا خاشاک بیابان سی لپٹ

طالب تخلص ازباشندگان دکن وہم عصر دے است از دست

طالب کی خون چشم سے آلودہ کیا کری اوہ پاکون جنحاسی ہی سرگران سدا

طالب تخلص میر طالب خلف سید الشعر امیر غالب علی خان سید تخلص

این مطلع از دست *

مضطر ہو کب میں شب اوٹھای ماہر و نہ آیا اگر سے تری گلی میں تابام تو نہ آ یا

طالب تخلص حافظ طالب شخصی است از رام پور و در تلامذہ مولوی قدرت اللہ

شوق مذکور اور است *

چہری سینی کو شوق کبھی دل د لگیہ کو یہ ہی دو جاگہ ہی اور کیا کہا گیا میں تیر کو

طرب تخلص جنو لعل نام کا بیتہ از اہل لکھنؤ شاگرد نواز مت حسین خان

نوازشش است بیشتر بھگوانے مانل و در ان نظر بنا سبت د لگیہ تخلص وارو

و مرثیہ ہائیش در افواد مشہور و بر السنہ مذکور و فرط اعتقادش بائمہ علیہ السلام

باعث بر تفسیر کیش شد کہ دین آبا کی را گزشتہ بشرن اسلام مشن گشتہ است

سحر او سکی نہانی سے بسکہ آب ہوا جاب بھر ہر اک شیشہ گلاب ہوا

گئی جان سے گذر ہم جو نہ وعدہ بیتب آیا بیانا اوس کا گویا موت کا اپنی بنانا تھا

طرہ تخلص طرہ باز خان سیکے از مردم بنارس است اور است

مصور کینچی گر اوس شوخ کی تصویر کاغذ مری صورت ہی ہو ز پر قدم تحریر کاغذ پر

طفل تخلص مرزا عبدالمقتدر بہادر عرف مرزا طفل شدن مصاہرت حضرت
شاہ عالم دریافتہ صاحب نہ ہ دورخ بودہ اور است *

رات دن مونس جان و حشت تنہائی ہر
دل ہی میرا کہ کوئی وحشی صحرائی ہی
طور تخلص شخصی است در لکھنؤ از تلامذہ محمد رضای برقی کہ درین ہنگام از رشید
شاگردان ناسخ شمرده می شود باقی کیفیتش جلو کہ طور مخریفتہ سے کہ نامش
ہم دانستہ نشد اور است

ند لیتا غم بہ نام رہائے
تو اپنے دام میں لایا تو ہوتا
طو ماس تخلص فرنگی زادہ است مشہور بخانصاحب شاگرد شاہ نصیر اور
سودا ہی زلف یوسف ثانی کا اس قدر
روقی ہیں ہم کڑی سربازار زار زار

حرف اظہار المعجمہ

ظاہر تخلص میر محمد اصلش از جہان آباد دہلی است دو کئے
در اکبر آباد اختیار کردہ اور است

یہ تو سب جو رو جفا ہو گئے خوگر ہو سکو
ایا ہے اب ستم تو کو کئے ایجاد کرو
ظفر تخلص مرشد زادہ آفاق مرزا ابو ظفر بہادر ولی محمد سلطان زمان
حضرت محمد اکبر شاہ ادام اللہ تعالیٰ ظلالہ بہ اکثر صفات موصوفہ بہ حماد
مکارم معروف در اکثر خطوط دستگاہی شایستہ دارد بایں فن بسیار مایون
است شیخ ابراہیم ذوق از ماند کہ نعمتش ذلہ را دو وظیفہ خوار است
و افکار ایشان بحک و اصلاح او درست و ہموار از اشعار ابدار ایشان است

خط فریاد کروں گریہ کور و کون لیکن
دل بیتاب کو تماموں یہ نہیں ہو سکتا
چار ٹکری کروں دلی کہ نہیں ہو سکتا
سرخ کو دون لبے زبون لفت کو دون تل کو نہ
ہماری آگہی ہی ذکر اگلی دوستاروں کا
یہ انی مردوں کی وہ ہریان اکھاڑتی ہیں
اب بھی وہ آنکہ تری آئینہ دہی کہ نہیں
اگلی طور دن پہ خدا جاننی تو ہی کہ نہیں
دل دی کی اونکو اسی اذیت ہوئی ہیں
اب دل کہی نہ نیکی نصیحت ہوئی ہیں
پی لا کہہ بار صبا کے لا کہہ بار تو بہ
اب کر چکا میں تو بہ تو بہ صبر تو بہ

تیس دن بعد ہی پتھر کی پہر اتا ہی تھی	جب ہوا چاند تو غرہ ہی تاتا ہی تھی
جنون میں کیا میری پیوند پیرہن کو لگے	کہ ایک تار ہی چوڑا ہو تو کفن کو لگے
قاصد اشک چلا لیکے جو دل کا پیغام	کیا ظفر اوس سی ملاقات کی پھر ہرائی
نعل شکل نہ نوجب تری تو سن کو لگے	چار چاند اور فلک پر مہ روشن کو لگے
پڑہ لیتے پس صفحہ سی مضمون تری خط کا	کاغذ میں سیاہی دم تحریر نہ بھوٹے
خفا کی آپ کی باعث وفا ہمارا ہے	خطا تمہاری نہیں ہے خطا ہمارا ہے

ظہور تخلص ظہور الدبک نژاد شش از خاک توران است و جاے ولادتش
این شہر خیت نشان بقضبط کلام الہی پر درختہ آؤ

ایسا نہ تو قاصد کہ مرا کام نہ ہو	کم نامہ حال دل گننام نہ ہو
----------------------------------	----------------------------

حرف لعین المہملہ

عالی تخلص از خانوادہ امیر تمبور است و شاگرد شیخ ابراہیم ذوق اور است	صریح اوسکو اگر حال دل جتانے
یون تو دلی بچے آگ آہ اوسپر سی	تو کیا غزل میں بھی پڑہ کی ہم سناس
عالیجاہ تخلص خلف الرشید نواب نظام الملک بہادر نطنہ تخلص سائر	ذرا سوار کی پانی بھی یار لائے
حالش را احتیاج ایراد نیست اور است	

رات دن اشک سی آنکھوں میں تری تہی ہی	شاخ نرگس سی پانی سی ہری تہی ہی
عارف تخلص محمد عارف نام کشمیر سے الاصل ولادتش درجہان آباد دہلی	
اتفاق افتادہ رفوسازی پیشہ اوست شریک دورہ میر و مرزا است نظر بھکرت	
اصل بکھر شعر مائل شدہ اور است	

اس ابرہین بی ساقی و می جی پہنچی ہی	ہر بوند کا کسانا مجھے ہیری کی کنی ہی
دخت رز سے کہو کہ آن سے	ورنہ عارف افیم کھاتا ہے
عارف تخلص میر عارف علی سیدیت از امر وہ از چندے بمراد	

جاگزیدہ و مردیست با فہم و فراست عروض و قافیہ نیکو میداند دعوی شاکردی
مصحفی می کند اکنون ترک شاعری گشتہ معرفت از پسند و وعظ میزند و خلق
خدا را براہ منداے آورد اور است

رات ساری مجبی دونوں کی تسلی میں کٹی	ہاتھ دل پر سے اٹھایا تو چکر پر رکھا
ہاتھوں کو چاک جیب تلک و شتر میں	میں کسکی بس میں ہوں کہ مرا کچھ بھی نہیں
وہ ہوا اگر دسی جب وقت شکار آلودہ	تیر خاک کے بنی شرگان غبار آلودہ

عاجزہ تخلص الفت خان شخصی است از افاغہ خورجہ شعر سے
از ملاحظہ شد و ثبت افتادہ

کیا ہوا اگر چشم ترسی خون ٹپک کر رہ گیا	بادہ گلگون کا ساحل تھا چمک رہ گیا
--	-----------------------------------

عاجزہ تخلص نور اور سنگہ کھتر سے از بنا محمد ندرام مخلص و از ملا سندہ
شیخ نصیر الدین عزت است اور است

شب متاب کس کبخت کو حیران میں بہاتی ہو	کہ اس سے گرسے روز قیامت یاد آتی ہو
---------------------------------------	------------------------------------

عاصی تخلص فشی امداد حسین بجز اسم از رسمش ہیج آگنی نیست از دوست

میں کس کس شعلہ رو کو سینہ صدا چاک کھلا	رہا تھا ایک دل سوجھ گیا کیا خاک کھلا
--	--------------------------------------

عاصی تخلص مد سے است از اہل رام پور اور است

کھلائی ہی گرمی سی نگہ کے وہ گل اندام	الہدیہ کیا لطف کے نازک بدن ہے
--------------------------------------	-------------------------------

عاصی تخلص خواجہ برہان الدین از اولاد خواجہ عبداللہ احرار بودہ
دور زمردہ قدما بشمارے آید اور است

چمن کے تخت پر جسدن شد گل کا تجل تھا	ہزاروں بلبلوں کی فوج تھی ادھر تو تھا گل تھا
خزان کی دن چڑھ گیا کچھ تھا جزا گلشن میں	بتا تا باغبان رو رو کی بیان غنچہ بیان گل تھا

عاقل عاقل شاہ شوریدہ سر سے آزاد وضع بودہ اور است

قید بھی بیان کچھ نہیں در چوٹ بھی سکتی ہیں	واہ واہ اس دام کو اور آفرین صیاد کو
---	-------------------------------------

عاشق تخلص یکے از مردم نور است این مطلع از دوست

فقط تو ہی نہ میرا ہی بت خون خوار شومن ہر | اتری کو چھین اپنا ہم درو دیوار دشمن ہے

عاشق تخلص مخفی مہولانا قلعہ پنڈت پدشش راجہ گوپے ناتھ بدیواسے

نیرکار محمد الدولہ امتیاز داشتہ اور است

قیس نادان سراسر نظر آیا ہلکوار | جاکھی دشت میں کیون کوچہ دلدار کوچہ

عاشق تخلص رام سنگھ کھترے سابقا از تلامذہ غلام حسن بجلی بودہ آخر

شاہ نصیر بابا ستادی بر خواندہ ازو

حیرت دہ میں دیکھوں ہون یوں دیکھو نرمین | تصویر جیسی دیکھی ہی تصویر کے طرف

عاشق تخلص مدی علیخان نیرکھنواب علی مردان خان مرحوم صاحب فوت

واخلاق و بصفات حمیدہ مشہور آفاق تا عرض وہ سال متصل صحبت

مشاعرہ تاریخ آدینہ بکاشانہ ایشان انعقادے یافت اعظم الدولہ گوید

کہ تصانیف قریب دو صد ہزار بیت بنظر اتم در آمدہ مشتمل بر سہ دیوان

ریختہ و دو دیوان فارسی و محکمہ حیدرے و دیگر مثنویات متعددہ اساتذہ کلام

و انجہ ماریا سندی انتخاب بدست آمدہ این بیت است کہ بناچار شت

ار آتاسے آفتاب چپا | سایا قیامت شراب ناب چپا

عاشق تخلص شیخ نبی بخش اکبر آبادی خلف شیخ محمد صلاح اوشاگردان نظر

اکبر آبادیست اور است

دام میں لیکر ہمن صیاد چٹیا یا بہت | استخوان آئی نظر جب بال اور پیکرے تلے

اب یاد کیسی سی چہستی ہیں سو خاندانست سیمین | اوس گل کو جو وقت خصیت چھاتے سی گانہ بول گئی

عاشق تخلص مولوی جلال الدین از شاعران قدیم است اور است

یہ کسی نوک مرگان سی ٹیڑا سوسر سینی میں | کہ بندھنی بھی نہ پایا زخم پرانگو سینی میں

عاشق الموصوم بہ آفا حسین قلعہ خان خلف آغا علیخان از مہول است

اصلش از خراسان و مولدش عظیم آباد بزرگان ش در دولت تیمورے اعتبار

دلخواہ داشتہ اندوی بنما صب جلیلہ انگریزی بہرہ اندوز عشرت و کامرانی انور

واجبی در حالیکہ اختیار تحصیل محال سکندر آباد بدست و سہ بود و دیدہ است
 ہر چند در آن زمان تمیز بد و نیک نہ داشت اما اینقدر نیک میداند کہ شخصی متین
 و خلقی بودہ گویند کہ اکنون در کمینویگز راندند کہ از تصانیف وی مسمی بہ
 عشق شتبلہ شعر فارسی از نظر گذشتہ چون سواد عربی نہ داشتہ روشن
 و آشکار است کہ از خطاناچار با جملہ این آیات اوراست

جس ہی کہ مین پوچہون ہون مر عشق کا کیا کر	دور و کی یہ کتا ہی کہ کچہ کہ نہیں سکتا
بدو اسی کیمان تک پوچنی کو اشک کے	چشم کو مین ہول کر رکتا ہون سر پرستین

عجرت تخلص میر ضیاء الدین کسب سخن از نواب محبت خان کردہ اوراست	یتاب نہیں شی کوئی سیما بگے مانند
	پروہ ہی نہیں اس دل یتاب کی مانند

عبدالواسع جالش ہفتہ ماند اوراست

بجز رفاقت تنہائے آسرا نہ ما	سوامی بکیسی اب کوئے آشنا نہ ما
-----------------------------	--------------------------------

عزالت تخلص سید عبدالولی نام خلف شاہ سعد اللہ سورتے خانہ درہی
 از قصبات لکھنؤ دارد با آنکہ تخلص بعزالت است جہانگرد بودہ بچان آباد سیدہ
 و بحیدر آباد گذر نمودہ و خالی از فیضی نہ بودہ اوراست

جلایا مصحف دل توئی کیون برق تہا فلی	جو سج بودن بھی جوئی قسم کمانیکی کام
شانہ اوسن لہف مین پھرتی یہ بجا کتا تھا	بات کتی ہی شب وصل چلی جاتی ہی
شکستہ گردہ اول اب نظر نہ کر تہا یہ	یہ ٹوٹے آئینہ مین منہ تر ہی بلا دیکھ

عزیز تخلص بہاری لال مردیت خوش محاش فاغ از فکر و تلاش اوراست

بات اب امتحان پر آئے	قصہ کو تاہ جان پر آئے
ملین کیونکر ہلا اوس شوح طفل لاوبالی ہو	کہ سوتی سوتی جو چونکی ہی تصویر نہالی ہو
آرام وصل و ہجر مین ممکن نہیں	یون ہی ہمیشہ مضطرب ای شک ماہی
اب ہجر ہی تو حسرت دیدار لی ہی ہے	جب وصل تھا تو کشتہ تیغ نگاہ تھے

عزیز تخلص عزیز اللہ انکلیان است این بیت از دست

ایسی بیدردسی کیون دل کو لگا یا ہمنے	عشق میں جسکی کہو چین نیا یا ہمنے
عزیز تخلص ہمارا جسنگہ بجز نام از نشانش اطلاعی نیست اور است	ضعف سی ہر گن جن جسکی ہوتا رستبر
عزیز تخلص شیونا تہ از با خور ان دھلے است اور است	لیا دل ایک نگہ میں دلربائی اسکو کتنی ہیں
عسکر کے تخلص مرزا عسکرے از شاگردان شاہ قدرت اللہ مرشد آبادی	است از دست
کنی کو ادھرا دھرا گئی ہم	تھی تیرے طرف جد ہر گئے ہم
عشاق تخلص یکے از ہنود است و از مردم پیشین اور است	سیر سیر خط سی اور ہوا حسن یار کا
عشقی تخلص جزائیکہ از سکان مراد آباد است دیگر حاش بر اقسام	جلوہ ظہور نگرفتہ اور است
کوئی تو ہی گلچہ کوئی سرور و ان	و کیا تو بیان ایک نہ ایک آفت جان کا
عشق تخلص شاہ رکن الدین معروف بشاہ گسیٹا از سخن پروران معروف	عظیم آباد است بوتاز زندگانی کردہ اور است
تیر کے نام پر تڑپتا ہے	اس طرح کا کہ میں جبکہ دیکھا
اوسکی دامن تلک نہ پھونچے ہم	خاک میں آپ کو ملا دیکھا
تری عشق میں ہمیں کیا کیا نہ دیکھا	نہ دیکھا سو دیکھا جو دیکھا نہ دیکھا
وہ آیا نظر بار بار کسے نے	یہ حیرت ہی اوس کا سراپا نہ دیکھا
تری چین ابد و مرا غنچہ دل	یہ عقدہ ہیں وہ جنکو کہلتا نہ دیکھا
خانمان کر چکا ہوں میں برباد	تو مجھے وہ میرے گھر نہیں آتا
کیا کیا جفا میں ظالم ہمیں تری سی ہیں	لیکن شکایتوں سے لب آشنا نہیں ہیں
عشق تخلص حکیم میر عزت اللہ خان	حلف الصدق حکیم قدرت اللہ خان قاسم

از معتبران فہمے است بایہ قم اتحاد و مو فو ر دار و اصلاح شعر از حکیم ثناء الدفری
گرفتہ و از والد ماجد خود نیز استفادہ کردہ در فن طب و دستی بلند دار و در و سنجیدہ
و متین است و صاحب دیوان الہا با وجود خواہش مکرر چشم شوق بران نیفتاد
لہذا این اشعار از سفاخن منتخب و ثبت گشت و رزہ بزعم فقیر اکثر اشعارش خوار و رخم

ترا ای صانع تقدیر ہمے کیا بگاڑا تھا سبز خط کی دلی الفت ہم او تھا سکتی نہیں بلبل تو بحث پھولی ہی اوس گل پیہ کہ جسکی چل ساتھ میری تھجو و کماؤ اٹھ طرح در تم غیر کے گھر بیٹھ کی دل شاو کر وگی کل روئی کی آمد سی گشتا جانی تہا دم ہای	کہا و س ناز کین کا دل نبایا سنگ خار اسہا جو خدا فی کند یا او سکو مٹا سکتے نہیں کچھ دلمین مروت ہونہ آنکھوں میں جیا ہو آنکھوں سی نہ دیکھا ہونہ کافون سی سنا ہم کون ہیں صاحب ہم کیوں یاد کر و کر ہوئی ہی بلا موسم برسات کی گری
--	--

عشق تخلص شیخ غلام محی الدین کہ مبتلا ہم تخلص دوست از سکنا میسر
است صاحب تصانیف بسیار است اما نظریکے از دیوانش کہ از نظر گذشتہ
و این آیات از ان منتخب گشتہ شاید کہ آن ہمہ قابل تماشا باشد

کسی ہے مشکلی وہ یون مبتلا کی قصہ کو پتہ را گئی ہیں اپنے تو آنہ و ارچشم شام کو عشق مجھی پھر بھی ہی طہی کی امید دہان بر سر فساد ہن رندان بادہ نوش تجی امی کافر بد کیش ظالم کچہ نہ رحم آیا دل کا تختہ ہی مرا جو ن گل کا غد کا چین	کہ خواب ناز کو تازہ یہ ایک فسانہ ہوا قسمت میں کس کے ہی ترا دیدار دیکھنا صبح پیلو سی مری اوٹھکی وہ مسرور گیا ای مختب نجا یو میحنا نہ کی طرف ستگر نا مسلمان سنگدل سب یکہ کہا ہنر یہاں بہا ایک ہی چنٹی میں خزان ہوتی ہو
---	---

عشرت تخلص میر غلام علی از ساکنان بریلے است فن شعر از مرزا علی لطف
کہ و سے از تلامذہ مرزا رفیع سودا است گرفتہ صاحب دیوان است ملاحظہ نشد
اما نظم ہا شعاریکہ بحشم و گویش رسیدہ پیدا است کہ بجائی نرسیدہ اور است
بسان جام غالی پھو ر دالون چشم زخو کو

شب وصال میں دل پر قلق ابھی سی ہی مین لکھ چکا ہی نہیں جان دل کہ و سکی طرف نہوڑ و فن ہوا ابھی نہیں تر ا بسل کسی فی شام کی آنکھ کو کیا کہا عشرت خیر و ن سی ہنسنا وہ جو میری سا عشرت	سحر ہی دور مرانگ فح ابھی سی ہی ہوا ہے شوق مین اوڑتا ورق ابھی سی ہی کہ تر نہ مین ز مین کا طبق ابھی سی ہی کہ پہولی آپ کی منہ پر شفق ابھی سی ہی کچھ بس نچلا دیکھ کی آنسو نکل آئے
--	---

عظیم تخلص مرزا عظیم بگ ترا د شش از تو ان دیار است و مولد و منشایش
این شرک خلد آثار از تلامذہ شاہ حاتم غرور شاعرے بسیار و سکتے طبع مسم
ہموار داشتہ در جواب اعتراض انشاء اللہ خان کہ در مشاعرہ مرزا میند ہو
خلف نواب شجاع الدولہ مرحوم بعلت انتقال از بحر ہرج بہ بحر مل بظرفیت
تمام باوی معارض شدہ بود خمسہ موزون موزون خودہ خلاصہ این ابیات اور است

تقریر سرگزشت نیو چو کہ حسانہ دار سوزش سی مری بسکہ ہوئی منفعل آتش بٹر کا ہی دیا آہ نے و اماں شفق کو چیتا ہی کوئی شمع صفت سوز دل اپنا کس نگاہ مست کا زخمی ہون یارب مین کباب اگر تہاری نعش پہ کیا یار کر چلے بالین پہ میری آکی دم نزع کل عظیم جلتی ہی شرح سوز سی میری زبان لکلاک	آتا ہی گریہ ہر سر حرف بیان پہ شیشی مین نہیں جی یہ ہوئی مضطرب آتش ای چرخ سنبھلنا کہ لگے متصل آتش سر کا ٹو اگر تو ہو نمودار گلے سے جای خون ہر زخم سی جاری شراب ناب خواب عدم سے فتنی کو بیدار کر چلے رو کر گاہ کہنے یہ کیا یار کر چلے ہر دم ملے ہی لی جو سیاہی دوات سے
--	--

عظیم تخلص از نامش مانند حالش و قوتے نیست اور است

یکہ نگہ مین نہیں آتا ہی مجسہ جلوہ یار	جب کہ ہم دل مین عظیم اپنی نظر کر فی ان
---------------------------------------	--

عظمت تخلص میر عظمت الدخان خلف الصدق میر عزت الدخان مرحوم
التخلص مجذب در ریے از نہان خانہ بطون مجلوہ گاہہ طور سہ کشیدہ در آدن
حبیبیت والد بزرگوار خود اکثر بلا و لہ مانند بلخ و بخارا و کشمیر و غیر آن دریافتہ

اکنون در جهان آباد بوقع و وقار تمام میگذرانند و در نهایت مرتبه صاحب فطرت انجمن است طبع خوشه دار و فکر شعر کمتر میکنند گاه گاه در بزم بمشاعره شریک میشود با داعی آثم راه در رسم شناسائی مربوط است کسب سخن از حضرت خان عظیم الشان مومن نموده ادر است

نام عظمت ہی نہ شوکت نہ شکوہ	کیا ہی اس نام سی گبر آنا ہوں
علی تخلص مرزا علی قلعے از دہلویان است و صاحب دیوان ادر است	
جدائی مین تیری ہم کیا کہیں کس طرح جلتی ہیں	بجائی موبد سی آگ کی شعلی نکلتی ہیں
علی تخلص علی محمد خان اعظم الدولہ گوید کہ شخصی است از قوم آقا غنہ باشند	
مرا د آباد اور اس	

دریا نہیں لاتی مین جب بہری کیسے گات ہم	مارتی مین تب مین چھاتی پہ دونو ہاتھ ہم
عنایت تخلص عنایت علیخان فرزند نواب عبدالعلی خان کوچک برادر عباس علیخان بیتاب بنظم ریختہ و فارسی مائل غزل فارسی از نظر شیخ امام بخش صہبائی گذرانیدہ و در ریختہ بہ امیر حسین قسکین مشہور می نموده ادر است	

مین او سکی دوش ہی محفل مین لگ کی ٹیپ کیا	تبی ہیہ دیکھد اغیار پیچیا نہ او ہی
علیش تخلص مرزا حسین رضا از لکھنؤ ست طرز فکر سخن از سوز آمونختہ از دست	

وہ اگر آوی پشت بام کہیں	مین ہی کر لون او سے سلام کہیں
علیشی تخلص طالب علیخان لکھنوی بر سر مشق غزل نای ریختہ و فارسی است فکرش شایستہ آفرین و لطیف و لادینہ و دلنشین پیار سے استفادہ از قلیل و در ریختہ از مصحفی نموده از اغزہ آن دیار بودہ صاحب دیوان بہر دو زبان است ادر است	

دل گرفتہ ہوں کرونگا ہو کی مین آزاو کیا	جھکو کیساں ہی چن کیا خانہ صیداو کیا
--	-------------------------------------

نغم کاری جسم پر کشون کی جان تازہ ہے	آب حیوان میں بجاتا خنجر ہلا دیکھا
کون پابند جنون فصل بہار ان میں تھا	اس برس ننگ جانی تھا جو زندان میں تھا
لیجے ہم یہ کف آبلہ دا آؤ گھر	خار ہی اپنی نصیبوں کا بیابان میں تھا
میں فی عیشی جو پوچھا دل پر خون	اک صراحی مٹی گلگون کی بہری دکھائی
عیاشی شخص تخلص میر یعقوب از ماشدگان لکھنوست	فکرش و فہم مراست
خنجر بیداد کو سنگ فسان پر تیز کر	وقت قتل اتنا ترحم مہ پر ای خونیز کر
پیر سخا نہ ہی کہتا ہے ہر یک زند کو	صحبت زاد سے جتنا ہو سکی پر تیز کر
عیاشی شخص تخلص خیالی رام از کاتبان ملی است	بست شاگردی با شاہ نصیر از
جام ہی ہاتھ میں اور شیشہ مٹی پر نعل	نہیں عیاش کو اب بزم خرابات ہی چو

حرف انجمن المعجمہ

غالب تخلص مکرم الدولہ بہادر بیگ خان غلٹ نیاز بیگ خان کہ از اکابر دورہ ذوالفقار الدولہ بہادر مرخوم ہوئے گویند بعد مرگ پدر وادشا دمانے دادہ اموال کثیرہ صرف بزم سورسے نمودہ قبل از آشوب و فتنہ غلام قادر خان مفضل مشاعرہ آرستی مردم را بہ نہانی خواندی شب ہنگام بعد انقراض صحبت اشعار ہنگامہ رقص شہر ویان سے جبین گرم شدی بفارسی ہم فکر سے کردہ در

وفات یافت اور است

رہتی ہیں آنسہ سے ہمیشہ دو چار آپ	تنہا ہی لوٹتے ہیں یہ ساری بہار آپ
بجلی کے چلنی سے ہی احسان	شب چاتی سے لگ گیا وہ ڈر کر
قصہ درد و غم اپنا جو سنایا ہے	یہاں تلک روی کہ او کو بھی رو لایا ہے

غالب تخلص غالب علی خان بغیرہ ووند سے خان است کہ در شباعت و تہور رستم زمانہ بلکہ در اکثر اوصاف یگانہ از روساے نامی و نظیر او والا بھار گرا سے بودہ اور است

جان بلب هن تری اس چشم کی بیاربت | تیر شکران سی هوئی هن جگر انگاربت
 غالب تخلص اسم شریفش اسدالدخان مستتر بمزنا فوشه از خاندان
 غنیم است و از روسای قدیم سابقا منقر الخلافت اکبر آباد از استقرارش
 سرگرم کبر و ناز بود اکنون دار الخلافه شاهجهان آباد بدین نسبت غیرت افزا
 صفایان و شیراز طوطی بلند پرواز و انجمن معانی است و بلبل غم پر داز
 گلشن شیوایا فی پیش بلندی خیالش از جج فلک پستی زمین است و جنب
 تہ نشینی غورش سرفرازے قارون کرے نشین شاهین فکرش جز شک و عفا
 نہ پر دازد و شبت طبعش جو بعرصه فلک تازد اگر امروز بتلاش متاع
 نفیس شتابی جز بد کا نش در نیابی سالماست که پادایره شاعرے نمانده اوایل
 حال بقاضای طبع و شوار پسند بطرز مرزا حمدا نقاد در بیدل سخن میگفت و تو
 آفرینها میکرد آخر الامر از ان طریقت اعراض کرده اند از سکه مطبوعی ابداع
 نموده دیوانش را بعد ترتیب و تکمیل دیگر نگریست فراوان ابیات ازان حذف
 و ساقط کرده قدر قلیله انتخاب زده مدتهاست که به نظم ریختہ سری ندارد
 و زببان فارسی نیز دستگاہی بلند و مایه وافر بھر ساینده پایہ اش از
 قول استادان کم نیست غزلش چون غزل نظیری بی نظیر و قصیده اش
 چون قصیده عرفی دلپذیر مضامین شعرے را کها هو حقے فہم و کجمنے کات
 و لطایف پی می برد و این فضیلتی است کہ مخصوص بعض اہل سخن است اگر
 طبع سخن شناس داری باین نکته سیرے چه خوش فکر اگر چه کیاب است اما
 خوش فہم کیاب تر خوشا حال شخصی کہ از ہر دو شرعے یافتہ و حظی بودہ بالجلہ
 چنین نکته سنج نظر گفتار کمتر مرے شد دیدنش ہر چند گاہ گاہ صورت می بند
 اما پیوند معنی مستحکم است دیوانش نظیر سید و این ابیات ازان منتخب گردید
 گاہ گاہ سخت جانہا کے تنہا فی بوجہ | صبح کرنا شام کا لانا ہی جوی شیر کا
 تیشی بغیر مر نسا کوہ کن اسد | سرکشہ بخار رسوم و قیود تہا

جاتی ہی کشمکش کوئی اندوہ عشق کی
 اجباب چارہ سازی وحشت نگر سکی
 مین فی چاہا تھا کہ اندوہ و فاسی چوٹوں
 تو اور سوی غیسر نگہ ہاسے تیر تیز
 دوست غمخوار یمن میری سعی فرماینگی کیا
 ہی اب اس معورہ مین قحط غم الفت اسد
 گریہ چاہی ہی خرابی مری کاشانی کے
 کی مری قتل کی بعد اوسنی جفا سی تو بہ
 نہارا جا ملکیر حرم قاتل نیری گردن پر
 آئندہ دیکھ اپنا سامنہ لیکر رہ گئے
 مرنیکی ای دل اور ہے تدبیر کر کہ مین
 غم فراق مین تکلیف سیر گل مت دو
 دای گریہ اترا انصاف محشر مین نہو
 اعتبار عشق کی خانہ خرابی دیکھنا
 کوئی ویرانی سے ویرانے مین
 مین فی جنون پہ لڑکپن مین اسد
 دریای معاصی تنک آبی سی ہوا خشک
 رشک کتا ہی کہ اسکا غیر سی اخلاص حقیقت
 اب جفا سی ہی مین محروم ہم اللہ اللہ
 کافی ہی نشانی تری پہ چلے کے ندینہ
 کون ہوتا ہی حریف می مرد افکن عشق
 یحرم گریہ کا سامنہ کب کیا مین نے
 نظر مین کشکی ہی بن تری گہ کی آبادی

دل ہی اگر گیا تو وہی دل کا درد تھا
 زندان مین ہی خیال بیابان نور و تھا
 وہ سنگ مرمری حریفی پہ ہی راستے نہوا
 مین اور دیکھ تری قرۃ نامی دراز کا
 زخم کی بہرتی تلک ناخن نہ بڑھ جائینگی کیا
 ہمنی یہ مانا کہ دلی مین رہی کما ینگی کیا
 درو دیوار سے پٹکی ہے بیابان ہونا
 نامی اوس زود پیشیمان کا پیشیمان ہونا
 رہا مانند خون بیگنہ حق آشنائی کا
 صاحب کو دل ندینی پہ کتنا غرور تھا
 شایان دست و بازوی قاتل نہیں رہا
 جھی دماغ نہیں خندہ نامی جیجا کا
 اب تلک تو یہ توقع ہی کہ دمان ہو جائیگا
 غیری کی آہ لیکن وہ خطا مجھ پہ ہوا
 دشت کو دیکھ کے گہریا د آیا
 سنگ اوٹھایا تھا کہ سریا د آیا
 میرا سردامن ہی ابھی تر نہوا تھا
 عقل کہتی ہی کہ وہ بیمبر کس کا آشنا
 اسقدر دشمن ارباب وفا ہو جانا
 خالی مجھے دیکھلا کی بوقت سفر انگشت
 ہی مکر لب ساقی مین صلا میری بعد
 کہ گریہی نہ مری پاؤں پر درو دیوار
 ہمیشہ روتی مین ہم دیکھ کر درو دیوار

وہ آرمی ہمساہمین توسانی سے
 خلک سی ہکو عیش رفتہ کا کیا کیا تقاضا ہی
 اسد سبیل ہی کس انداز کا قاتل سی کتا تھا
 ستم کش مصلحت سی ہوں کہ خوابان تجھ مل میں
 کرنی متے ہم پہ برق تجھے نہ طور پر
 مر گیا ہوڑ کی سر غالب وحشے ہی ہے
 ہمنی مانا کہ تغافل نکر دگی لیکن
 وہ حلقہ نامی زلف کمین میں بین ای خدا
 زہر ملتا ہے نہیں مجھ کو ستمگر ورنہ
 دہول دہپہ اوس سراپا ناز کا شیوہ نہیں
 لون و ام بخت خفقتہ سی ایک خواب شے
 مانع دشت نوردی کوئی تدبیر نہیں
 تری سرو قامت سی ایک فرد آدم
 کتنی ہیں جتنے ہیں امید پہ لوگ
 ظلم کر ظلم اگر لطف دریغ آتا ہو
 دل کو نیاز حسرت دیدار کر چکے
 شوریدگی کی ہاتھ سی سر ہی وبال دوش
 ملنا ترا اگر نہیں آسان تو سہل ہے
 میں فی کہا کہ بزم ناز چاہی غیر سی تھی
 نالہ جز حسن طلب ای ستم ایجا و نہیں
 کم نہیں مجھ ہی عربالی مینا دسعت معلوم
 قیامت ہی کہ سن لیلی کا دشت قیس میں آنا
 ہو گئی ہی غیر کی شیریں بیانی کارگر

فدا ہوئے در دیوار پر در دیوار
 متاع بردہ کو سمجھی ہوئی بین قرض بہن پر
 کہ مشق ناز کر خون دو عالم میری گردن پر
 تکلف بر طرف طہائیکہ تجھ سی رقیب آخر
 دیتی ہیں بادہ طرف قلع خوار ویکہ
 بیشنا اوس کاہ اگر تری دیوار کی پاس
 خاک ہو جائیگی ہم تمکو خبر ہوئی تک
 رکھ لیجوری دعوی دار سنگی کی شرم
 کیا قسم ہی تری ملنی کی کہ کہا ہی نسکون
 ہم ہی کر بیٹھی تھی غالب پیشدستی ایک دن
 غالب یہ خوف ہی کہ کمانسی ادا کروں
 ایک چکر ہی میری یادوں میں زنجیر نہیں
 قیامت کی فتنے کو کم دیکھتے ہیں
 ہکو جینے کی مجھے امید نہیں
 تو تغافل میں کسب طر حسی معذور نہیں
 دیکھا تو ہم میں طاقت دیدار ہی نہیں
 صحرا میں ای خدا کوئی دیوار ہی نہیں
 دشوار تو یہی ہی کہ دشوار بھی نہیں
 سنگی ستم ظریف فی جمکو اوٹھا دیا کہ یوں
 ہی تقاضای جفا شکوہ بیدا و نہیں
 دشت میں ہی جمی وہ عیش کہ گہرا نہیں
 تعجب سی وہ بولا یوں ہی ہوتا ہی زمانہ میں
 عشق کا اوسکو گمان ہم بیزبانہ نہیں

اہل تدبیر کے واماںد گیکان
 ہی مجھکو تجھسے تذکرہ غیہ کا گلہ
 تم وہ نازک کہ خموشی کو فغان کہتے ہو
 عاشق ہوئی ہیں آپ ہی ایک اور شخص پہ
 می سہی غرض نشاط ہی کس رو سیاہ کو
 رہی او شمع شمع سی آزرہ ہم چندی تکلف
 مزیل میں ہی غالب شوق وصل و شکوہ جبر
 ایک جابر و فاکہما تھا سو ہی مٹ گیا
 غیر کو یارب وہ کیونکر منع گستاخی کرے
 ہو کی عاشق وہ پری رخ اور نازک بن گیا
 غم ویناسی گراپی ہی فرصت سر اوٹھانیک
 کیا خوب تم نے غیر کو بوسہ نہیں دیا
 ہی یاری اعتماد و فادارے اس قدر
 گر خامش سی فائدہ اخفامی حال ہی
 قطع کیجے نہ تعلق ہم سے
 ہم ہی تسلیم کے خوٹا لین گے
 کہلتا کسی پہ کیون مری دل کا معاملہ
 اوگ رہا ہی درد دیوار سی سبزہ غالب
 بس ہجوم نا امید ی خاک میں مل جائیں گے
 نظارہ فی ہی کام کیا ومان نقاب کا
 پہراو سے بیوفا پہ مرتے ہیں
 بی اعتدالیوں سے سبک سب میں ہم ہو
 نہ مژدہ وصال نہ نظارہ جمال

آبلون پر بھے خا باندھتے ہیں
 ہر چند برسبیل شکایت ہی کیون نہو
 ہم وہ عاجز کہ تغافل ہی ستم ہے ہکو
 آخر ستم کے کچھ تو مکافات چاہیے
 ایک گونہ بخود ہی بھی دن رات چاہی
 تکلف بر طرف تھا ایک انداز جنون وہ ہی
 خدا وہ دن کری جو اس سین پہ ہی کیون وہ ہی
 ظاہر کا غڈ ترے خط کا غلط پرداز ہی
 گر حیا ہی ادسکو آتی ہی تو شرما جاتی ہو
 رنگ کہلتا جاتی ہی جتنا کہ اوڑتا جاتی ہی
 فلک کا دیکھنا تقریب تیری یاد آتی کی
 بس چپ رہو ہمارے ہی منہ میں زبان ہو
 غالب ہم ایمین خوش ہیں کہ نامہ زبان ہو
 خوش ہوں کہ میری بات سمجھنی محال ہی
 کچھ نہیں ہے تو عداوت ہی سے
 بی نیازی ترے عادت ہی سے
 شعرون کی انتخاب فی رسوا کیا بھی
 ہم بیابان میں ہیں اور گہر میں بھاری ہو
 یہ جو ایک لذت ہماری سہی بچا صل میں ہی
 مستی سے ہزنگ تری رخ پر بکھر گئے
 پھر وہی زندگے ہمارے ہے
 جتنی زیادہ ہو گئی او تہی ہی کم ہوئی
 مدت ہوئی کہ آشتی چشم و گوش ہے

دی جھکڑ شکایت کی اجازت کہ ستکڑ نہوئی گرمی مرنی سے تسلی نسبی ایک ہنگامہ یہ موقوف ہی گہر کی رونق کب نہ سنتا ہے کھانے میں یہ اچھا ہی سرانگشت خانی کا تصور کیون ڈرتی ہو عشاق کی جھوٹکی سے دشمنی فی میرے کھو یا غیب کو منحصر مرنے پہ ہو جسکے امید مرتی مرقی دیکھنی کی آرزو رہ جائیگی وعدہ آئینکا وفا کیجے یہ کیا انداز ہی کہنی تکی بھی اوکی جی میں گرا جائی ہی مجھی گرچہ ہی کس کس برائی سی ولی با این تہ زندگی اپنی جب اس رنگ سی گذری غالب	کچھ تجھ کو مزاج بھی مری آزار میں آوی امتحان اور بھی باقی ہو تو یہ بھی نسبی نوحہ غم ہی سہی نغمہ زشاد سے نسبی اور پھر وہ مجھے زبانے میں یہ دل میں نظر آتی تو ہی ایک بوند لہو کی یہاں تو کوئی سنتا نہیں فریاد کسو کے کستور دشمن ہے دیکھنا چاہی ناامیدی اوسکے دیکھا چاہئے وای ناکامی کہ اوس کا فر کا بخورتی ہی تمنی کیون سن پنی ہی میری گہر کی درباری مجھو جھانک کر کی اپنی یاد شہر جائی ہی مجھی ذکر میرا جیسی بہت ہی کہ اوس محفل میں ہی ہم بھی کیا یاد کریں گے کہ خدا رکھتے تھے
---	--

غازی تخلص از موزنان دکن است وادمرہ فن اوست +

تمہیں مرده ہی دیوانون مقرر پھر بہارائی | اکہ بوئی گل سحر دوش ہوا پر ہوسو آرائی

غافل تخلص لای سنگہ در فن حساب نیکو دستی دارد از دست +

وصف کرتا ہی اون لبون کا جب | غافل اوس وقت لعل او گلنا ہے

غافل تخلص تجا در سنگہ شاعر یست از مراد آباد اور است +

بیمار عشق کی نہ دوا ہو طبیب سے | امرجائی یا بیجے کوئی اپنے نصیب سے

غریب تخلص شخصی متوطن مراد آباد است از دست +

گھر چٹا شہ چٹا لیک چوٹا غم عشق | ہم تو غربت کی اسی بات کی دیوانی ہیں

غریب تخلص شیخ نصیر الدین احمد کشمیری الاصل دہلوی مولد است نوشتہ اند
کہ در فارسی ہم صاحب دیوان است گما ہی ریختہ ہم می گفت اور است

خواص تخلص از دکن است و در زمره شعرا ہے سلف عدو داروست
ترا منہ دیکھ بلبل بھول سی بزار ہو جاوے اگر گل تجھ تک چھوپی گلی کا مار ہو جاوے

حرف الفا

فارغ تخلص میرا حمد خان مہین پور و تربیت یافتہ نظر اعظم الدولہ میر محمد خان
سہ و تحسن است مردی نیکو اطوار ستودہ خصال بحسن خلق وجودت بطم معرو
با اتم آشناست این دوست تربیت از کلامش ثبت افتاد

اپنی دیو اینکا تو شوق گرفتاری تو دیکھ
خط لکھ نہ اوس سی جو مری نامہ بر آئی
یا کون مری مجھے نہ نکلی حلقہ زنجیر سے
یہاں شرم سی آتی نہیں اور اپنی گہ آئی
کیا چین سی جا قبر میں آرام کروں گا
وم بھر مجھے اگر موت سی وہ پیشتر آئی

فارغ تخلص از احواش اطلاعی دست ہم نداد مطلعی از و ثبت افتاد
قطرہ اشک جو نکلا سو وہ گوشت نکلا
بعد مدت کی مری چشم کا جو ہر نکلا

فارغ تخلص فارغ شاہ اصلش از بریلی است و عنفوان شباب
کہ آئینش از باب دنیا کردہ بی نیازانہ و خرد چہ میگذرانند از ثقات معتقد شنیدیم
کہ بشری باطن متشرب است بلکہ جذب بر سلوک غالب اور است
مکن نہیں جو حرف قضا ہو چین سی دور
جب نقش ہو چکا نہیں ہوتا نگین سی دور

فارغ تخلص کند سنگہ از سکان بریلی و شاگرد حاتم است اور است
دور سی دیکھ بھی چین بچین ہوتا ہی
ہاں کہ کچھ کہ سکون بلی رگہائی تیری

فارغ تخلص چشم از جالیش و گوش از حاشش بی بہرہ است اور است
کل ملکاوہ کلی غیرون کی یہ آیا جو دہان
بس ہلال عید ہکونیش عقرب ہو گیا

فدا تخلص معروف بہند اشاہ امش سید محمد علی از سکنای لوہاری
من تعلقات سہارنپور پیشتر معاش پیشہ سپاہگری میکرد آخر خوف معا و غالب
آندہ دنیا را باہل دنیا گزاشتمہ و جدانہ بسیر و سفر میگذرانید عزیز سے حکایت کند

کہ ہمیں قریب رو بایں مصر ہم کردہ مروی بود خوش اختلاط
بذلہ سنج از فدا ایں فن شعر ابیات ترو خشک از طبعش سے تراوید احباب
بظرافت زیادہ از اندازہ می ستودندش عاقبت ماکل ہزل گشت فقتش را
ازین دیا ریازہم سال است پیمان مکر آمدن زہ بود چون وفاتش بگمان است
کہ کاتب قضا نامش از لوح ہستی زہہ باشد با کچھ اور است

اوس سی مین او مجبسی وہ با ہم رہا	ایک مدت تک یہی عالم رہا
جس فی کیا ہے تیر مرگان کا	اوسکے نزدیک پرانس ہی بہا لا

قد اتخلص میر عبد الصمد از طلباے دہلی است اور است +
جو در دل کا لکھون یا کو مین لے کاغذ

قد اتخلص فد حسین خان از مغول است سیکشنش کھنڈو اولاً انکراشیں از
نظر میر ممنون در آورده بود ثانیاً مصحفی گردید بزرگان ویرا در فن رمل ہمارے
مطلوب در طلب سلیقہ مرغوب بود اور است +

تیرے جو نگاہ مین سبک ہیں	ہر ایک کی جے پہ بارہن صمم
کیا کوئی سہ چکا کی ہووی ذلیل	ہا تمہ تیرا کبھی او ٹھکا ہے نہیں
نا کام کیا ہینگی کچھ کام کرہینگی	بدنام ہونگی تو بھی ایک نام کرہینگی
وہاں اکٹنا غیر ہے وہ شک ماہ ہی	پیمان کنج غم مین شکوہ بخت سیاہ ہی
نہیں کہا تا وہ قسم خیر کی گھر جائیکے	سچ جو پوچھو تو یہی بات ہی مرجائیکے
ظالم یہ جرم دل ہی کہ عاشق ترا ہوا	قتل فدا عبت ہے کہ وہ بیگناہ ہی

قد اتخلص امام الدین نام شخصی است از فرید آباد اور است
تو بات بات مین ہوتا ہی مجھے آزدہ

قد اتخلص لچھی رام از سکناے دہلی و تلامذہ سودا است اور است +
گزشتہ حسن کتاب تک نشان باقی ہو
کہا جو اون سی کہ مین دل تو کر چکا ہو چکا
نہوں فریفتہ کیونکہ کہ آن باقی ہی
تو ہنسکی بولی ابھی تجھ مین جان باقی ہو

فدا تخلص غایت محمود خان صدراعظم و مرد مہذب شوق کسب علم و شہادت	
چون شمع ضبط نالہ تو میں فی کیا فدا	پر بس چلا نہ گریہ بے آہستہ یاری
فدا ہی تخلص مرزا عظیم بیگ نام از تاجران است اور است	
یار گوشہ میں ہی اور عیش سی مایوسی	نقش پایک بھی مری در پی جاسوسی
فدوی تخلص باسم کند قبال پسر کے ہووے است بدولت اسلام فائز	
شدہ انداہل لاہور۔ است درین معمرہ آمدہ با سود اطراف شدہ سودا برای او	
اما ہے رکابہ گفتہ کہ مشہور است از شاگردان شاہ صابر علی صابر تخلص شمرہ	
میشود گویند کہ نقش محبت سادہ رویان دلخواہ دل نشین داشت و بان قریب	
چند بار جنگل آوردہ و زخم سابر داشتہ آخر مابسر کار نواب ضابطہ خان	
لازم شد و بعالم آخرت رفت و بعض اہل تذکرہ وے را از مغول و نامش	
فدا ہے بیک نوشتہ اند با بکلمہ این اشعار از دست	
بعد مرنیکی بنگتا ہوں تہ خاک ہنوز	ساتھ پھرتی ہی مری گردش افلاک ہنوز
چشم پر آج ہی اور تس یہ جگر جلتا ہی	کیا قیامت ہی کہ برسات میں گہر جلتا ہی
آوارہ و سرکش تہ نہ دیوار نہ در کے	رہا یہ کی طرح ہم نہ ادھر کی نہ او دھر کی
یہ سرو نہیں بارغ میں بہ آہ کسی کے	نرس نہیں تکتا ہے چمن راہ کسی
فدوی تخلص میر فضل علی نام شاعر کے ہووے اور است	
یاری ہی لطف می کا آہ یہ ہووے ہووے	کہ کوئی محفل ہے ساقی واہ یہ ہووے ہووے
فدوی تخلص محمد حسن لاہوری در آغانہ جوانی رخت بدلی کشیدہ شاہ مبارک	
آبرور با ستادی گزیدہ درویشانہ زندگی میکرواوست	
یار ہم سی جوسدا چین جبین ہشا ہی	انہیں معلوم بلا کون سی پیش آئی ہی
فدوی تخلص مرزا محمد علی نام مشہور بہ مرزا احمد از سکنا ی جان بابا	
بو قانع نگارے و حضور احمد شاہ مامور بود آخر الامر بظہیم آباد سکونت و تخلص	
از شاہ گسیط عشق نمود شور عشق در سر داشت عاقبت خود را بدامن یکے از	

صاحبِ دلان آویخت از دست

کالیان کیونکر ندیوی توئی ندوی چپہ چپہ	ایک تو وہ تھا ہی اوسکو اور بھی بد خو گیا
یکہ آپسین ایسا بچے کہو تھا پے	تکلف بطرت ایسا ہے تو تھا
بھسی ہوتے ہیں درو مند جدا	گو کرے کوئے بند بند جدا
شب ہجران کے اور تو فوسے	قہین تقریر کر نسین آتے
پر یہ رات ہے کہ جسکے ہمیں	منبع ہوتے نظر نسین آتی
چل ساتھ کہ حسرت دل محروم سی نکلے	عاشق کا جنازہ بچے فرادہ موم سی نکلے

فرازِ غم تخلص محمد فراغ و رشاہ جان آباد اطفال را دریں

می داد اور است

رو تا ہی فراغ آج تری کوچی مین پیای

فراسو تخلص باسم می کند از طایفہ نصاریست است بسر کار زیب النسا یکم
زین عمر و فراسیس بجدات متعلقہ ذخیرہ اندوز کامرانے ماندہ سخن بر خیراتی خان
و لسوز عرض کردہ اور است

ہی خواب مین دیکھا تو بظاہر ہی ملین گے

قسمت سے نہ گزواب کے تعبیر اولٹ جاے

و این شعر را بنام اوستادش ہم نوشتہ اند

فرح تخلص میر فرخ علی از سکنا ی جهان آباد دہلی است اور است

چشم سی نور کیا تن سی توان و سی صبر

فرح تخلص فرح بخش شوخ بازار لیت و باد لدادہ غولیش گرم

دلہ سے و دلدار ی ساکنہ از کاٹھہ است کہ معمورہ است در بلاد مشرق اور است

ہماری قتل کی تدبیر فی تقصیر ہوتے ہی

فرحت تخلص امیر علی نام دہلوی از تلامذہ حکیم میر عزت اللہ خان عشق است

روز با ست کہ بر گز ر علاقہ از وطن بہ لکنو سفر کردہ اور است

رات کو شمع صفت خوب رو لایا اوسکو

قصہ درد جدائی جو کما یا سے ملے

ملا جیسکو تلوون سے نرگس سمجھ کر یہ نہ پیا دل اپنا نہ پیا یہ نہ نہ نہ	سنا متنی وہ چشم تر تھی کسو کے لگی کیا ہے کا فخر نظر تھے کسو کے
فخر و غم تخلص میر روشن علیخان فرزند اکبر علیخان از روشن ستارگان است ہنگام مشق سخن از میر ممنون سوا روشن کردہ اور است	تاریک کلیہ اپنا کیا ہو نہ رخ روشن اکبر میں کہی ہمارے وہ شمع و نہ آیا
نہ ادھار شمس صبح معلوم نشد مگر اینقدر کہ شخصی در شاعرہ ہا ہے کلمہ و غزل ہا سے طرح میخواند این ابیات از انجملہ است	
چین پایادہ پس من دل قیاب فی قتل کا اپنی لکھا ہی میں فی مضمون بیشتر	گوشہ مرقد ہمیں آغوش ماورجیا واسطی میری میرا دیوان محض ہو لہا
فریق تخلص حکیم ثناء اللہ خان براور زادہ ہدایت خان ہدایت تخلص انشا اہل سخن جان آباد است از خواجہ میر دروہم کسب باطن وہم کسب شعبہ غورہ	زہر بھی میں فی پایا شیر ماور ہو گیا
در طب شاید ہمارت و اہل شست فکر تش شستہ و صاف طبعش خاکے از احول ج و اعتدات و فائنش رہا سال چند آمدہ صاحب دیوان است این شہار است	
یہاں تلک ہوں سبکو ورہ عدم میں عراق صاف دلو کیا اور دلخ جگر کو دھویا	قدم جو رکھوں تو نقش قدم نہیں ہوتا کام کیا کیا نہ مرے دیدہ تر سے نکلا
بعد مرے بھی ایک گردش ہی ہکو دم او نگلیان کس گئیں یہاں ہاتھوں کی فطرت	مشت خاک اپنی رہی تھے کچھ پوچھنا نہ جا لیکن افسوس فوشستہ نہ مشائستہ کا
یہ غم ہی سا غر و مینا بجے کہ میرے بعد حسرت دراجی دل سے نہ نکلی ہزار حیف	ذرا بھے تھو نہیں نہ کوئی لگائی کا نکلا ادھر وہ گہری اودھر جی نکلا کیا
سبھی تھے دام زلف سیم ہی بلای جان میں کھد کی ہاتھ جو سینی پر اپنی دیکھوں ہوں	پر کیا کریں کہ لیگے تھت یہ کیسج کر بجای دل مجھے ہوتا ہے خار سا معلوم
خوش آتی ہیں پاؤں کی عری تھو کرین ظالم	سر کو کہو قد مون سی اوٹھانگی نہیں ام

آنایہ بچکیوں کرب مجھے بے سبب نہیں آنکھوں میں شوخ ستارے لڑا بیٹی ہیں رہتا ہی رہا شوقن سی از بس ہجوم و ہرج وہن تلوک گیا تھا کمین او سکی دست ہم	بھولی سی او سن فی یاد کیا ہو عجب نہیں بس چلے یا چلے جی تو پلٹا بیٹھے ہیں ہو جائیگا گھر او سکا باز آ رہتے رفتہ اسد ری ناز کی وہیں چو لے مسک لہی
فراتی تخلص پریم کشور بغیرہ راجہ جو گل کشور باد فردش کہ احوال گوش آشنای صغیر و کبیر است وے ترک خلاوت نمودہ اطراف عالم را	نگام سیاحت نمودہ از انکار است
ہو میں آنکھیں گلابے روتے روتی	گلابی کے ند کیے شکل افسوس
قربا و تخلص میر بیر علی از مردم فیض آباد ولایت حیرن صاحب قنوی مشہور بودہ از دست میری چاہی سے وہ بت رام کیا ہوا	خدا کا گروہ نہ ہا د چا ہا
قصیح تخلص مرزا جعفر علی از شعرا سے لکھنؤ است استفاضہ سخن از خدمت ناسخ نمودہ از دست +	
یہ تو قسمت میں کمان تھا کہ کروں کسب کمال جمہ میں ایک عیب بڑا کہ وفادار ہوں کیا	یکسا لے میں بھی افسوس کہ کامل نہوا تیم میں و وصف ہیں بد خو بھی ہو غور و پوی
فضل تخلص فضل مولے خان از سرزمین لکھنؤ بودہ مردے خوش و معنی نیکو سیرت و جوانی زیبا مودت خوش اختلاط گرم خون بھبان آباد ہم آمدہ و قصیدہ ممدوح شاہ اکبر خواندہ و خطاب و حیدر خضر افضل الشعر ایافت شوخ طبعی بود شعر کمتر گفتی و اکثر اشعار دیگران بنام خود خواندی و با آنکہ از علم بہرہ داشت ہیچکس بجا لکھنؤ پی نہ برد اما آخر خود را بلافت و کذا ف بیہرقہ رسوا و بدنام کرد و بہ کلکتہ رفت و از ان جا باز گشتہ بمصاحبت نواب مرشد آباد نام برآورد و با شاعران بصلہ و مروت پیش آمد حیف است کہ نوجوان مرد این دوستہ بیت بنامش شہر فرات	
اودی مسی دہ او سکی کہ مینی پہ حرف ہے دل خیال زلف سی او سکی ز بس مہر ہے	لب وہ کہ لعل کی بھی نیکینے یہ حرف ہی صبح محشر بھی جی شام شب کی جوری

فغان تخلص اشرف خان مخاطب بکو کلتاش خان کو کہ جس بادشاہ بادشاہ
کہ بہتر کے برادر رضاعی را گویند زانوسے ادب بخدمت غلے قلی خان ندیم
تہ کردہ از اہل ثروت بودہ ازینجا نقل و حرکت وہ عظیم آبا و سکوئت اختیار کردہ
و در سال ۹۶۰ ازین خاکدان بہشت جاودان نقل کرد اور

کرتا ہی وصل میں درو دیوار پر نظر + محکم نہیں کہ غیر تنو وی رکاب میں کیا تو شب فراق میں جیتا رہا فغان شکوہ کری ہی توجہ مری اشک سرخ کا تنہا اگر میں یار کو پاؤں تو یہ کہوں آخر فغان وہی ہی اوس کیوں بہلا دیا عشاق تیری گرنے بازار کر گئے میں مر گیا یہ آدہ نہ پوچھا فغان مجھے تخل آتش غم میں دل بیتاب کیا جا قاصد جنا امید پھر اکوے یار سی تیری ہی فل سی پوچھی اس غم کو مان فغان نہ کہو لی تری بند قبا تو کیسا کیجے	تجھ کو مزار پڑا ہے فغان انتظار کا تجھ کو خدا ملائے ہمارے مزار پر یہاں تک لگان نہ تھا تری صبر و قرار کا تیری کب آستین مری لو ہو سی پہر گئے انصاف کو چھوڑ محبت اگر گئے پڑے وہ کیا ہوئے تیاک وہ الفت کہ گئی اس جنس کو گر ان یہ خریدار کر گئے درد جگر کسے ہی یہ بیمار کون ہے ٹھہرنا ایک دم بھی آگ پر سیلاب کیا جانی حققت مجھی ہوئی دل امید واری افت بڑی بلا ہے کسی کو خدا نندی دل گرفتہ کو ظالم کہے تو و ایسے
--	--

فقیر تخلص میر فقیر الدنام درجہ کہ خضر ابحضور شاہ عالم بادشاہ شرف اندوز
از گیت و دہرہ ہم آگاہ بود اخلاق مہذب و شہت احیاناً پاس خاطر یاران را
فکر ریختہ میگردا اور است

میری سحاب چشم کو نیسان پہ ہی شرف صافی دلون کی دید کو مانع نہیں حجاب	ہی کون سی گہری کہ یہ گوہر فشان نہیں جینک سی ہی دو چند ضیای بصر بھی
--	---

فقیر تخلص میر شمس الدین دہلوی از نبی عباس است درو می زبان
دستگا ہی معقول دارد ولایما دیر وض و قافیہ بے نظیر وقت خویش است

رسالہ جات تصنیف کردہ وی بدین مدعا گواہ در سہ الجہ کسب سعادت
زیارت حرمین شرفین زاد اللہ شد فاعظیما ہنگام باز گشت زورق حیات
طوفانی شد گاہی ریختہ ہم گفتی این اشعار از دست

خال او سکی بیاض گردن کا	نقطہ انتخاب ہے گویا
ہی غرض دید سی بیان کام تکلف سے نہیں	خواہ اید ہر بیٹہ کنی خواہ او دہر بیٹہ کنی
کم ہی آواز تری کوچی کی باشندون کی	مالی کرنی سے مکرانہ کی کلی بیٹہ کنی

فکار تخلص میر حسین میر فقیر اللہ فقیر سید لیت دل فکار تخلص حسین
بلدہ خلد اہل سخن را بر مرزا اسد اللہ خان غالب گذار نیلہ از دست

دیکھ آئینہ کو ادھی کیا اس لی مگر دی	یعنی مجھے کس واسطے مجھسا نظر آیا
کرتا ہی غنچہ تری دمان کی برابری	شاید یہ اپنی بھول گیا ہی وہن کی بو

فکار تخلص مرزا قطب علی بیگ شخصی است از دہلی این بیت از تذکرہ
اعظم الدولہ نوشتہ اند

ست پوجہ فکار ابومر اسکن دوا	مانند بگولے کے سد ایٹنی ہی
-----------------------------	----------------------------

فیض تخلص پنڈت کرپاکشن کشمیری از موزونان لکھنؤ است
او بدین گو نہ حرف می زند

لوٹی خون میں تہ خاک سی بسل آکر	دیکھتا میری تڑپنی کو جو قاتل آکر
--------------------------------	----------------------------------

فیض تخلص میر فیض علی سپر میر تقی مرحوم است در سرکارونہ الہا لک
باید رشن ببری برد آورده اند کہ غور و سخن گوے بسیار داشتہ و فقیر از ایشان
شعری منداق و دعوی ندیدم یارب مگر نازش ایشان بر شاعری پدہ پادش
والعجب کل العجب کہ بمقتضائے الولد سرلابیہ دعوی را آموختند و وجہ دعوی
گذشتہ خلاصہ این ایات اور است

گل کما مونی تھے جسکی ہے جسم زار پر	وہ بھول ہی نہ لائے کیسے وہ مزار پر
شوق میں تری کنارہ بس کی ای بحر	موج کی مانند ہو جاتی ہیں سب آغوش اہم

کدورت جب نہ تب انداز سی نکلا ہی کی تری | ہماری خاک اوس کوچی میں کب تو فی صبارگی

حرف اتفاق

قائم مخلص شیخ محمد قیام الدین از سکنا ی چاند پور وار شد تلامذہ مرزا فریح سوم
شاعر یست خوش گفتار بلند پایہ موزون یست عالی مقدار گرانمایہ و انجہ بعض
ناشنا سان سخن بہ مکانت سودا جی شمارندش حرف در دیوانگے شان اند
جنون است از بہرہ اندوزان دہش نبایدستی زمین را با فراز فلک یکی
دستار و ارباب بصیرت چشم از حق نتواند بست چگونہ ذرہ را آفتاب
میتوان گفتن بہر حال قائم در سخن دستگا ہی دلپسند دارد گو بیایہ سودا مہاش
احاطہ بر اصناف اورامیر است لاسیما در قطعات و رباعیات مضامین
کہ دلالت بر شوخ فکری کذا از طبعش تراویدہ پیشتر محل سکونش در غلام
بود کہ قحط رجال است و جمع اہل کمال نسبت تالیف تذکویر قائم کرم کردہ اند و فاش
در سلسلہ ہجری اتفاق افتاد این ابیات از دیوان او ملتقط شدہ و درین
اوراق نگارش یافت

کچھ دور اپنی ماتھے سی جب بامرہ گیا
پر سنا ہوگا کہ نکو ایک جہان فی کیا کیا
میں ہے کچھ اللہ کا ڈر کہ گیا
مبتدل جانکی ڈھب باد یہ پجائی کا
کچھ قصر دل نہیں کہ بنایا نجاستے کا
وہ دن گئے کہ ارادہ تھا بادشاہی کا
ہی دل پہ کچھ اختیار میرا
سو باری عہد میں تری وہ نیکنام ہوا
مرتبہ عشق کا یہاں حسن سی بھی دور گیا

قسمت کو دیکھ ٹوٹی ہی جا کر کمان کند
غیر سی ملنا تمہارا سکی گو ہم چپ رہے
تا بہ فلک نالہ تو بیچونچا تحسرات
کو چہ گردی دل مجنون فی مری کے ایجاد
ٹوٹا جو کعبہ کون سی یہ جای غم ہی شیخ
فلک جو دی تو خدا کی تو لی نہ اب قائم
ناصح تو کے ہے یوں کہ گویا
جہان میں شہرہ نہیں مجنون کی ولتین قائم
بید ماغی سی نہ اوس تک دل رنجور گیا

معا ملہ ہی یہ دل کا اسی کلمے کا وہ کیا
یہ سچ کہ جو تھی ہی دھوی دوستی لیکن
لی گیا خاک میں تہراہ دل اپنا قائم
ہر دم آنی سے میں بے ہون نام
کب آنکھ کو تسخیر آئی ہے پیارے
نہ وعدہ او سکی ساتھ نہ پیغام کیا کہوں
متبدل تھا وہ تری چشم سی پاری مغنوں
ظالم تو میری سادہ دلی پر تو رسم کر
قائم ظفر و ریکہ ای اباوس جنگجو سی صلح
طوفان گریہ کی ہی مری حد عمر فوج
ہنسنی کا یاریہ بھی کوئی طور ہی کہ آج
جھکو قائم وصل کی شب ہے ہی کیا شاگرد بیان
سب کو آیا ہی تری حسن کا بیان طور پسند
جو سوز عشق کا چرچا و مان نہیں قائم
نالوں سی خند لب کی آیا ہی جی بہ تنگ
تھا مجھے آمد میں کوئی او سکی کہ ناگاہ
گر نہ سیت ہی تجہ تلک تو پھر کیا
جھگڑی ہی اشک گرم مرا آہ سرد سی
عذرت قصیر ہی چاہوں گا میں اوس سی ایل
نہ بان عشق شکایت سی لال ہے ورنہ
دو جہان سے طین تو بس ہے ہمیں
لی چھو دل جو نگہ کو تو یہ دشوار نہیں
نہ کو آریہ کو تو مدت ہوئے قائم لیکن

پیا مبر کے ہمیں ساتھ آپ جانا تھا
کبھی ہمیں بھی تو ایک بار آنا تھا
شاید اس مجلس کا بیان حسدِ ازار تھا
کیا کروں پر رہا نہیں جانا +
کسی کا دل ہی وہ جس نے یہ انتقام لیا
پوچھی کوئی سبب جو مرے انتظار کا
جو ستم چرخ چا پیشہ نے ایجاد کیا
روٹھا تھا آپ ہی تجسی میں او آپ ہی میں گیا
مدت ہوئی کہ جان سی میں ہاتھ دھو چکا
دریا نہیں کہ آج چڑھا کل او تر گیا
قائم فی تری ہاتھ سی گہرا کی رو دیا
گریہی جھگڑی ہیں کوئی دم میں ہو جاتی ہی صدم
گر یہ ہر ایک کے زمانہ میں ہی ایک اور پسند
تو کیا میں جاؤں گا دینی بہشت میں نش
کس نے مری مزار پر لا کر چڑھائی گل
ایجا ہی نہ گھر سے کہیں باہر پیش دل
صدقے تری مرے جا سنگے ہم
دیکھیں تو پہلی پیونجی ہے تو عرش میر کہ ہم
تک تو خاموش ہو دینی سی وہ دشنام کہیں
ہم ایک گلہ کی تری سو جواب کہتی ہیں
بیان کچھ اتنے تو احتیاج نہیں
لیک تم دیکھتی پرتی ہو خریدار نہیں
بی طلب اب ہی جو ملجاسی تو انکار نہیں

قائم اور تجسسی طلب ہو سکی کیونکر کیسے
 یا را اگر چاہتا ہے دے قائم
 کتا ہی آئینہ کہ ہے تجسا ہی ایک و
 قائم یہ جی میں ہی کہ تفتیسی شیخ کی
 اتنا تو ہون دلیل جو پوچھی ہی یہ کوئی
 قائم ہی فضا ہی گر اس ہر کے تو غیر
 خاتم دست سیلان ہون قائم میں عزیز
 شک کو آب کین پل میں ہماری باتیں
 بان وہ تو آدمی ہیں کہ جنسی تمہیں ہی ربط
 شمع سان جلنی کو صانع فی بنایا ہلکو
 شیخ جی تہی نہ سمجھا یہ کرامات کے راہ
 ہر گلی کو چہ ہی بستی کا پراچی کے دکان
 قائم کی حال ہی تعرض غبت کہ چرچ
 بعد خط آنکی تھا اوس سی وفا کا احتمال
 دنیا میں ہم رہی تو کئے دن پر سطر
 قائم کو اپنی بزم سی جانی ندی کہ یا
 سا قیادور کیا کرے ہی تمام
 خدا نکر وہ اوسی غیر سے تو کیا سر دکا
 نہ زخم سینہ سی کر اور محبو تنگ کرنا صبح
 مفت مکمل ہون میں دل تو بھی کوئی لیتا ہیز
 صورت میں تری گر نظر آدمی ملک الموت
 کو ہم سے تم ہی نہ تو ہم بھی نہ مر گئے
 روینکی کب تک ابی قرہ اشکبار س

یون وہ نادان ہی پراتنا تو بہ آموزہ ہیز
 جان کچھ دل سے تو زیا و نہیں
 باور نہیں تو لا میں تیری روبرو کروں
 ابھی جو میں نماز کروں بی وضو کروں
 تو چاہتا ہی اوسکو تو کتا ہون میں ہیز
 کہلنی کے ایک دل کی بھی حسین جان ہیز
 سخت بچائی وہ جو ہاتھ سی کوئی جھکو
 لیکن افسوس ہی ہی کہ کمان سنتی ہو
 کیا شکوہ تھی روئی اپنے نصیب کو
 جسکی میں ہاتھ پڑا اوس فی جلا یا جھکو
 کیا قباحت ہی نکلنے میں خرابات کی راہ
 دہیان ہو کے اوڑی بسکہ گریبان میر
 ایسا گرا نہیں کہ وہ تجسسی شہل سکی
 ایک بان تک عمر فی اپنی وفاداری کی
 دشمن کے گھر میں جیسی کوئی مہمان رہی
 ہی کیا برا جو مفت میں ایک شعر خوان ہو
 آپ ہی اب یہ دور چلتا ہی
 تھی ایک بات ہماری ہی یہ جلا فی کے
 کہ دم اپنا سا سکتا نہیں پہلی ہی تنگی سی
 بان مگر اس ہی ہی کچھ یہ جس سستی کیجئے
 جی دینا کسی طرح سی دشوار نہ ہو کے
 کہنی کورہ گیا یہ سخن دن گذر گئے
 اب کیا بھی ڈوبینگے جل تھل تو ہیر گئی

و دچیندھین یادگار دوران +
کیا پر جتے ہو موجب آذر دگے یار
فی نالی میں تاثیر ہی نہ آہ میں بیان درد
عشق تو قائم نہوا آپ سے بد
روکی پوچھا جو ملیں ہو ترا کیونکہ وصال
کستہ میں نہیں کہ ظلم ہے بد
کسی بلا میں پھنسی قید ہوئی جان سی جائے
بتوں کی دید کو جاتا ہوں دیر میں قائم
قائم آیا ہے پھر وہ بن ٹھن کر +
آخر تو جرم عشق سی کرتی ہیں مجھ کو قتل
و شمنی سی ایک ادنی کی ہی قائم جانی خود
کس دل یہ دلغ غم فی نہ تیری بہار کے

تیرا ستم اپنے جان فشانی
دل لیچکے مدت ہوئی اب جان طلبی ہو
معلوم ہو کس طرح تجھے چاہ کسی کے
اور ہے کچھ پیشہ کیا چاہیے بد
ہنسکی کسنی لگا طالع کی مدد گاری سی
پر خوب تو محسوس بان نہیں ہی
پر آدمی کو خدا تجھ پر مبتلا کرے
مجھی کچھ اور ارادہ نہیں خدا نکرے
دیکھیں کس کس سی اب بگڑتی ہی
یکبار اوسکی بھی تو کرین رو برو مجھ
وامی اوس پر جس کسی شخصی افلاک ہو
اقدری دھوم اب کی برس لالہ زار کو

قاسم تخلص سید قاسم علیخان بیسہ عطا حسین خان تحسین صاحب
نوطرہ مرصع کہ مخاطب بہ مرصع رستم بودہ در فن موسیقی مہارت خوشی دارد
ساتھ خدمت تحصیل محالات بسر کار انگریزی دہشتہ اکنون در مکتب میگذرانند اور

ایک بوسے خوش دین اوسنی لاکھوں گالیا
مرا ہر آبلہ ہے کمر با کے سچہ کا دانہ
زہن کو کرو یا رشک فلک فاقہ جانانی
حوالان ہوئی تو جیسین کے نہیں تو جان سی کو
مری صداع کو صندل سے فائدہ معلوم
سیکڑوں دریا بہری ہیں چشم گریان میں کو
دغ غطا غم نہیں دوزخ کے گزفتاری کا

بیشتر لذت ملی تفسیر سے تغیر میں
نہیں تو کیوں کشش ہی استقدر کا ٹوٹ چلا کو
فروغ پنجہ خورشید ہی ہر نقش میں پا کی
ہماری زیست ممرگ آپکی زبان میں ہے
علاج اس کا کسے سنگ تیان میں ہے
پہر ہی یہ کجست ہر دم تشنہ دیدار ہے
بیقراری نے دیا عالم سیاب مجھے

قاسم تخلص حکیم میر قدرت اللہ خان از مردم مشہور دہلی است بامولانا نوح الدین

اعتقاد وافر داشتہ از مردان خدمت ایشان است عمر معقولے دریافته امروند
و فاش سال چارمین است تذکرہ در حال فکر ریختہ نگاشته است بلا حظم
نرسیده صاحب دیوان است و این اشعار منتخب از ان است

میں مد نظر اپنے کچھ کام نہیں کرتا ہمیں ہی رخصت سیر حرمین ہو ملک جیسا قاسم کی ساتھ بادہ خوری تھی تمام شب سہر سہر قول ترا ای بت خود کام غلط وہ آئی بغل میں کہیں یا جی ہی نکل جائے دشنام دی سناقتی ہو روٹھی کو آن میں جان جاوی یار ہی قاسم یہ کہیں گے اوسے تفصیل سے کہہ قاسم حال دل دیوانہ مسلمانوں اوسے پر دیا ہو کیا جیای عاشق	آغاز محبت یہاں انجام نہیں رکھتا کہ ابھی شور ہے ظالم بہار آنے کا اور نام سی ہی اوسکی تجاہل علی الصباح دن غلط رات غلط صبح غلط شام غلط مٹ جاتی کسو طرح تو یارب غلش دل کیا جانے کیا فسوں ہی تمہاری زبان میں ہی ارادہ یہ مصمم دیکھتے کیسے جتنے ہمسی نہ چپا ظالم ہم یار ہم یاروں وہ نصرانی بچہ عیسے نفس تو ہی یہ کافر
---	---

قاسم تخلص میر قاسم علی نام مویش بریلی بودہ اور است +

یقین ہے لعش گویان دم آہن مردن گامین +

پیا سا ہون ترے آب دم شمشیر بران کا +

قاصد تخلص مرزا ببر علی بیگ شخصی است از دہلی اصلاح سخن از

شہناو اللہ خان منہاق گرفتہ اور است

یا د کس گلرو کی اس دل کو نزاکت آگئی | آہ کر سکتا نہیں ایسی نقاہت آگئی

قابل تخلص مرزا علی سخت شخصی است از دودہ تیمور اکتاب سخن از ابراہیم

ذوق کردہ اور است

سامنی میرے غیبر سے تو ملے | ستم اس سے زیادہ کیا ہوگا

کیا جو قتل مجھے تو نے آج خوب کیا | کہ میں عذاب سی چوٹا بھی ثواب ہوا

احوال گریہ سنگی مرا یا رنے کسا | امی لو ابھی سی عشق میں اس فی تور ویا

نہم جو کہتی ہو جاو تم بیان سے
ایسی جائینگے پہر نہ آئینگے ہم
مرا ہی جانا ہے عشق میں بہت
نہ جہن گے نہ رنج اوٹھائینگے ہم
قبول تخلص مخنیج از سہ گویان مشہور پارسے است ایجا تا بفت کریم
ہم سے پروخت اور است

دل یوں خیال زلف میں بہر تہا ہی نعرہ زن
تار یک شب میں جیسی کوئی یاسان پیر
قدرت تخلص شاہ قدرت اللہ از مکہ سبجان مشہور است سلسلہ سبش
بشاہ عبدالعزیز شکر بار علیہ الرحمۃ اللہ العزیز الفخار میر سدید شمس الدین
فقیر را بنی غم میشود وطن اصلے وی دہلی دور مرشد آباد سکونت ورزیدہ
ورہنہ ۱۲ ہجرات جا ازین مہمان سہرا ی بوطن اصلی نقل کرد و آنانکہ اورا از
عظیم آباد دوستہ اند غلط کردہ اند بالجملہ قدرت و شاعرے قدرت و قوت
عظیم دار و عمرے برسد مشق بودہ طبعے رسا داشتہ اشعار خوش ادا گفتہ
این ابیات از نتائج افکار اوست

ہنگامہ پر ہیز دور عاب بس آریا
چکھ دیر ہوئے اشک نہیں آنکھوں سحر قی
ہوا ہی او کی گلو میں گرہ دم اعجاز
بتا بیسی اب دل بیتاب رہ گیا
آگے نہ چل سکا تیری کوچی کو چوڑ کرے
جان نظر پر ڈھی پاؤں تلی سے کاغذ
یہ دل شوریدہ جب سی سا شہ ہی زیر زمین
پہا نیکو اگر داغ سی چاتی کی پڑا دون
جو م پر تری محبت کی آہیں کرتی ہیں قتل
اگل اوس دغ کو لگیو کہ نمک سود نہیں
اوڑائی زبس خاک ماتہ میں چلے
اسی بادہ کشتو مژدہ کہ پہرا بر ترایا
شاید تہ مژگان کوئے نحت مگر آیا
تری لبون فی سیما سی کیا سوال کیا
اپنی تپش میں جل کی یہ سیما ہو گیا
خورشید جا کی تابہ لب بام رہ گیا
سمجھ کے نامہ مرا ماتقہ میں نہ لی کاغذ
شور محشر ہی را قدرت کی مشیت خاک
خاشاک کی پہلو میں چپی آنکر آتش
حفظ جانکے واسطی گر کیجئے انکار حسین
پہوئی وہ آنکھ جو نحت جگر آلود نہیں
کیا ہم نے آسمان زمین آسمان کو

لب جان بخشکے او کی جو پڑی ہی یہ دہوم ہر آن ایک تم ہے ہر لحظہ ایک جفا ہو سینہ او سکا ہی دل او سکا ہی جگر او سکا ہو آہ اس کم فرصتی پر ہو نشے سی کیا مگر حسرت ای صبح چمن مہسی چمن چوٹی تار فوح کشتی سی خبر دار کہ بیان سینی سے شب بحر ان کی مصیبت کہوں کیا قدرت	لب عیسیٰ فی مگر ترے زبان چوسی ہی کو چہ ترا ہے ظالم یا نہشت کربلا ہی تیر پیدا و جد ہر رو کر ہی گھر او سکا ہے شیشہ تا غاسلے ہو جام زندگی لبریز ہی شرودہ ای شام غریبے کہ وطن چوٹی تار مرا ہم تازہ ناسور کہن چوٹے سے تمن سی جان چوٹی ہی اور جان تن چوٹی ہی
قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ از اہل رام پور شاگرد قلم چاند پوری نوشتہ انداز لا کہوں جلائی مرودہ صد سالہ آن بین انصاف ہی ضرور ہے یہ غلم تا کجا	فیض دم سچ ہی او سکے زبان بین کتنوں کی گھر تو جاتی رہے استمان بین
قدرت تخلص مولوی سید قدرت اللہ نام از تلامذہ شمار السعدی فراقی است اور زلفون بین اگر دل یہ گرفتار نہوتا	یون روز مرا آہ شب تار نہوتا
قربان تخلص میر محمد علی خٹک میر کلہو حقیر مشورت سخن بانٹا اللہ فراق کردہ از بہت	
کہوں نہ ایک دو کرسی مان جیای صد جاندا وچ کسکے برگشتہ نگہ کا ہون بین بیا کہ آہ	دست بسندہ بچو عیسیٰ جان استاد ہو سیان سیجا کی ہوئی جاتی ہی تہ سیرا وٹی
قربان تخلص قربان علی عظیم آبادی است	
لگا ہون کیوں کہ کسی ادس کمان بڑا کمانو قرار تخلص جان محمد بزمہ نقبا در سدا کار و وزیر الممالک بہادر جادو شہ	کہ آرزو نہین کرتا ہی کوئی اپنی جان کو
کلاش را بنظر شاہ شرف الدین طول در آورده است از بہت	
ہی ناز سی او کی ہی پیغام قضا کا قرار تخلص میر حسین علی کیفیت معلوم نیست این شعر از و بہت	کیون نام کہا آپ فی بد نام قضا کا
کس طرح قرار ادس سی کرونی ردول نگار	شنا ہی نہین و دیت شعر و کس کی

و تیرین تخلص شخصی است از شاگردان حسرت اور است *

سارے بیوف یا با وفا ہووے غرض تم دل کی لینے میں بلا ہووے

قسمت تخلص الخاطب شمس الدولہ خلف نواب بارگاہ علی خان استفادہ نظم
از جعفر علی حسرت نموده از عظمای لکهنؤست بسرکار مرزا جہاندار شاہ اقتدار

مطلوب داشته این ابیات اور است

ایہی یا تو میری دامن دلدار ہاتھ آوی نہیں تو ہاتھ کی اوسکی کہیں تلوار ہاتھ آوی

مقدور ہی کسکا جو تری حکم کو نالی رستم جو نہ آوی تو بہن اوسکا سر آوی

فلانہ نظر تخلص حاجت انہما حالش نیست معاصر خان آرزو است این دہیت از دگرزیدہ

جیکو سر زند گے نہیں ہے کیا جی کی گردن کہ بے نہیں ہے

تمہتی ہے تمہیکا اشک نا صح رو تا ہے یہ کچھ ہنسے نہیں ہے

قمر تخلص مرزا قمر الدین المعروف بہ مرزا جاجی مہین پور مرزا القی ہوس مرتبت یافتہ فقیل است اورا

صلح کرتی ہوئی آخر وہ بچنگ آہی گیا عشق کا نام بڑا ہی اوسنی تنگ آہی گیا

کہتی ہیں شب خستہ گلا کاٹ موا آدمی تھا غم بھراں سی تنگ آہی گیا

بیجا نہیں ہی کچھ مری قاتل کا اضطراب دیکھا تھا اوسنی کب کسی سبیل کا اضطراب

قمر تخلص مرزا قمر طالع سیانہ پور مرزا از دختش بہادر است کہ مرزا نیلی عرف ایشان بودو

کسب سخن از حافظ عبد الرحمان خان احسان کردہ صاحب دیوان است اور اس

ندائی تاب تو بھی دلکی جی تاب کی بات ہوئی قمر پلو میں وہ رشک قمر ہوتا تو کیا ہوتا

بعد مدت خط لکھا ہی یار نو خط فی تجھی تو بھی ابتوای قمر شکون کی دفتر کھول د

قیس تخلص مرزا احمد علی بیگ مشہور بہ ارا بیگ خلف مرزا انداد علی بیگ اصلش از مشہد

مقدس روی در لکھنؤ از شبستان عدم جلوه گاہ وجود قدم نہادہ سخن را بجزرتینغودا تیا ج طبع

دل مضطرب کا دیکھا عجب اضطراب اولنا ہوا اور مضطرب اوسنی جو ذرا نقاب اولنا

آئندہ دیکھ دیکھ کی کہتا تھا کل وہ شوخ اس عالم شباب فی رسوا کیا مجھی

پہتر ہون ہر کسی سی میں القاب پوچھتا بخط کی تری جواب فی رسوا کیا مجھی

حرف الکاف

کامل تخلص نیت ٹھا کر داس کشمیری کہ بالفعل در عدالت لوکالت میگزاند اور بہت
پلٹ کر جو دیکھا سزا دے | لگا تیر ایک باز گشتی بگر پر +

کامل تخلص مرزا کامل بیگ خزنہ نش دیگر حالش معلوم نشد اور است
مترگان سی گنہی دل ابرو کری ہی لکڑی | یہ بات مینی لکھ کر جب اوس سجود چاہے
کنی لگا کہ ترکش حبوت ہو وی خالی | تلوار پیر نہ کہینچے تو کیا کرے سیاہی

کبیر تخلص حکیم کبیر علی از مردم سنبل من متعلقات مراد آباد و طب
دستگاہی داشتہ اور بہت

ایک ہی یار سے جی ناک میں آیا ہی کبیر | زبیت معلوم اگر ایسی ہی دو چار ملے

کریم تخلص کریم اللہ خان از افغانہ است از افکار اور ست

نہ تھی قدرت تجھی گرو برو جائیکے کریم | از پیر دیوار ہی جانالہ سنایا ہوتا

کریم تخلص شیخ غلام ضامن صاحبش از کوتاہانہ بالفعل در شاہجہان آباد بسر
می برد و تہاد حیدر آباد گزرا نیدہ در ریختہ و فارسی فکر می کند قوت نظم
بسیار دارد زانوی ادب بخدمت مومن خان تہ کردہ با وجود کہن سالی مرد شکفت
و ظریف است و بار اتم اشنا است ایما تش از و طلبیدہ بعد انتخاب مرجع شد

تیر نا خوردہ ہمار شک سی کیا کیا تیرا | استخوانون میں مری دلیکی پیکان تیرا
فرا دو قیس عشق میں سر گرم لاف تہی | خاموش ہو گئی جو مرا نام آگیا
نام کب سودہ جان لین نالہ مائی زار کا | سرمہ آواز ہے سایہ ترے دیوار کا
تا تھ ہو وی گامرا اور ترادمان ہوگا | چاک جب صبح قیامت کا گریبان ہوگا
زلف مترگان سی لٹمی ہی خدا خیر کرے | مشک لودہ کہین خنجر بران ہوگا +
کیا ہی بر ہم ہوئی زلف اوسنی جو پوچھا ہو | ای گرم کنسی کیا حال پر نشان ترا +
سہو نیکی جو طافت و تاب تو ان تلک | لیکن یہ پوچتی ہیں تجھی سی کہاں تلک

پہن چین ہے موج تبسم نگاہ مین
اسیری فی کی پردہ پوشی جنون کے
نسبت ہی میری دلغ سی کیا گل کو عین
روز شمار جان شب ہجر کو کرم
نظر سی گر حیلہ ہون کون تھامے
ای طفل اشک دیکھ کے برباد کیجیو
مرا نشو و نما ہی اوس خرام لاؤ با کسی
گردمان بیٹھوں تو اوٹھی جبکہ تعظیم سی
وای قسمت اور اخلا ہی ہوا افشای راز
اوسکو شہرت کی تمنا بھی رسوائی کے
کس باغ مین درون گل جلوہ کنان ہی
گمیرا کی گئی دیکھنے وہ اپنے بنا گوش
کرم تخلص مرزا جید علی بیگ خلف مرزا نیاز علی بیگ باشندہ دہلی از شاگرد
مشہور مصنف است اور است

حسرت سی دیکھتا ہوں مین جب یا کی طرف
لو ہو مین بہر ہی ہین تری ہاتھ سیج تباہ
گلدستہ لا دیا جو گل اوسکو قیب نے
تیغ نگاہ کس کی دیکھی ہی ہمیں یارب
سیل گریمین نہ ہم تا بلر ڈوب گئے
گر قمار تخلص سنگی بیگ باشندہ دہلی از شاگردان قائم است اور است

اور دہو جلی پلہ دوا کیجئے
جی ہے بی چین ہو تو کیا کیجی

گریان تخلص میر محمد علی از لکنؤ است اور است
مجھ جب دیکھنا تب ہاتھ سی مکھڑا چہا لینا
نکالا طور اوس فی روزیہ صاحب سلا

گستاخ تخلص مرزا علی از ساکنان مکشواست اور است +

جی لگیا تھا سحر ہو وی کی فرحت حاصل | یہ نجانا تھا کہ آوے گی قیامت اور

کلو تخلص میر کلو از اقارب خواجہ میر درد بوده اور است +

صدافیترون کی گرم خونگی کیا ہو گا | ذرا دہر ہی نظر چھینکنا بہلا ہو گا

کلیہ تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن سرکٹ کہ از متعلقات نگینہ منصفی نامراد آباد است اور است

جلوہ طور رخ یار سے پیدا ہو سکے | جمل اعجاز تکلم سے سچا ہو سکے

کلیہ تخلص میر محمد حسین کلیم طور معنی پر درلیست و سچ معجزہ بخوری از شعرائے

مسلم سبک و دم و جگر مہر و زمان ماما خروما تقدم نیز نہ میر تقی میر است و ان

ساکنان دیوبند میں آباد تھے شعر بہر دو لفظ سے گفتہ و انم کہ پیار سی زبان زبانت

درست و فکر کش صایب نباشد گفتہ اند کہ ترجمہ فصوص الحکم شیخ محی الدین

ابن عربی نور الدین مضجوعہ و ریختہ کردہ ست قد کلمہ اکلام دیوان و مثنویا از

یادگار است و ملاحظہ آن دست بہم نہاد این اشعار از سفاین و تذکرہ ما

انتخاب و ثبت افتاد

کسی فی دیکھا ہے اب تک جباب میں

جادہ آتا ہی نظر چون زلف کہ بہم ہوا

آہ کیوں درد دل اپنا نہ کسو کو سو پنا

وہ دن گئی کلیم کہ یہ شیشہ سنگ تھا

رہ گیا میں تری کوچہ میں گرفتار بہنوڑ

مجھی سی پوچھ کہ کاٹھی ہی رات آنکھ میں

پھر ایسا گھر کہ جو خانہ خراب ٹپکی ہے

منہ دیکھو مفلطون کا جو عہد سی براؤ

غرض تم سن چکی احوال ہم فریاد کو پہونچو

چپا ہی آئے چشم پر آب بین دریا

کس پریشان فی قدم کہا ہی سچ و تاب سو

قبر میں بھی لئے ہجراہ گیا اپنے کلیم

آتی ہی دل یہ قفل مینا سی اب شکست

ہو چکا حشر گئی دوزخ و جنت کو خلق

دراذنی شب جہراں زلف یار کلیم

رکھو نہیں آنکھوں میں کیونکر تجھی کہ ہی برستا

دیوانہ ترا وادی پر اپنے اگر آوی

غور و حسن کیا ممکن کہ اوس سی داد کو پہونچو

کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین اصلش از کڑھ مانکیو ر بندر گانش

از ارباب مناصب بودند وی ترک لباس کرده کسوت درویشی پوشیده دل
بر سیاحت نهاده هنگام ورود لکنؤ از جرات ادا مینخواست

جز شکست شیشه دل کینه زد کیا او کام آه جو کچه همی ہو سکتا شو کر چکتی و لیک اورو کما یا تا شنا جمکو وحشت فی کمال بیه ہی کچہ بیٹنے کا بزم مین سلوک واد	مرتفع جسدن سی ہی یہ چیخ مینا کے ہوا ایک دن تھکو نہ شوق کار فرما کی ہوا مین تماشائی تبا جسکا وہ تماشائی ہوا جون جون ہم آ کی ٹہن آب سر کتی جاوین
--	---

گمان مخلص از شاگردان اشرف علی خان فغان از ناش آ کے
نشہ اور است

اسطی جسکی سبھی مجھکو بڑا لکھتے ہیں	وہ جو سنتا ہی تو کتنا ہے بھلا کتنی ہیں
------------------------------------	--

کتاب سلیم زنی است از دودمان عفت ز وجہ نواب اعتماد الملک غازی الدین خان
کہ نظام خان اص ایشان است حسب الامر شوہر ش گفتار خویشتن بنظر
میر قمر الدین منت فی آورده اور است

مقابل ہوا اگر ب کی تری مصری چبا جان تری مند کی تجلی و نمیکہ کل رات حسرت شمع کی طرح کون رو بجائے	تری آنکھوں سی پچھتی کری با دام کہا جان زمین پر لوہتی تھی چاند فی اور شمع جلتی تھی جسکی جی کو لگے ہے سو جانے
---	---

کو چک خالص شاہزادہ مرزا وجیہ الدین مرحوم و زمان جلوہ فرما کے
بلا و مشرق عزم گلگشت بہشت نموده جسدش را بدھلی آوردند و متصل
مزار کثیر الانوار سلطان المشایخ کہ فرسخ از دھلی ست دفن کرڈ
این بیت از گفتہ ایشان ثبت افتاد

بیان تلک پاؤن مین پیو لے ہیں	اکہ قدم بہر پلا سین جاتا
------------------------------	--------------------------

کو شتر مخلص ہمدی علیخان ولد قطب الدین خان ابن آقا علی خان کو چک برادر
مومن الدولہ اسحق خان کہ از امرائے نامی محمد فردوس آرا نگاہ محمد شاہ
بودہ مسقط الرأس لکنؤ ست دو سال است کہ بدھلی وارد شدہ ہو

بتقریب اعظم الدولہ داعیِ احسم با او تعارف شد شخصی حمیدہ اوصاف
بنظر آمدہ شریک محفل مشاعرہ نامی گشت و خود را از تلامذہ ناسخ میگرفت اور بہت
چشم میں عشق کی اعجاز سے آنسو ٹھہر کر
نیراتو آسرا تھا جدائے مین یار کے
خواب میں شب اوس پر کے شکل کملائی ہیں
بوقت صبح وہ مانند آفتاب آیا
ترتیب پہ میری ایسے برستی تھی بکیسی
کیا ہی کشتش ہی کو چہ دلبر کی خاک میں
نامہ بر کو چہ دلبر میں گم ایسا ہو جامی
خون بہا اوس سی نہ پہر حشر کو مانگوں گنج میں
دل پٹ گیا کہ درت طبع نگار سی
ہوں وہ بلبل کہ یہ تھا شوق اسیر میں گ

ور نہ کشتی میں ہی دریا کا سما نا شکل
ای موت تو بھی مجھ سی گریزاں ہاں دھون
جاگ اٹھی نخت خوابیدہ جو نیندا آئین
آئی شکر شب ہجر کی سحر دیکھے یہ
بی اختیار شمع کی آنسو ٹپک پرے
بیدست و پا بھی ہو وی تو مثل صبا چلو
فی اشل ہو وی کبوتر تو وہ غنقا ہو جا کے
ایکبار آ کی مری لاش یہ قاتل ہو جا می
حیرت کی جا ہی آکنہ ٹوٹا بخار سے
پر بھی اوڑھ کر مری صیاد کی گھر تک پھونچے

گویا تخلص شیخ حیات اللہ از اہل مندرخ آباد و بمناسب ممتاز در سرکار
انگریزی بہرہ در ماندہ از دست

جس کم سخن ہی کیجی تقریر بول اوس نے
ہی ہم میں وہ کمال کہ تصویر بول اٹھو
گویا تخلص حسام الدولہ فواب فقیر محمد خان بہادر از امرای نامی لکھنؤ
و باوجود ہجوم دنیا بدین مائل و تدر دان اہل ہر فن است لایسا با سخنور ان
ورفت ام التفاتے است کہ می باید و شعراے این دیار بد بخش طب اللسان
بودہ اند و بسیار ستودہ و وی بجایزہ ہا مراعات نمودہ و در مراتب سخن گستری
از متعلمان شیخ امام بخش ناسخ است این ابیات از دیوانش انتخاب
زدہ درین مجال ثبت نمودہ شد

صندلی رنگ پہ مین مر ہے گیا
اوس نے صندل لگایا ماتھے پہ

درد سر کسکا کہ بیان سر ہی گیا
درد دونا ہوا مرے سر کا

<p>کبھی میں آپ میں آیا تو ہوتا ہے بھول جانا یا ذرا دواستے ہیں ہم آپ اپنی ٹھوکرین کماقتی ہیں جسم یہ حرارت بعد مردن بھی اپنی جاکین کو کہن دیوانہ ہی شیریں تو پتھر میں نہیں ہجر میں بھی ایک دم خالی مرا پہلو میں میرے قاتل کی یہ لٹا فی ہے قسمت کی لکھے فی یاوری کے رہی خوش یا آئے وہ جان ہے رو دیا جب وہ بخار کو نظر آیا مجھے تو سن جاناں سمند عمر سے چالاک ہی سنا ہے شمع سوزان کے زبانی قحی دیدار سائے مری خط کی جواب کے دل ہی کعبہ اسی کز ناہی سید پوش مجھے</p>	<p>نہ آنیکا تر اسکوہ غیث ہے او سکو غفلت پیشہ کہ آتی ہیں ہم ضعف سی رہتا ہے اب پاؤں پیر گر ٹھہری دیوانہ اگر جلنے لگی مثل چند وصل اگر منظور تھا پردین کا گھر کہودتا درد پہلو میں راکرتا ہی جب سی تو نہیں نہ مرے ز جسم پر رکھو مرہم ٹھکرا کے چیلے جبین کو میرے میں گونا خورشیدوں اپنی زندگی سے یاد آیا جی میں اپنا ملا تھا خاک میں جی ابھی نکلا نہ تھا قیاسی کہ وہ راہی ہوا مال ناشق و معشوق ہے ایک آیا جواب نامہ پس مرگ تب کھلا زاہد و جرم کیا کرتا ہوں میں بہر ثواب</p>
--	--

حرف اللام

لطیف تخلص میر شمس الدین از مردم بندر سورت است بہ لکھنؤ
 اقامت وزیدہ از دست

گہرین جاسیٹہ ماوس سی خا ہو لطیف
 لطیف تخلص میر لطیف علی از ارادت کیشان و ملا مذہ خواجہ میر درد
 جواہر رانیکو شناختی اور دست

روقی ہیں شیخ و برہمن سبھی دلی ہاتھوں
 رہتا ہی درد روز دل تا تو ان میں
 گہر نکلا نہ یہ کافر نہ مسلمان نکلا
 کیون کر اثر نہو وی ہماری زبان میں

دامن کشیدہ جاتی ہو میری بخار سے | تقصیر ایسی کیا ہوئی اس خاکساری
 لطفِ تخلصِ حُر زاتِ صلحش در آستر آباد است | در دھلے نشو و نما یافتہ
 و در نواحِ عظیم آباد ساکن و مجید آباد رفت | قصاید انشاء کردہ و معلیہ یافتہ
 نسبت شاگردی بمیر تقی دہشتہ تذکرہ در حالِ ریختہ گویان بزبانِ ریختہ نوشتہ
 است بنظر رسید و این شعارش از انتخابش انتخاب گردے

ہو گئی زنجیر یا اپنی یہ زلف پر شکنہ
 کیجیو اوس زلف کو مشاطہ سمجھ کر شانہ
 بڑا یا قصہ سنبل صبا نے حد لیکن
 نہیں سمندر پروانہ پر وہ آتش ہون
 نہ چھوٹی نصف سی لب تک عاہی وزیر سا
 جو عمر خضر ہو شاید تو وصل ہو وی نصیب
 سنتی تھی طوفانِ لوح آنکھوں کی کیا وہ توفیق
 ہی کون سبزہ رنگ خرامان کہ شیک سے
 ساقی لگا وی خم مری منہ سے کہ بار بار
 تری کا فون تلک بھی لطف کچھ آواز آتی ہو
 ایک دن حال دل زار نہ دیکھ نہ سنا
 دیکھا دین بی ستون چرخ کا عالم تھی فرما
 فرما دسانہ رنگ مجنون سا کیا حال
 ہوتی ہیں بعد قتل طلب گارِ حق سے
 کیا کم ہی سلطنت سی سگ کوی یا اگر
 ہی یہ بھی نئی چمڑ شبنم وصل میں سوار
 کس کے دیتی بلا جو جانتے ہم
 اگرچہ فرق زمین آسمان کا ہے تاہم

ورنہ دل تجسی کو دیتا کیا کوئی دیوانہ تھا
 لاکھ دل ٹوٹی اگر ایک وہ موٹو ٹ گیا
 فسانہ زلف کا ترے بہت دراز رہا
 کہ جسکی نام سے آتش کو احترا از رہا
 در قبول تو اس آرزو میں یاز رہا
 یہ زندگی جو تھے اس میں تو امتحان رہا
 دیکھتی یہ چشم گریان اور اب دیکھا کین کیا
 چون شمع سنبھرتا ہی ہر سرور باغ کا
 احسان کون کھینچی سبوا و یاغ کا
 ہی ایک عالم کو تیری نار و فریاد کا شکوہ
 سچ تو یہ تجھ سے دلدار نہ دیکھا نہ سنا
 جو بلجاوی ہمیں بھی کار فرما کوئی شیریں سا
 کس منہ سی اوس سی بھیجے پیغامِ محبت
 ملکِ تباہ میں دیکھی نئی خوبنہا کی طرح
 قانع ہوا سخوان پہ ہماری ہاس کے طرح
 پوچھی ہی وہ کتنے ہی شب کچھ نہیں معلوم
 دیکھی دل اس بلا میں پڑتے ہیں
 ملی ہی وضعِ فلک کی بہت شری خوشین

اپنا تو بنگا نے سی بس کام ہو گیا | گو اور طرح او سکی ہو چلی مسک گئی
خوبی کا بسکہ تیری ایک عالم گواہ ہی | اپنی بغیر دیکھے ہے حالت تباہ ہی

حرف المیم

مایل تخلص میر محمد سیدی بودہ در جهان آباد شاگرد مولوی قدرت اللہ
اکبر آبادی دستار شاہ نصیر دہلوی سے است از افکار دوست

کیا کیا کمون میں تجسی دل زار کی ہوں | مشہور ہے جہان میں ہمار کی ہوں
مایل تخلص محمد یار بیگ از امانی لکھنؤ و از شاگردان قلندر بخش جرات است اور

بتا ہوں جام می کے عوض کا سہ بنگ کا | مایل ہوا ہون حبسی میں ایک سبز رنگ کا
مایل تخلص سید کاظم علی از امانی خیر آباد است در ریجان شباب عمرش بسر آمد اور است
شب جہان کی آہ ایک طرف * | لاکھ ابر سیماہ ایک طرف

ماہر تخلص فخر الدین خان پور اشرف علی خان فغان از شاگردان
سودا و ساکنان لکھنؤ بودہ اور است

علی اتنی نہ فرصت بھی کہ اوٹھے کیا لگتی پانی | ہوا تیر نگہ یوں آہ دل میں کارگر کس کا
مبتلا تخلص سمش مرزا کاظم بیگ الخ طاب از پیشگاہ وزیر الما کاتب مردان علیخان
اصلش از مشہد مقدس دوی در لکھنؤ از ننان خانہ عدم بشہرستان وجود رسیدہ
بزرگانہش با احترام زیستہ اند گویند کہ مبتلا پیار سے صاحب دیوان است
ہم تذکرہ فراہم آورده اور است

شیشہ دل ٹیک دیا تو نے | سنگ دل آہ کیا کیا تو نے
مبتلا تخلص شخصی است کہ مرا از حاشیہ جغیر داشتند از دوست

وہ تری سایہ دیوار میں پائے رحمت | چاندنی رات کو ای رشک فریب کی گئی
مجدوب تخلص مرزا غلام حیدر بیگ از اہل جہان آباد شخصی است کہ سوا
بفرزندیش برداشتہ بود از دوست

عداوت سی ہمارے چکر گر ہوئی تو میں جانوں	بہلا تم نہر ہوی وکیو اتر ہوئی تو میں جانوں
تمہارا ہم سی جو عمد و فائے او سکوتم جاؤ	مری میان میں کچھ نفع و کچھ ہونے تو میں جانوں
لوہی کی آنچے بیٹھ کی رودون کا زار زار	جنت میں تیرے سایہ دیوار کی تلے
<p>مجنون تخلص مہول الاسم مشہور بدرویش میر برہنہ شخصے بودہ از اولاد راجی بیہم ناتھ بزرگانش بیکد و واسطہ باسلام مایل شدند از تلامذہ میر تقی گویند کہ در گوہ و بر زن غور عرضے گشت و این معنی دلیل تاثیر تخلص است اما مکشوف نشد کہ جنون سبب گردیدن باین تخلص است یا تخلص سبب گردیدن بجنون سخن کوتاہ این مطلع از ہست</p>	
جس سی جی چاہی لو تم نہ کسی سے پوچھو	جس کی پوچھتی ہو اپنی ہی جی سے پوچھو
مجنون تخلص من مشہور تشدد کی از اہل عظیم آباد است کسب سخن از میر ضیا کردہ اور است	ون میں ہو سو بار او سکی رو برو جانا بچے
جبرم تخلص میر فتح علی سیدیت از دہلی مجستوی کیما برآمدہ خفا شدہ اور است	ایسی خواہش پوچھتی ہو تو یہی چاہی ہی دل
جبرم تخلص رحمت اللہ در اکبر آباد مجسدفہ کسب معاش میکر دہ از مدت	ایسی جی میں سامنی صورت تمہاری دیکھی
از ان شغل و گذشتہ و لباس فقیرانہ در بر کردہ فیض صحبت میر محمد سے بیدار	یافتہ ہنگام ورود دہلی بشیم میر سید اور است
دل افکار دیا دیدہ و خوبار دیا	چرخ سازنی کیا کیا بچے از اریو
کی مینی شکایت تو دہ بولا یہ خفا ہو	گرا ہم ہین جفا جو تو کسے اور کو چاہو
کل غیر کی گھر مینی کی کیا جوٹ ہی پیاری	کہا باسی حاضر ہون مجھی گھورتی کیا ہو
<p>مجبور تخلص حق رسا از تلامذہ شاہ نصیر دہوی است اور است</p>	
شب خوشی سی باؤن پہلا گھر میں تم سوئے	ہم پس دیوار بیٹی صبح تک رویا بکے
محزون تخلص میر ناصر جان خلیفہ سید محمد نصیر رنج تخلص کہ بالفعل سجادہ نشین	خواجہ میر درد است سلمہ اللہ و غفرلہ کتب در سے نیک مستحضر وار و خصوصاً

وریا ضی امروز ہمارے کہ اور است دیگری زانیت گاہی لب بستن می کشاید
درین ہنگام بہ حاکم شرقی رفتہ بانقیر طریقہ شناسائی مسلک است او است

جوٹ ہی اوسے کب مینی لڑائیں انکھیز
شاید سوقت گیا آپکا وہیان اوکھین
نہ تو نامہ ہی نہ پیغام زبانی آیا
تہنی بیفائدہ روروی سبب این انکھیز
بات کرنی میں جو تم ربط سخن ببول گئی
حیف مخزون جہی یاران وطن ببول گئی

مخزون تخلص عالم شاہ از مشائخ زادگان گداه مکتبہ است مصحفی کہ اور
از امر وہہ دانستہ از وادی تحقیق بر کران افتادہ درینجا حکم اہل البیت ادوی
ما فی البیت سخن شرف الدین مسرور مقبول است کہ ویرا از خوشنویسان است و قیام
محدون در امر وہہ مصحفی را فشا خطا گشتہ بہہ حال این شعار او است

بی مایا چاک کرتا ہی گریان کے تین
تم نہ فرماید کسی کی نہ فغان سنتی ہو
اہل دنیا تو نہیں دیتی ہین مخزون غم کی دا
کسکی آنی سی چین میں گل کو سودا ہو گیا
اپنی مطلب ہی کی سنتی ہو جان سنتی ہو
کوہن کو خواب شیریں سی جگاؤن تو سہی

محمود تخلص حسین علیخان اکبر آبادی بخدمات انگریزے ہسرمی بردار است
سنگ پسینگی ہے مری قبر پہ گل کی بدلی
گالیان دی ہی پس مرگ ہی قل کی بدلی

محمود تخلص شیخ عظیم اللہ از اہل میرٹھہ است اور است
متلع دل گرانما یہ ہی اپنی پائلی ہمد
یہ دولت او سکون بخشین گے جسی ہم بارہ بکھین

محب تخلص شیخ ولی اللہ از مردم این شہر است در لکھنؤ فوت کردہ با سودا علا
شاگردے دانش از وظیفہ خواران سرکار مرزا سلیمان شکوہ بہادری است از فکار او

تو اور تری چاہ پوچھنا کیا
خانہ دل کہ نہو عشق کا آئین حسین
پڑہنی لائق شک کب چوڑی کا خاک فی جا
تم ہین مرگان شک سے کج نہیں جاتی نگاہ
تیرے جو یہ ستم رہینگے
صدقی ترے واہ پوچھنا کیا
ہی وہ فتر آن کہ نہیں سورہ حسین
جتنی خط لیجائی میری نامہ برسگی ہوئی
مانع پرواز ہین طائر کو پر بیٹھے ہوئی
جیتی کا ہیکو ہم رہینگے

بڑھ کچھ تو ایک دوسرے پہ ای یا اور ہی	ہین ورنہ جس دل کی خریدار اور ہی
محبت تخلص میر بہادر علی از شاگردان شہداء اللہ خان فراقی است اور بہت	
سادہ و صاف ہی اب جسی ملاقات نہیں	ناز و انداز و اداعترہ اشارہ دو با
اگر خاتری ہاتھوں سی خون بہا دل کا	تو لو لگا دست نگارین سے خون بہا دل کا
محبت تخلص نواب محبت خان فرزند ارجمند حافظ الملک نواب رحمت خان	
مرحوم است کہ ایالت بریلے و متعلقات آن برایشان مسلم ہوئے و قو شہرت	
از تفصیل مستغنی کردہ وی نیز چون پدر صاحب درع و تقویٰ است و خداوند	
نعم و فر است بہر دو لفظ حرف میزند گزیدہ افکار شایں است	
جسکو تری آنکھوں سی سر و کار رہیگا	بالفرض حیا بے تو وہ بیمار رہیگا
عاشقوں میں مجھے لکھا تو نے	آج چہرہ مرا بحال ہوا
قید ہوتی ہے ہوا و دونوں جہان آزاد	میں تو بندہ ہوں محبت کی گرفتاری کا
یہ بڑا دیوانہ بن اینا کہ نا صبح دل ہوا	تھا مرا ہندو لیکن مجھکو سمجھانے لگا
آپ کچھ غیر دن کو چپ چپ کے رقم کرتی ہیں	یہ جو ہو جوٹ تو ہم ماتھے قلم کرتی ہیں
بہینی دیوی نہ وہ بزم میں اپنے جو مجھی	تو اوٹھا لیجوا می بار خدا یا مجھکو
گالی کا انتظار تو حد سے گزر چکا ہے	مُنہ کو کہاں تلک تری دیکھا کر می کوئی
محنت تخلص مرزا حسین علی نام نژادش از جہان آباد خودش در لکھنؤ	
نیشو و نمایانہ مشورہ سخن با قلندر بخش جرات می کرد و بدین گونہ حکایت می کند	
احوال مراد ہیان سی سنتا تھا لیکن	کچھ بات جو سمجھا تو کہا میں نہیں سنتا
اوس بت فی جو غیر دن پہ کیا لطف تو بار	جھسی نکھو بہر خدا میں نہیں سنتا
آر نہ فضل گل کے نسیم سے سننا	مر جاؤں گا قفس میں نہ ایسی خبر سننا
محشر تخلص اکرام اللہ خان از بداولن است و راجا از مشاہیر بودہ اور است	
آچھا شور قیامت تری دامان کی تلے	فتنہ سوتا ہی تری سایہ مرگان کی تلے
ہمیں نظر نہیں آتا کہ جے بچے محشر	کوئی دن اور اگر دردمزغا رہے

جد ہر کوئی اوڑھی دل کی تپش گردن پر آ	نہیں ہی برقی صفت ہاتھ میں عنان مر
محشر تخلص مرزا علی نقی اصلش از کشمیر و فشا و دی لکنو است بہر دوزبان	نکرمیکر و غرور شاعری بسیار داشتہ بعد قتل مرزا علی ہدایت کہ تفصیل میں اجمال
تحت ترجمہ اوست خوفا از ان جا فرار شدہ و بدہلی رسیدہ با خواجہ میر درد	پیوستہ از ایشان فائدہ ما برداشتہ باز بہ کشمیر رفت چون سالی چند بریں گذشت
در شہ مقتول مذکور قاتل مسطور را بقصاص کشند اور	
دورین اوس چشم کی گردن کو سایش نہیں	کس کمری کس دم نمی فتنہ کی فرمائش نہیں
جان منتظری آنکھوں میں وقت رات ہی	جلدی پہنچ کر تیری ہی آنکی ڈھیل ہی
محسن تخلص میر حسن برادر زادہ میر محمد علی است اور است	
حرف تیرے عقیق لب کا شوخ	زندہ کرتا ہے نام جیسے کا
محترم تخلص خواجہ محترم علی خان از کلاں سان عظیم آباد است سخن را	رشادہ کہیں تخلص عشق گزرا بندہ است
ای محترم اتنے اشک باری	کھل جاسے ہی ابر بھی برس کر
دوستوں نے مری کہا اون سی	محترم کو کہو تو یساں لائیں
لگی کہنے کہ شہ ط کر لو تم	ہم جو مجلس میں اوسکو بلوائیں
روند یوسے کہ جسکی رو فی سے	ساری محفل کے چھپے بایں
پیغام پر جنوں کی آئی لگی ہن جو تک	شاید بہار کی دن نزدیک آن پہنچے
محمود و تخلص محمود خان برادر زادہ اعظم الدولہ میر محمد خان سرور جہانپور	خوش فکر و خوش ساز در پنچیم گاہ شہنشاہین لعل بدام است از نیم تپش
کار دل خون شدگان تمام جہانپور	با سخنور بیاکم سخن و با صاحب زبان بی زبان
پیرایہ حلم و ادب آہستہ از اجاب رقم است از سلیح افکار است	
گہ سی بی پردہ و در شک ہر و شبن نگلا	نازد دل بھی مری جان کا دشنہ بن نگلا
اپنی برکشتگی بخت کا دیوانہ ہوں	کی شفاعت جو کسی نے تو وہ غو سہما

کیا اہل ہی آئی تھی عیار ہی کی حصی میں
گو غیب بھر ہی پر صبح ہو وی تو ہی خوب
بیمقاری سی ہی کچھ اور سکی عجب عذاب
واہری شوق او دہر جب کوئی جاتی دیکھا
افسوس ہوا حشر میں کیا بیکینی کا
ہن اپنی تصویر فی محالات کئی سہل
چمکو خیر مرگ عدد سے ہی ہوا رنج
دشمن کو مرگے گور پہ لانا نہیں اچھا
ہی رحم جگنا دک قاتل کے نشانی
بیدا و گذشتہ کی کرین کیونکہ شکایت
حسرتیں ایست کی ہن گور میں کھتین ہمیں
بھی ہشتا تھا قدم چلتی ہی اوس کوچی سہی
سیری لئی ہی تیری نہت ہی ایک قسم
تھا وصل میں ایک بھر میں وہن مرگ عشق
وہ یہ سمجھا کہ ہوا ظلم اوٹھانا مشکل
نہ ڈرانا جہنم سی عبت اسے و اعظ
قلب شوق سے عالم ہی نظر میں تاریک
چھاتی پہ لٹا نا تو اسی اکب سے میسر
اوس وعدہ فراہش فی آنکو کہا تھا
جویا می زہر ہن یہ کران جانیوین ہم
عجز فی تاثیر کو اپنی صسم سمجھا فریب
بان کیا چیز ہی پر عشق میں تاثیر تو ہو
وہ رخ افروختہ ہو جرم عدد سی تیا

ای فلک گرد صل جانان کی نہ میں تاباں
لائی ہی ناک میں دم گردش ایام اپنا
کس طرح غیر کو وی دون دل ناکام اپنا
منہ سی نا خواستہ کلا وہن پیغام اپنا
قاتل جو ہمیں سر بگریبان لطف اپنا
پردیہ میں ہی محکوم رخ جانان نظر آیا
وہ شوخ جو انگشت برندان نظر آیا
مردے کو سلمان کی جلانا نہیں اچھا
ای چارہ گرداہ سکوٹھانا نہیں اچھا
اوسکو وہ مزہ یاد دلانا نہیں اچھا
اوس فی کیا محکو کہیں یاد کیا میری بعد
وہ ہوا یام یہ کیا جلوہ نامیری بعد
ہرگز تو اپنے جور و جفا پر قنکر
کم موت کی جانب نہیں جانان سی تعلق
محو جینے سے ہی اب زہری کہا مشکل
ہی بجز ذکر عدد وہ کو جلا نا مشکل
جسکے جو با تھی ہوا اوس کا ہی نا مشکل
نظویر مگر سینہ پہ لیتی ہن بنا ہم
دروازی ہی پر رہنی گئے آٹھ پر ہم
اعدا کی گھر گئے تری عانیوین ہم
کیا ملاوی کی خدا سے یہ جین سا کی
کوئی مرجائی اگر تو کوئے و لکیر تو ہو
کہ نہیں نیم نطف زتاب تاشا اچھو

وہ صید ہون کہ شوق اسیری ہی خود بھی
ایسا ہی سبک زبست فی ہجران میں کیا کر
اس ناتوان کو بام پہ پہونجا دی ہنشین
ویکتا کون ہی محمود و عدو کو بھڑکتے
خلافت طبع ہی اوسکی لگو کوئے خوش
بصید اوسکی ستم سی ہی یہ کہ بعد فنا
اتو حد تاثر کی ای اشک خنین ہو چکی
مترکب ہم سو گندہ کی ہو چکی پر ہی خموش
چل گیا میں گرے رفتار سے
لاغر بیسے میں نطنز آتا نین
خانہ گم کی تعلیم تو سبحان لہ

عیسا و بسید ماغ کو رنج کین نہو
اگر چاہی تو آت سی کوئی بیمار اوڑادی
شاید کہ اوسکی گھر کی طرف کی ہو چلی
جب نظر کرتے ہیں افلاک پنا چاریسی
ہماری ماتھے جو گاہی پٹی دعا نہ اوسہی
عدو کی گھر کی مری خاک سی بنانہ اوسہی
سب طراد دامن دلدار رنگین ہو چکی
کیا وہ خود ہی قدردان لذت و شہام ہی
کیا چلی تم ملنے کو اغیار سے
چارہ گر بیٹھے ہیں ماتم دار سے
کیا مری صحت ہی ہوا و س کی جبین سانی

مخلص مخلص میر باقر از اہل اکبر آباد است نسبت ملکہ بہ مصحفی خان یک رنگ
داشته در زمان دولت محمد شاہ کو اسخنی افراشته از

میں تونبد ہون تری جو رجھا کا لیکن
مخلص مخلص علیخان از ریش سفید کردگان مرشد آباد است اور است
کوئی اپنی اسیر و ن توافل یہ ہی کرتا ہی
مدحت لکھنوی یکے از تلامذہ جعفر علی حسرت است اور است
لی گئی ہجو تری گورین یار آخر کار
مدہوش مخلص نامش معلوم نشد از شاگردان میر سوز بودہ اور است
مرا جس ناز سی تو نے یسادل
میرزا مخلص آقا مرزا نام اصلش از اوندان است دوی در لکھنؤ متولد شدہ
در شش محمد اسماعیل نام تجارت پیشہ بود از تلامذہ میر است از دست
بالیں سے جب یہ پر کیا غش سی کملی تبا نحمدہ
نحمدہ نارسا کے طالع خوابیدہ دیکھنا

پہچانی تا کوئی کہ یہ نفس کے لاش ہے	سرتن سی لی گیا مرا قاتل تراش کے
مرزا تخلص مشہور زانینا اسمش حکیم میر فضل الدین از سکنا می قصبہ پانی پت	اشعار فارسی ہم می گفتہ در طلب ہمارتی شایان داشتہ اور است
دل جو اپنا تہا سو ہے بیگانہ	اس زمانہ میں کوئے یار نہیں
سخت مشکل ہے ہجر میں جینا *	زندگے اپنے اختیار نہیں
خالی اوس سی نہیں ہے کبہ فرید	کونسی سنگ میں شہار نہیں
مرزا تخلص ہدایت الدین دہلوی کے از مہرہ فن موسیقی است اور است	
دل ہاتھاشاک لکھہ سی جی تن سی چلا جانی	ای دای مصیبت کوئی کس کسکو سنبھالی
مرزا تخلص خواہر زادہ حکیم مرزا محمد خان و تلیذ رستم بیگ شاکرست اور است	
اگر زلف و از یار میں ہی صد گرہ مرزا	دل صد چاک یہ ہم ہی لبان شانہ کہتی ہیں
مروت تخلص صغیر علی نام و نہ زند حکیم کبیر علی از مردم سنبھل است اشعار کلا	جبات آوردہ اند کہ مثنوی بہ قبیع میر حسن لکھتہ و مناظر دعوی وی درین فن جان
این بیت از خوش کردہ شد	
غیر وں یہ دیکھہ دیکھہ کرم اوس نگار کا	چین برجین ہی نقش ہمارے مزار کا
مرزا تخلص مرزا علی رضا وطن اصلی وی مشہور مقدس است و خوش	
دین بلدہ متولد شدہ بحیدر آباد رستم از تلامذہ میر معنون است اور است	
ہر آرزوی دل کو حومان فی خون کیا ہو	گردن یہ یاسکی ہے خون اپنی آرزو کا
جز ایک نگاہ خشم کبھی اوسکی بخون	قسمت تو دیکھہ یہ بھی کبھی ہی کبھی نہیں
مرزا تخلص مرزا شاہ از قدامت این بیت از دست +	
میں نہ کہتا تھا کہ مرزا دے نہ دل +	انقد ایسا رایگان کہو نانہ تھا
میرزا تخلص شیخ پیر بخش از سکنا می قصبہ کاکورے کہ پنج فرسخ از لکھنؤ	اصلاح نظم از مصحفہ گرفتہ ہمار کا ب مرزا سلیمان شکوہ بہادر گزارش
دین بلدہ افتادہ بود اور است	

کتنی ہی یہ ہر وقت بھی آبلہ پائے	اگلی کو قدم شبِ فیضانِ سی نہ اوٹے
کرتی ہیں غرنی سی شاری کئی دن سی	ہیں بھی پڑی دل کی ہماری کئی دن سے
گرہِ سیرِ لیلیٰ محلِ سوار جاے	عجبوں بھی ساتھ جون شتری ہمار جاے
مسرور و تخلص مرزا سنگی بیک از مردم جهان آباد لیلند میر عزت اللہ	
عشق است اور است	
سداویں شیم میگون سی بدلستانہ کتنی ہیں	صراحی کی ہوسن خواہش بنانہ کتنی ہیں
مسرور و تخلص شرف الدین احمد پیر علامہ الدین عشق مبتلا از مردم میر	
است اشعارِ نختہ بعبارتِ یختہ گرد آورده است اور است	
جی غیبر کی گمردہ شمعِ محل	دن رات بجے سے جلن ہے
مسکین تخلص سید عبدالواحد خان جوانی حریف و ظریف است مقام ورد	
دہلی سخن کہنے گفت بر مومن خان میوزاند و نیز با فقیر راجلی پید اکوہ بود اکنون	
ماند در سرے پیر داوری است +	
کیون او ہنسنا بیٹھنا مشکل بدو ایں نچور کا	جسکو از خود رفتگی بھی ایک سفر ہی دور کا
مسرت تخلص شیخ وزیر علی اسفادہ شعر از حکیم عزت الدخان عشق	
از باشندگان دہلی است او چند سال بجد رہا بدرفتہ کجگر کھنچر اچند دلال است اور است	
اگرچہ رونی رونی کھومین آکھمین	نہ کہل سادیدہ خوبار پیر ماتھہ
مستمند تخلص یار علی خان از انانی عظیم آباد است تلامذہ مرزا بچو فدوی اور است	
تبع تک وصل کی ہی یار امید	ہی مثل ایک دم ہزار امید
صبح تخلص براتی نام سوداگری است کشمیرے الاصل بوبہ اور است +	
شاید کہ سوی دلف کا شانہ تھا دست خیر	بیڈھب راجھا جیکو مریح و تاب رات
مشیر تخلص قطب الدین از مردم جهان آباد است کویت کہ از ارشد	
تلامذہ شاہ نصیر است فقیر اور در محافل مشاعرہ دیدہ و کلاشیں ہمدرا نما	
شنیدہ پیر و طریقہ استاد است اور است	

پہر دست جنون سلسلہ جنبان نہواؤ	یہ غل ہی کہ وحشی فی تری پانون نگا
مشتاق تخلص عبداللہ خان النخاطب بمشتاق علیخان ایرانی نرادرست بزمہ شعر آ پایہ تخت بشمار می آید پارہ جفر و رمل را میدنست ہوس کیمیا سازی بسیار داشت اکثر خطوط را چون خط زیبا و دلا ویز می نگاشت اور است	
سو پر چہ بیان لکین دل امید وار پر ای چشم آفرین ہے تری انتظار پر و کما فی دی ہی میڈمب کچھ عین تقدیر کا نقشہ زبان پر گرہ گفت گو تھی کسی کے کہ مد نظر آبرو تھے کسی کے کسنی دیکھا ہی تھی زہر بہری انکھو نسی پہر جو دیکھا و دان خدا فی ہے	کی ایک نگاہ یاس جو مرگان یار پر جی بند ہو نکل بے گیا تو کہلے رہے مٹی ہی و بدم بیان وصل کی تدبیر کا نقشہ دم مرگ مت پوچھ لکنت کا باعث کبھی اشک بہرائی تو پی گئے ہے رنگ کیوں سبزی چہرہ کا تری ای مشتاق انہی ہے بند گے یہ ہو لی تھے
مشتاق تخلص حافظ تاج الدین سناکن میرٹھہ چشمش از حلیہ نور عورت اور است	
کوہکن و پرویز کو قصہ اپنا اپنا سنائی دو	ہی یہ روی افسانہ شیرین ایک پری دیوانی دو
مشتاق تخلص محمد وصل نام شاعر است از بدادون اور است	
جمادی کام یہ ہر چہ آسمان پری	تجہی قسم ہی جو تو واسطی کو آن پری
مشہور تخلص از گایتان برلی است با وجودیکہ تخلص مشہور است حالش مشہوریت اور است	
خوشی سی کیوں نہ ای مشہور اب بقلین بکالین	بلنگا یار ہستی آج پہر بازو پہر طے ہیں
مصدق تخلص میرا شاہ الدخان پدر میرا شاہ الدخان است حادثت کہ پسر نام بدلتا ہے میشود و گاہی بخلاف نیز گزاردای و طب جائگاہی شایستہ دارد گاہی سخن جم توجہ می ارد اور است کافر ہو سو اتیری کری چاہ کسو کی	
مصحف تخلص غلام ہدائی اصلش از قصہ امر و ہمہ منصفات مراد آباد در غفوان	
جو انی بجان آباد آمدہ طرح اقامت افلندہ آخر تابہ لکھنؤ رفتہ و تا نفس آخر سید را خجا قرار گرفتہ و فاقش را امر وزدہ سال گذشتہ عمر بسیار یافتہ ابتداءیش انتہای دورہ ہوا	

بود با جرات و انشا مشاعر و مطارحات کرده است شش دیوان ریخته و دو تذکره تمام کرده و دیوانی در فارسی و تذکره هم دارد قوت مشق او از پنجایان و دریافت در بلاد شرق بسیار مسلم و به استادی علم بوده و اکثر سخنوران آن بلدان اقتساب فن از او کرده اند هر چند بمقاضای شیوه بسیار گویان اکثر کلاشش بر کم پایه و از لطایف خالی است اما گزیده شعرا او در نهایت رتبت و الادب و رتبت عالی است چنانچه ازین ابیات که از دو این می گزیده آمد بدست آورد

مین اسی رشک سی مرتامون که کل غیرتی
کی نمک ایک ابد دم شمشیر قاتل فی کمی
در دو غم کوهی نصیبه شرطه
کتهی هو ایک آده کی ہی میری ماتمہ موت
تہا اگر روز قیامت تو ہی ہم شادان رہی
ای مصحفی تون مین ہونی ہی ہیر کہت
شوخ تو دیکھو تیر کو سینے سی کینچ کر
نامی کی میری پرزی لاڈالی میری اگی
مرض عشق سی گرا کی سببصل جاؤن گا
جکو قاصد کی تغافل فی تو مارا ہی ہے
اوتری اوتری اوسکی کوچھیں جو باکل کین
چاک ہو جائینگے لاکھوں ہی گریان ظالم
مصحفی ہم تو یہ سبھی تھی کہ ہو گا کوئی زخم
دامن ترابی گرا گریان عاشقان
مت میری رنگ زرد کا چر چاکر و کہ یہاں
مین حسرتن لمی از بس جھانسی جاتا تھا
صبا دی گلی ہی وہ کوچہ کیا کہ جھین
فصل گل فصل خزان ددو گئیں ای صبا

باتمہ ہنگام قسم کیون تری سر سر کہما
ورنہ پیمانہ ہماری عمر کا لبر نیز تھا
یہہ ہی قسمت سوا نہیں ملت
ہم ہی سمجھتی ہیں یہ سنائی ہو چکو کیا
وہ جو ایک دن اوسکے ملنی کا مقرر ہو گیا
دل پر گیانہ تیرا آخر خدا سی دیکھا
کتا ہی میری تیر کا پیکان رہ گیا
نامی کا میری قاصد یہ کیا جواب لایا
تو مین دو چار برس کو کین ٹل جاؤن گا
روز ظالم ہی کتا ہی کہ کل جاؤن گا
حاملون فی دوش سی تخت سلیمان رکھیا
چاک پر دسی نہ یوں باتمہ دیکھا نا اپنا
تیری دلیں تو بہت کام رفو کا نکلا
گر تو نہیں شوکرین دم رفتار کما فی گا
رنگ ایکسا ہمیشہ کی کانہیں رہا
جنازہ دوش پہ پارونکی تہا گران میرا
سرخاک پر پڑا ہی اکثر کبوتر دن کا
مرغ دل کوٹسی موسم مین رہا ہودی گا

بیج دیتا ہی خیال اپنا عرض اپنی دام
 عشوہ و ناز و ادا دوسکی ہی کہتی ہیں
 چین سی کیونکہ میں سوؤں کہ شب میری
 کیا یاری دہن کی خبر پوچھو ہو ہم سے
 تلوار کو کینچ ہنس پڑی واہ
 تری کو میں اس بہانہ بھی دنگورات کرنا
 اینکی تیری کھلے مراد تو خوش ہوا
 گلی کو یاری سمجھے ہی اپنا وہ کعبہ
 تنہا آپ ہی دیوان مرانا مہ اعمال
 چہریت ہر دم نہ آئینہ دکھا
 سن فی پائی نہ دہن اوسکی ہی دشنام تمام
 آئی دوا سے جسکے لئے چاک کیا ہی
 جب تک کہ پنجر کی گاگلاب آپ وہ اگر
 ہر دم کو سمجھتی ہیں دم باز پسین ہم
 پہٹ چکا جب سی گریبان تب سے
 وہی دشت اور وہی گریبان چاک
 تو آئی نہ آئی ولی ہم تو ہر شب
 ہی وہ دل کہ جسی مینی بھگمین پالا
 فلک گرہنسا تا ہے مجھ پر کسیکو
 بہلا تو ساتھ تو چلتا مری جنازی کے
 کہانی نہیں دیتی ہیں مجھی خون جگر ہی
 وہ سنی یا نہ سنی اوسکو ہم اپنا احوال
 چو کہٹ پہر جکی یعنی روروی رات کا ٹی

کس قدر بار کو غم ہے مری تنہائی کا
 لی سکے کون یہاں نام شکیبائے کا
 یاد آتا ہے وہ راتوں کا جگانا تیرا
 یہاں ماتمہ سی اپنا ہی گریبان گیا تھا
 ہی صفحے کشتہ اس ادا کا
 کہی اس ہی بات کرنا کہی اوس ہی بات
 قاصدنی گو کہ اپنی طرف سی بنائی بات
 یہ صفحے سی نہ پوچھو کہ ہر ہی جگہ در
 کا ہیکو فرشتوں فی کھانا مہ اعمال
 اپنی صورت سی خفا بیٹھے ہیں ہم
 جنبش لب ہی میں اپنا تو ہوا کام تمام
 ماصح سی گریبان کو سلائی کی نہیں ہم
 اس غمش سی کہی ہوشین اینکی نہیں ہم
 خافل تو ہوا ہم سی ذرا ہی تو نہیں ہم
 ماتمہ پر ماتمہ دہری بیٹھے حسین
 جب تلک ماتمہ پاؤں چلتے ہیں
 تری راہ تا صمد دیکھتے حسین
 اب اوس یون ہون ناوک مرگان بکھون
 میں ہنسکر فلک کی طرف دیکھتا ہوں
 نہ آئی موت ہی روز وصال میری خلیں
 نالی تو مری حلق کی دربان ہوئی ہیں
 پس دیوار کھڑی ہوئی سنا جاتی ہیں
 سنا ہوں صبح کیا وہ محال کیسے کہہ ہیں

کوچی سی نکل کر تری مین نالہ کروں گا
 مین ہوں و تلخ کام کہ روز وصال ہی
 اپنا بھی جی سے جانا آب ہو چکا مسلم
 اپنے مرگان رختہ گر کو دیکھ
 زلف کا بوجھ دی کر یہ نہ جان
 تہی شب وصل کھل گئی جو بین آنکھ
 کمر ہوئی تری یہاں تک تو شمرہ آفاق
 کنج قفس مین ہم تو رہی مصحفے اسیر
 ہم نذر تیغ یار کرین اوسکو مصحفے
 جو فلک سی ہم نہ کبھی سراوٹھا سکے
 مصحفے یار مین اسوقت کی سب مردہ
 نہ کہ مین صبح ہی ہوتی ہی خواب آتا ہی
 مین تری واسطی سر ٹیکوں ہوں دیواروں
 یار کا صبح تک ہی وعدہ وصل
 اودا من اوٹھا کی جانی والے
 تو دیکھے تو ایک نظر بہت ہے
 آتا ہی جیسے رو کی ڈوبو دون اسی ہی سب
 از بس دو چند شوق رہا مجھ کو نامہ بر
 مای کبھی سی پہر اب تک ہرگز مصحفے
 تو اکی بیٹھی دم نزع جھکے بالین پر
 تیری تصویر کو لیک کر شیر مین
 و لکی دہر کوں کا یہ عالم ہی کہ بی منت و
 یہ شب جبر مین اوٹھا اوٹھکی خلق کی مار

معلوم ہوا اب بھی تاثیر نہیں یہاں
 آئی جو لب پہ خندہ مری زہر خستہ ہو
 ہم رہ سکیں مین کوئی جب تم چلی سفر کو
 آنکر ہر دم جگر کو دیکھ
 زلف کو دیکھ اور کمر کو دیکھ
 رنگ فق ہو گیا سحر کو دیکھ
 کہ سر کی بال تری دیکھنی کمر کو حلے
 فصل بہار باغ مین دہو مین چھائے
 گریہ کی ہاتھ سی جو بدین لہو سے
 چون شمع زیر تیغ یہاں عمر کٹ گئی
 بدنہ تھا ہم ہی تخلص جو فراری رکھتے
 رات کیا آتی ہی ایک چمچہ عذاب آتا ہے
 چین کس طرح سنجی خانہ خراب آتا ہے
 ایک شب اور بھی جٹے ہی سے
 ٹاک ہکھو بھی خاک سی اوٹھا لے
 الفت تری اسقدر بہت ہے
 یہ تھوڑی سی جو پانی کی باہر زمین سے
 آیا جو دانسی ایک تو پہر ہانسی دے
 اوسکو دمان کیا جانی کس بت سی محبت ہو
 وہ مر ہی جاتی تو آنکھ مین کبھی نہ بند کری
 اپنی چھاتے سی لگا رکھتے ہے
 پر زری ہو ہو کے گریبان اوڑا جاتا ہی
 دلو دیتا ہوں لے کہ سحر جوتی ہے

ہی ہی کسی کا خون ہوا میری ماتم سے
 کہ اسی وعدہ میں ایک وعدہ دیدار بھی ہے
 لکھ پڑہ بھی چکے قید و بستان سے نچوڑے
 میں خوش کہ خیال نگہ دور کسی سے
 یہی وعدی ہیں تو کب اوسنی ملاقات ہوئے
 یہہ جو دامن اوٹھائے جاتا ہے
 میری دلیں گڑھی جو کیل سی ہے
 طبع اپنی ہے کچھ عیسیٰ سی ہے
 خواب میں ہی نہ کہی وصل سی مسرور ہو
 سر کو ٹپک ٹپک پس دیوار مر گئے
 کیا غم ہی مزیکا کہ طبیعت نہیں بہرتے
 تب زخم سی نیت تری تھی پیر کی بہرتے

مہندی کو اپنی دیکھ کی کہنے لگا وہ شوخ
 وعدہ قتل سی کرتا ہوں دل اپنی کو شاد
 پیہن بھی ہم الفت طفلان سی نچوڑے
 وہ جبین یہہ نازان کہ مرا عجب تو دیکھو
 صبح کی شام ہوئی شام کی پہ رات ہوئے
 مجھ کو پامال کر گیا ہی اب ہے +
 کسکے مرگان نے یہہ کیا جادو
 اوسکو صحبت کا گرد ماغ نہیں
 رشک ہی حال زلیخا یہ کہ ہمسایہ کجخت
 پر گزرا اوسکا و انہوا ہم سی سیکڑوں
 غم کھاتا ہوں جتنا مری نیت نہیں بہرتے
 جب ساری مری خونین تری تیر کی بہرتے

مضمون تخلص ملی از معصراں میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد اور است

میر سی ادس بن کون ہی خوش راہ یہودہ

مضمون تخلص شرف الدین از اولاد شیخ فرید شکر گنج است نور الدین صبحہ از مردم قصیدہ جاج ہو

کہ از شطقات اکبر آباد است نوبتی وار دجہان آباد شدہ بود از تلامذہ خان آرزو

فکر لش مقصود براہام است کہ شیوہ اہل زبانش بودہ اور است

ہمنی کیا کیانہ تری عشق میں محبوب کیا

تیر مرگان برستے ہیں مجھ سے یہ

ہمارا شک قاصد کی طرح ہرگز نہیں تھمتا

مضطر تخلص کنور سین از سکنا می لکھنؤ است از عرصہ دو از دہ سال بجلافہ تحصیلدار

ڈبائی کہ از متعلقات بلند شہر است بسر اوقات یلساز دبا فقیر بار بار خوردہ شوق شمعش

از اندازہ افزون است و ہضم انکسار فراوان دارد قصیدہ در واقعہ کر بلا نوشتمہ

دوسه بیت از ان برین خوانده بود معلوم میشد که مضامین معقول یافته باشد خود را از
تلاذه مصحفی میگیرد و اورا است

خلل انداز و فاکو کس اعجاز هوا	که جواب خط مضطربم انداز هوا
سوز جگر کو دیده پر نم کو دیکه	ان آفتون کو دیکه ای اور همکو دیکه
ابهی سی پیراری ہے تو تمنے	دل مضطرب مقرر رات کا ہے تمنے

مضطرب تخلص اسمش مرزا سنگین شخصی است فہمین و خوش اخلاط با فقیر تعارفی
دارد وقتی از اوقات در چند زمین تنہ افشا ندہ بود این شمرانست

کیا کیا دست جنون یہ تیری بچانی	مین تو خوش تھا کہ کفن میں ہی گریبان
تہا خود وہ تیرنی سے نجات زدہ ہوتو	مضطرب کی کہی خون کا دعویٰ نگرین کے

مضطرب تخلص دیگر شاد از گایتان لکنو است و از تلاذ محمد عیسیٰ تنہا اور است

تری وعدوں پر اب ہی دم شماری	بہت اختر شماری کر چکے ہم
-----------------------------	--------------------------

مضطرب تخلص محمد حاجی فرزند قاضی رحمت الدخان کہ قاضی القضاات دہلی
بودہ از تلاذہ ممنون است بالفعل سری بنظم ندارد و مرغوبی است بعد مرگ پدرش
خدمت قضاوی تعلق گرفته گاہ گاہ برین خور و اورا است

کشتی کسی طرحی نہیں یہ شب فراق	شاید کہ گردش آج تجھے آسمان نہیں
-------------------------------	---------------------------------

مضطرب تخلص اسم شریف مرزا بختانان علوی نسب است بزرگان ایشان از ارباب
مناصب بودہ اند پدر بزرگوار ایشان بعلتی از عالمگیری بادشاہ آزر دہ ترک منصب گفتہ
مرزا و اکبر آباد نشو نما یافتہ عاقبت میمانہ جہان آباد طرح سکونت انداختہ کسب طن
از خدمت سید نور محمد بدائی نقشبندی مجددی فرمودہ نور الدہ مضجعہ و قدس سرہ
و بسبب پاکیزگی گوہر و حسن فطرت قطعاً بزخارف دینار و نکر دہ از ریاضان شباب
طالب شیخ و بہ تہذیب نفس نایل و بر ریاضت مصروف ماندہ شاہ غلام علی کہ از مشاہیر
شیوخ دہلی است از مریدان اوست و با ہمہ فضایل ہمہ تن در مجسم دل نرم و نگاہ
عاشقہ گرم داشت شورش در سر و بہ رعنا جوانان نظرش بود اگر تخی بشرح نکات

و نزاکت طبعش پردازد و فترمی باید نوشت و فور شهرت از ان معذور داشته سخن کوتا
 فکر سخن فارسی بسیار میگردد هر چند اهل سخن را در زبان ایشان حرفاست اما و قبا
 بعض خیالات بغایت پسندیده و مطلوب و مقبول دارد و یوانی مختصر فراهم آورده بیا
 جمع کرده است خیر طبع جوان نام بر تماشا لیس پیدا است که سلیقه انتخاب هم شایسته
 داشته بشنیده دیگر ارباب تذکره که در رطب و یابش تفرقه تمیز نمیکند نیمه اند وقتی ابیات
 ریخته هم میگفته در ماه محرم ۹۲^{هـ} بعضی از تعصب کیشان بدیاک و بیدردان و سفاک
 شمیدش کردند و او خوش بقاتل بخشید میر قمر الدین شمت عاش جمید امات شهید آلیا بخ
 وفاتش یافته این اشعار از خیالات اوست

لوگ کنتی بین مواظف بیکس افسوس	کیا هوا و سکوده اتنا بے تو بیمار نه تھا
همنی کی ہی توبہ اور دیوین مجانی ہی بہا	ہا می بس چلتا نہیں اور مفت جاتی ہی بہا
خدا کی واسطے اسکو نہ لوگو	یہی ایک شہر میں قاتل رہا ہے

مظفر تخلص سید مظفر علیخان غلٹ سید قلندر علیخان بہادر از لاندہ ممنون اور است	مظفر تخلص سید مظفر علیخان غلٹ سید قلندر علیخان بہادر از لاندہ ممنون اور است
بجگو ہی پوچھتا تھا کل نزع میں مظفر	آیا بہت ہی رونا ہا بسکو جو تونہ آیا

معقول تخلص حالش واضح نگشت از فکر ت اوست

رقیبون پر غضب ڈر ہم گئی بین	ہو از خمی کوئے مرہم گئی حسین
معین تخلص محمد امین از سکنا ی جوان شرقی است	وفاش میانہ کول اتفاق افتاد اور است
سر مرہ منظور نظر اثر اسی چشم یار کو	اینلا گنڈا ہی پنہا یا مردم بیمار کو

معین تخلص معین الدینخان از لاندہ رفع سودا است	درالہ آباد بصری برده اور است
ہو معین وہ دوانا کہ بہار آتی سی پہلے	زنجیر میں رکھتی بین معین مجب کو جگر کر

معروف تخلص الی بخش خان نام کو چک برادر فخر الدولہ نواب احمد بخش خان بہادر
 کہیں پور مرزا عارف جان برادر شرف الدولہ قاسم جان کہ از اعظم امرای محمد
 ذوالفقار الدولہ نواب بخش خان بہادر بوده غفر اللہ لہم اجمعین بغیض صحبت درویشان
 بخلقہ ایشان در آمدہ ترک زنی دنیا نموده با فخر شعر الفتی پیش از پیش داشت

در ۱۲۲۲ گیارہ روز و دو صد و چهل و دو از ہجرت خیر البشر علیہ الصوات اللہ اکبر انجمان
گذران را گذشت صاحب دود و دیوان است اکثر خیالات رنگین و مضامین دلنشین دارد
این اشعار از دیوان اول التقاط یافت

آنکہ مندی پیر چو شا ایک نگر و یکہن
ساری گھر کو تری بیمار فی سو فی ندیا
دیکھ کر تہتا نہ آیا مری گھر اچھا ہوا
جس نے اوس سے مجھے لگا مارا
عشاق کا دل حال پریشان میں رکھنا
چونک پڑتا تھا کہ اس کے تو مقرر آیا
اسیہ ہی تونج کی طوفان پہ پانی پہر گیا
بزم میں تصویر گویا میری جاتھی میں نہ تھا
آتا ہی اور مجھ کو بی اختیار رونا
جب تملک بنکی نہ آئیں وہ اوسکی صورت
غیر سی وہ مری پہو لون میں ملا میری بعد
مثل قارون کچھ نہیں جائیگی ہم یہاں چو کر
جو ادنی حید کی خاطر چھانی دام سو کوں
مسجد و خانقاہ ایک طرف
دوستے کا نباہ ایک طرف
ایسی دیوانی تھی گھر میں جو در کھتی ہم
غرض کہ ختم ہی بس اس سی اب سو اعظم
کہا کہ حال سناوی وہ نا تو ان نہیں
ہم کو اس تصویر پر اوسنی بٹھایا دھوپین
یہ مغلسی ہی تیم کو گھر میں خاک نہیں

اور تو باتیں بری چھٹ گئیں سب جیسی
کی وصیت یہ کچھ ارمان بہری آہ کہ رات
غیر روتی ہیں مری حالت پہ وہ تو یار تھا
آہ وہ کون تھا خدا مارا
اس حوصلہ زلف پریشان کا ہون شوق
تھا شب وعدہ یہ احوال ہر ایک کشکی پر
چشم ترسی گرچہ آخر گان پہ پانی پہر گیا
کر دیا تھا اوسکی حسن حیرت افرونی یہ
کتاب ہی جب وہ ہنس کر ہی گریہ اختیاری
ہمسے کیا جان کہ یوں جان فرشتی لیجائیں
باغ ہستی میں کھلا گل یہ نہیا میری بعد
سینہ پر داغ کی دولت لئی جائیگی ساتھ
بچی کیا ظاہر دل ایسی جینا دستکری
کعبہ میں سے پیاکے ہیں یار
بات کا اپنی و مان پناہ نہیں
اوسکی جائیگی اگر کچھ ہی خبر کہتی ہم
اوسکی جہانسی ہم آتی ہی اوسکی امی معرو
کہا جو یعنی کہ اس نا تو ان کا سنئی حال
سو گئی جو اوسکی ہم دیوار کی سایہ ملی
وضو کو ناگ کی پانی نجل نگر معروف

نہ تو سوچھی ہی نہ انکار کیا جاتا ہے
 کہی ہی مجھ سے کوئی تجھ کو یاد آیا ہے
 یہہ اوج خاک نشینی میں عشق فی تجھ
 ڈوبو دیا مجھی اس چشم تر کو کیا کو سون
 دیا ہی اپنی سی ظالم کو ادسنی دل معرو
 آپ جس وقت رقیبوں کی قسم کھاتی ہیں
 اپنی آنکھیں باز نہ تائی نہ تجھ کو چھہ رحم
 می کی یعنی سی تو ہر چہ بنا ہی تو بہ
 کیسی بی رحمی خدائی اوسکی جھین ڈال دے
 دیکھ کر رفتار اوس خوش قدر کی کہتی ہی نیم
 جواب خط نہیں دیتا ندی جواب تو دی
 در دہری ہو کسی حسد دل لگانی کا داغ
 کچھ تو سمجھ لیا ہی ہوا اوسکو دیا ہی دل
 تو ایک جھسی کا شش و فاکر کہ بعد ازین
 لاغر ہوں یہ کہ سب اوسی باریک بین
 دیکھی جو سب فی شدت و ان ہی میری
 عمر آخر ہو چکی قاتل نہیں ملتا کوئی
 و ان زخم جگر پہ ہی ترجمہ نہیں کرتے
 حیدر شاہین کی طرح ہوں من اسیر الفت
 کس ہی فریاد یہ ہیں جا کی کروں مثل سینہ
 گریہ و آہ و فغان سی ایک دم فرصت نہیں
 نامی اوس شمع کا یوں روٹھ کی جانا معرو
 میری مرنی سی مونی اوش پر خلق

رگ جان ہی کہ کمر کھینچ میں معلوم نہیں
 کروں ذرا ہونہ اوس بد گمان سی تین
 کمری ہی آہ مری آسمان سی باتیں
 جلا دیا مجھی سوز جگر کو کیا کو سون
 اب اور اوس بت بیدار کو کیا کو سون
 ہم رقیبوں کی نصیبوں کی قسم کھاتی ہیں
 میری آنکھیں کب لٹی باز ہی ہی ای جلا دو
 پریشان ہی یہہ جمل ہوں کہ الہی تو بہ
 بات روئیں مری سنگدہنسی میں ڈال دے
 جان یہہ کسنی تن سرو سہی میں ڈال دے
 کہ قاصد آکی جو کچھ دی خبر شتاب تو دے
 اسکا ایک گستاخانہ اور دہر یہہ ہی تو بہ
 کیوں ناصحا جٹ ہمیں سمجھائی جا ہی
 مقدور کیا جو کوئی تجھے پیوفا کہے
 گر میری دست و پا کو کوئی دست دیا ہی
 کیا کیا ہنسے ہوئی ہی دیوار حقہا کی
 کاٹ ڈالوں جھین ہی اپنا گلہ اوس
 کیا فائدہ پہاڑ جو گریبان سے فی
 فوج کرتا ہی مجھی جو کہ چڑھتا ہی مجھے
 خبر و جو ہی جہان میں سو جلاتا ہی مجھے
 ہم سمجھتی تھی محبت کام بیکاروں کا ہے
 اور یہہ کہنا کہ ہمیں اب نہ منائی کوئی
 میں نہ مرنے تو نہ مرنے کو

ہم تو جھوٹے ہیں محبت میں مگر یہ
خون عادت اپنی دیوانی کی دیکھو
بعد مر نیلے ملی میری سیبہ بختی کی داد
وہ دم پاؤنسی تو ہمکو نہ ٹھکرا چل جا
کسکے چشم شریکین فی بی اجل مارا جھی
معروف ابودیکھتے ہو تم ہمیں غریب
دور جو بزم میں وہ آنکی بیٹھی ہم سے
روشنی کو تو چلی روٹھ کی ہم دمان سی و
تا تو ان مجھے کو کس طرح کری قاتل دو
اس بڑائی میں بھی کم ہو دینگی لہری ہمسے

استخان بے نہیں کرتا کو
جس طرف کو وہ چلے پتھر چلے
نعلش کی ہمراہ تہادہ موی سر کھولی ہو
خیر ہم دیکھ چکے فنون پا اچھی ہے
سیر میری جو قضا آئی تو شرمائی ہو
ہلک منہ لگائی یا تو پھر ہمکو دیکھے
کیا ابھی بچائی کہ آگ سی وہیں کیوں نہ ہو
مڑکی تکتی تھی کہ اب کوئی مناکر لیجے
ہو نہیں وہ جزو کہ جو لاتیجی ہو دے
سبوزنگون سی چننا کرتی ہی گہری ہمسے

مغل تخلص مغل علی خلف محمد عسکری شمشیر الاصل است اور است

نور شید جو نکلا ہی اسوقت یہہ لڑاں
کوٹھی پہ کٹر شاید وہ ماہ لقا ہو گا

مغموم تخلص میر شہیت علی از تلاندہ حلیم عزت الدخان عشق است اور است

خیال چشم میگوئیں قدم مستانہ رکتی ہیں
دوانی میں ہمارا نام جو دیوانہ رکتی ہیں

مقتول تخلص مزار کریم بخش از دودمان گورگانی است اور است

مفتون نثار بارہ شب ہو تو پھر پیوید
ایک جام جاکی ساقی میان شکن کی پاس

مفلس تخلص محب علی حالش از تخلص بدست در رام پور بظرف حقن کسب معیشت بکراؤں

آون تو لاکھ بار یہ دربان تری کہیں
مفلس مجھی سمجھ کی نہ بی ابرو کریں

مقبول تخلص مقبول نبی فرزند انعام الدخان یقین است اواز سکنای این بلدہ

ارم ترین از تلاندہ ثنا الدخان فراق شمر دہ بود اور است

دل گرفتاری کو اوس زلف کی کب چاہی تھا
عشق فی ذالی ہی یہہ پاؤں میں نہ خنجر و

مقتول تخلص ابراہیم بیگ اصغرا فی نژاد است مولدش جہان آباد القصاب فنون

نظمیہ از خدمت غلام ہمدانی مصحف کردہ اور است

مین بیهان خون رویا ہوں باتوئی او سکی	جو پادشہ مین او سکی حنا باندہ فی ہین
مقصود و تخلص از سوقان لکنو سست خرافاتش نہ سزائی آست کہ درین اوراق	نذکور گرد و اما چون نوشتہ اند نوشتہ شد
بوسہ لینی سی خفا ہوتی ہو کیوں شفق مین	بوسہ وہ شہی ہی کہ دو نو کو مزا دیتا ہے
ملال از ساکنان لکنو سست از دست	
موت آئی نہ سر شام جدائے مجھ کو	سخت جانی فی عجب رات دکھائی مجھ کو
ملول تخلص شاہ شرف الدین از درویشان است اور است	
تری جدائی فی یہاں تک ہمین ملول کیا	کہ زندگی کی عوض مرگ کو قبول کیا
مملو تخلص صفیہ خاطر مولف از نقوش احوالش خالی است اور است	
سرو ساقدگل سپاہ چوب دیکھایا آپ نے	قمری دیبل کو آپس مین لڑایا آپ نے
مصحف رخسار پر رکھتی قدم سے بار بار	زلزلہ کافر کو عبث سر پر چڑایا آپ نے
ممتاز تخلص مکی از سکنا فیض آباد و شاگردان سودا است اور است	
ہماری رونی سی دل کا بخار اوہتا ہے	کہ جیسی یانی کی چٹکی غبار اوہتا ہے
ممنون تخلص میرامانت علی از ارباب عظیم آباد فی کسب علوم بدلی فایز شدہ و محافل	مشاعرو شامل میشدہ استفادہ از میر فرزند علی سوزدن سیکرہ اور است
ای دای کہ تیری لئی اس خاک نشین کو	جون باد لئی پرتی ہی گھر گھر تیش دل
ممنون تخلص آقاوہ دو دمان سیادت نظام الدین نام ہمین پور قمر الدین مفت	است اصلش از قصبہ سوئی پت من توابع دار الخلافہ شاہجہان آباد و مولد و منشایش
ہمین شہر خجستہ بنیاد کسب فنون از خدمت والد بزرگوار خود کردہ مدنی بلکہ بنو کبیر بر وہ	زمانہ در از بزمہ شعرای پایہ تخت حضور و الاسرافرا زمانہ از پیشگاہ خلافت فخر الشہر
لقب یافتہ اکنون از چند گاہ بکوہستان اجیمیر میگزیر اند طرز گفتارش خیلی دلچسپ و دلکش	است و ملاحت کلامش نہایت عذب و شیرین در بستان مضامین بیگانہ یگانہ است و فکر
صحیح صائب از غلطش استادانہ قوت نظم اکثر اصناف سخن دارد و دیوانہ نظر رسید	

وازان انتخاب دین اور اقیانوسِ تبت گردید

برامانیست مری دیکھنے سے
 اور می شو شو محشر گرد ہو یہاں ایک جنبش میں
 قربان ناز نقش مری دیکھ کر کسا
 بات میں جنبش محل کی عنان ہی اپنی
 غموں کی گریہی بالید کی۔ سے تو آخر
 صبح تک کیا کیا نہ مجھو تہیں سما جتھائی تھی
 لیلیا بوسہ تو اوسنی دین نہ کیا کیا گالین
 بیتابی دل تیری شہید و نکی کمان چاکے
 روان ہی خون چپ درہست و دوا آگاہی
 بخدا بندی کا وہ ہی خط آزادی ہے
 بدگمانی سی ڈر اور نہ لیا تیرا جو نام
 ممنون قضائی ہمکو دیا کیسے بغیر دل
 کس فی تری سیتی ملی دیدہ تر رات
 کیا سینہ فرما دے تہا تیشہ فولاد
 کس قدر شرح گر انباری غم لکھی تھے
 نامی ری کیسے دامن و بی یاری حبیب
 لڑتی تھی ہم آنکھ تو اسیر میں دل مفت
 یہہہ سانس سی میل ہو وہ آہو تھی نہ ہونم
 ہیں روان ناقص کی ونبال ہزاروں بیتاب
 کچھ جانہ فی سے ہی در و دیوار پر مگر
 تصور شب ترا تا صبح کس کس طرح یہاں
 ماتمہ سی تیری یہہہ احوال ہی دلبر اپنا

تمہیں حق فی ایسا بنایا تو دیکھ
 کیا تو فی غبار ای چرخ ہمکو کسکے دامان کا
 گردن پہ کسکی خون ہی اس بیگناہ کا
 ورنہ یہاں کسکو سر آبلہ فرسائے تھا
 دل گرفتہ نہیں سینی میں سمائی کا
 رات رکھر دبر و صفحہ تری تصویر کا
 یہاں گنہ سی ہی زیادہ ہی عزا تعذیر کا
 کچھ کم رنگ بسمل سی نہیں تار کفن کا
 جگر کا فکر جدا سوچ ہی جدا دل کا
 نامہ اغیار کو گرا بکی رقم کیسے گا
 دیکھتا بوسی کی خاطر میں لب و لالہ تھا
 سو وہ بھی اندر کا ہنسن و تشویش ہو گیا
 پھر مردہ جو پھولوں کا سحر مار نہ پایا
 یوں نقشش جو شیریں کا سر شگ نہ پہنچا
 کہ مری نامہ فی بازوی کیو تر توڑا
 کہ عداوت جنون بستہ رنج سیر رہا
 سمجھا تھا لڑائی کو یہہہ نادان تماشا
 تن آئینہ ہی دل ہی مرجان کا لوہا
 دیکھو پردہ محل نہ اوٹھانا اپنا
 مہمان قریب خانہ کوئے ماہر و ہوا
 کبھی کہوئی قبا کہ طرہ عنبر نشان باند
 دل نہیں بات میں اور بات ہی دلبر اپنا

ای فوج چاک اب سرتاراج کس لئے
 شغل شب فراق ہی تھا کہ وہاں میں
 ولین جو جو ہی نکالیں وہ ذرا بول کی نحو
 یوں کرین چارہ بیماری اغیار وہ لب
 آمد سی تیری ہمیدہ جو ہونی تھی سو ہوئے
 نہیں دیتی دکھائے صورت زلیست
 میں تیار اوس شوخ کی اپنی بلا میں آ لیں
 یہہ بناتھا کہ اوس محفل میں دل رہ جا گیا
 توسن ناز کو یوں رخصت جولان لب تک
 خط پارہ پارہ کر کی دیا پیر ویکہ لطف
 شاید کہ حامی طول سی دامن خود بخونچ
 قاتل ہی وہ نہودی جو ممنون کی نقش پر
 خط نہیں چاچکا کہ گہب را یا
 یوں تو وہ ہی فرشتہ خو لیکن
 مدت ہوئی کہ غریبی جہم کی تھی وہ خدا
 اس مرگ پر حیات فدا ہی کہ اوسنی آج
 پیش دل فی چھوڑا کہ کہی ہم ایک بار
 میں اس سخن کی تصدیق وہ دیکھہ آئینہ
 جلاو کی یہاں جنبش ساعدہ نظر تیرے
 اس ذوق سی کہتی ہیں حدیث لب شیرین
 پوچھیں گے گر آرزو دم فوج
 یہہ کہان نصیب کہ اگلی تو یہ خیال انی میں
 شب ہمدہ چشم ہی راہ جو ذرا ہی شکی تیسکا

تختہ تباہ تو مری دامن کا ہو چکا
 ایک ایک شکن گناہ تری زلف دراز کا
 آج اوس شوخ سی لیتی دل کھولگی خوب
 یہہ مری درد کی ہوتی ہے دو ایاقسمت
 اب دغذغہ حشر نہ پروا سے قیامت
 غضب صورت ہوں آیا دیکھ کر آج
 آئینہ میں زلف چھوٹی اپنی منہ پر دیکھ کر
 ہم یہہ سمجھی تھی چلے آئینگی دم بہر دیکھ کر
 کیا تری زعم میں باقی ہی مری خاک ہنوز
 میری جواب خط میں میں بھیج ہزار خط
 تحریر کیجئے جو بصد اختصار خط
 کہتا تھا ایک جوان بہت بار بار شیف
 پھر رہا ہوں جو آب کا مشتاق
 ہی ذرا آدمے کشی کا شوق
 کوندی ہی برق سی طرف بام اتک
 بد ہی کی اپنی خاک پہ میری چھڑائے گل
 آئین تسکین کی لٹی لب پہ ترا نام تمام
 یہہ جیسی پوچھی ہی کیوں کیسی طرحد این ہم
 کچھہ فوج کی اندام بسمل نہیں معلوم
 گویا تری ہونوں ہی سی لیتی ہیں مزاج
 جلاو ہے کو بتا کیٹک ہم
 ترافقشہ کبج کی رو بہر و گلہ شکوہ دود و سرک
 تو صدای پاتری جانگر کون اتکا نہی کہ نہ

کیا کہی وہاں مزاج تو نازک ہی اور یہاں
 ممنون بباد آئی کہیں چہر ناگھان
 نہ کسی چشم کا سرمہ ہوں نہ اس کا غبار
 و ردول تجھی سناجاسی ولیکن ظالم
 بزم عشرت میں ہنسوں کیا کہ بزرگ مینا
 تری غم فی یہاں تک کیسا ہم نہ
 ہنستی ہی ہنستی مل گئی لبھل کی آرزو
 یوں رشک کہی کم جو وہاں رنگ جنا ہو
 اوس مرگ پہ سو جان مری صدقی کہ دم
 آہ خلوت میں جو تنہا کہی یادوں تجھ کو
 کہیں جانا ہی تو جا چک کہ اگر جان بھی جا
 یاد لایں ہی تصور میں تری ممنون کو
 شب ہم کو کشت و خون رہا فوج غم کی ستار
 کون آئی ہی کہ سینہ میں بیدار ہو گئیں
 مکتب میں ہی سبق تھا الف لام میم کا
 یاد ممنون فی نکالی ہن بہت دیکھو تو
 کس بت بہر جانی سی جا کر لگا کر ماتھے آ
 غیر کو دی مٹی تلخیں مجھی چتون میں کہ
 اضطراب دل ذرا فرصت کہ لون بوسہ
 دلگدیاں وہ ہنسی کہاں اب کہ آن گل
 مہربانی کی تصدق لگ سینی سی مری
 کہہ دیجنی قلو میں دم تنہ پر یہہ دل
 مجلس میں تیری اور سی انگلیں لڑا

قصہ دراز بخت زبون ہی زبان نہیں
 نا کامیوشی وصل ہی میں آؤ کرین
 خاک اپنی کو تری دوسو اجای کہاں
 ہم سی یہہ قصہ جان سوز کہا جاسی کہاں
 بند منہ کرتی ہیں گر خندہ کہہو کرتی ہیں
 کہ جینا ہی اپنا نہ بھیا یا ہمیں
 تھی خون بہا میں خندہ قاتل کی آرزو
 ہاتھ اوسنی کسی دیدہ تریر نہ دہرا ہو
 گہرا کی کہی تو کہ لبس اب دیکھنی کیا ہو
 جس لئی تجھ کو بنایا ہی دکھاؤں تجھ کو
 نہ بلاؤں نہ بلاؤں نہ بلاؤں تجھ کو
 تو اگر آئی تو ایک سیر دکھاؤں تجھ کو
 سو حسرتیں شہید ہوئیں اپنی دم کی ستار
 صد آرزوی خفتہ صدای قدم کی ستار
 لطفی ہی سی ہوا ہوئیں خوگر الم کی ستار
 ہیں ہی اس شہر میں زنجیر بنانی دلا
 دلکی سولہ می کروں اسکی ہی تعذیر
 تو ذرا رشک سی خون دل بتیاب تو ہی
 میرا ب معشوق سینی میں کسی کا تیر ہے
 ہنگامہ محبت انجیر گرم ہے
 یوں لگا کہتی کہ ممنون آرزو کچھ اور ہے
 لیکن خیال بوسہ ابرو نہ کیجئے
 کچھ پاس جنگ زرگسں جاؤ نہ کیجئے

اوجھیں جیسا سی شانہ سی یا لپٹیں بار بار
بس جنازہ راز مانے ہو چلے
رات تھوڑی حسرتیں دلیں بہت
تفاوت قامت یار و قیامت میں ہی کیا کو
خصت کیوقت ہوں تری گریان کہ آج
جگر کی دود سی رنگین نشان آہ کیے
دہن ہی بھکنے کا ہو دسواں کٹی رو
میں نامہ پیغام سی گزرا کہیں یارب
اوس دست جنای فی آفسو جو مری ہو چلے
ہوتی ہی پیر اغیار سی صحبت کی دشت
الدردی فرط شوق جو ایک دم ہو تو بہان
کون وہ چاندنی میں عطر لگا کر بیٹھا

بالون کا تیری شکوہ سر مونہ پہنچے
دلبروں سی ہاتھ پائے ہو چلے
صلح کبھی بس لڑائے ہو چلے
وہی فتنہ ہی لیکن یہاں ذرا سا بچی میں ڈالتا
رووی ہی اوس گٹھی کہ نہ مصبوق بس
دل شہید کی غم میں علم سیاہ کیے
گاہی غلطی سی جو مری خاک پر آئے
کچھ قاصد بیچارہ کی اپنی خبر آئے
حسرت سی لہو نیکا دو چار کی انکھوں سے
تھی عہد یہی عاشق غمناک سی باندھ
بیٹاقتی جگتا ہی کس کس کا گھر مجھے
آج کچھ چادر مہتاب میں خوشبو سی ہے

میر تقی میر کا نام پور شاہ نصیر است طبع خوشی داشتہ اما از بچے کہ بیج از درو
این نمیدانست از طریقہ راستہ بکراں است بر بیان جوانی داعی اجل بالیکجا بابت گفت و را

فرمانی کتنی تھی تیشہ کی زبان ہر دم
اس باغ جہان میں کبھی پہولی نہ پہلی ہم
بیان جو خوبان کل تر ایما رعم سنکر یہ
خونگی دمارین چھٹیں دسی دل افکار و
غضب چہرہ پایا ستم آن پائے

مغموم نہونا دان سنگ آمد و سخت آمد
چون نخل چنار اپنی ہی آتش میں جلی ہم
یہ کہ کمر کیا ایک آہ ہر ایسی نہونی تھے
رونگی سنکے گزری ہو گئے فواروں کے
تجہی پائے تصویر کیا جان پائے

میر تقی میر کا نام پور شاہ نصیر است طبع خوشی داشتہ اما از بچے کہ بیج از درو
این نمیدانست از طریقہ راستہ بکراں است بر بیان جوانی داعی اجل بالیکجا بابت گفت و را

میر تقی میر کا نام پور شاہ نصیر است طبع خوشی داشتہ اما از بچے کہ بیج از درو
این نمیدانست از طریقہ راستہ بکراں است بر بیان جوانی داعی اجل بالیکجا بابت گفت و را

میر تقی میر کا نام پور شاہ نصیر است طبع خوشی داشتہ اما از بچے کہ بیج از درو
این نمیدانست از طریقہ راستہ بکراں است بر بیان جوانی داعی اجل بالیکجا بابت گفت و را

وی آخراً بلکہ منورفت و در حضرت مرزا سلیمان شکوہ بہادر نجدت افشا پردازی مانو
بتقاضای صحبت لب لبغین آشنا میکرد و بعین تقریب فتنی شخص قرار داده وی ہم
بدرستی خطوط معروف و معروف بودہ اوراست

نیوچو اوس پر کی حسن کا عالم کہ آفت ہے	بلاشونی غضب رفتار قامت ایک قیامت ہے
جو جو صا اوس سی لوگوں فی کہ فتنی کوں پو	مجھی کہیہ یوں ہی اوس سی اوگر صاحب کلاہ

فتنی شخص مویچند از شاگردان نصیر کیتی است در مدلی قصص شاہ نامہ را بر ختہ
نظم کردہ است اوراست

چشم ہی قہر بلازلت قیامت قامت	اسلنی لوگ تمہیں آفت جان کوتی ہیں
خو اش نہیں کہ تہہ مری سیم وزر گے	سیدہ آرزو ہی سیننی ہی وہ سیمبر گے

منتظر شخص نورالاسلام نظر بطریق اکابرش بصدق و صلاح مایل است لختہ
از صرف و نحو بہرہ ور از گزین تلامذہ مصحفی است اوراست

ہر دم خیال یار جو پیش نظر رہا	ہجران میں ہی وصال ہمیں بیشتر رہا
کل شب وصل جو تھی کیسی چٹائی تھی ہوم	بوتل آج نہیں مرغ سحر آخر شب
ہوئی تھی جامہ یوسف کی بوکم	سویامی تیری پیراہن کے اندر
چاہت مری دلکی آزما دیکھ	ظالم کہ نہیں تو بھی دل لگا دیکھ
طرف چمن نہ جانہ سوئی لالہ زار دیکھ	تو آپ باغ حسن سی اپنی بہار دیکھ
دولت حسن ہی جس پاس ہے اوس سے ہو لالہ	کچھہ ملی اورندی پر ہمیں نوکر تھے
کچھہ نیا بجا بشارت عید قربان کی لئے	پچھلے ہم جان بکعت بندر جانا ملی لئے
مارا ہی کو کہن فی سراپنی یہ تیشہ مارے	دلو لگی ہو چوٹ تو کیا آدمی کرے
کیوں سیر لالہ زار کو اوس بن گیا میں	جو تازہ ہو گئی مری داغ کہن کے
ہمارے چین تو ہی زہر کھا کی	ولی یہہ ڈر ہی نہ تھمت ہو یا پر اپنے

منتظر شخص شیخ امام الدین از سکنا ہی اکبر آباد است اوراست

جس گہری یار گلستا کی طرف جاتا ہے	اتہہ ہر گل کا گریبا کی طرف جاتا ہے
----------------------------------	------------------------------------

مشمع تخلص قاضی نورالحی خدمت قضای بریلی باوی بوده اعظم الدوله وصف بسیار
از وندگور ساخته از شعرای مسلم فارسی شمرده و با مراتب علمی منوط دانسته این مطلع
که با عدم التفات بر ریخته بنظر داشت وی گفته بود از تذکره ایشان نقل کرده شد
و نه نوک قره جیسی مری دلمین گری است ایسی تو کشتی پی که چینی کی پیری است

مشمع تخلص موهن لعل از تربیت یافتگان شاه نصیر است و راست
کین آیا بی دلا آج قدیار قطره
دیان اشاره ابرو مطلع بالای است
ایستقامت کیسی آتی بین جو آثار نظر
ای بیبه آه کامصرع مقطع فغانی میان

منصف تخلص منصف علیخان قوم افغان از تلامذه نظام خان معجز بوده از وطن
اصلی خویش که عظیم آباد باشد حرکت بدلی نموده چند سال است که به ریخا وفات یافته
بعلت تنگ معاش به تعلیم اطفال بسری برده و در تدریس کتب مشهوره فارسی سلیقه
خوشی داشته و تحقیق نکات معضله و حل خواص مشکله هم بهین صحبت آسانده با و
بوده در نظم اشعار چندان دستگاری نداشته فقیر را هم اتفاق و خور و ایشان شده اورا

گر عشق زبیه بی تو پیر دست جزو است
خیاں جای ترا کیون که میری بسپی
و اما نه بیگانه کریسان ره بیگا
بدا هوا بی کهین نقش بی نگینی است

مشت تخلص میر قمرالدین سید کیست پال گوهر علمش از مشهور مقدس و وی بقسمه
سونی پت از عدم بوجو آمده میانه جمان آباد دلی نشود و نیایافته کسب فنون علمی
فرموده بیعت طریقت با مولانا فتح الدین رحمة الله علیه نموده در آن مدت که بجهان
بود رسم عادات اهل سنت داشت حالیکه بکهنه آید بروش اما میسر آمد قضا بدیج
صاحب دولتان آنجا گفت و جایز نیافت و به کلمه رفت و ناظم آنجا را که مشهور به گوزن
پیدا شد ستوده ملک الشعر القب یافت و بچیدر آباد شتافت و از پیشگاه نواب نظام الملک
بصله قصیده ده هزار روپیه رانقد و جنس و خیره اندوخت بعد سیر و سفر در ازباز به لکنه و از
وراجه کیست رای را ندیم گشت و عمر حیل و نه سال در کلمه تبقری گذارش اتفاق افتاد
بود داعی اجل را لبیک اجابت گفت و کان فلک فی سنده شان و ماتین بعد الف

خطا کرد آنکه مرگ اورا به لکھنؤ نوشت بزبان فارسی در مراتب نظم قدرت و قوت
و اشته منجھا لائش کلینیم صد ہزار بیت نوشتہ اند و سہ بیت از ٹھنوی او چکستان نام
کہ بشرح تصنیفاتش گفتہ است آوردہ میشود ابیات درین عمر وہ ٹھنوی گفتہ ام
بہ آئین و طرز ٹھنوی گفتہ ام: پچو اشعار من در عدد میرسد شمار قصاید بعد میرسد
بود شعر من در عزل سی ہزار: پچو انصہر باعی گرفتہ شمار: و زتر کتابی موسوم چکرستان
کہ بزعم خود بیشوہ سعدی نوشتہ از ویادگار است گاہی بفکر ریختہ ہم می پرداخت اورا است

اس آئینکا کچھ ہی لطف پیار سے ہے گر اوس لب جان بخشش کی مین بات سناؤں قدم رکھ گیا کون سینے پر اپنے ہے دعی اوس سی سخن ساز بسا لوسی ہے تہمت عیشی بحث کرتی ہیں منجھو منست	ہر دم جو کہو کہ جائینگے ہم جیسی ہی جو کچھ بولی تو صلوٰۃ سناؤں گل داغ مین آج مندری کی بو ہے پہر تمنا کو یہاں غرور پا بوسی سے ہاں یہ سچ ملنی کی خوب لوسی تو ایک عیشی ہے
--	---

ہوڑون تخلص یہ فرزند علی از مردم سامانہ از ملاذہ شمس الدین فقیر است طبعی موزون
و اشته از تاریخ گولی بہرہ برداشتہ بہ لکھنؤ رفتہ رنگ سکونت ریختہ اورا است

ہی محمد آئینہ سامان سارا جہان تیرا بہ شمع ہر نرم نہونا ہر گز اپنی کوچے کو غار بہت کیہ سینہ دل کو بہن کرتا ہوں کہ در تھی صفا نرگس کا پہول پہنچی نامی مین یار کو بہ و اشته محبت تھی بہمان کی درستی پر بہ پہول بہرتی ہیں تری سنہ سی مرگ ٹھنوی	منہ دیکھی کیون نہ ہر ایک ای میرجان ترا دل جلون کا یہ کہما کیجئے گاہ میرہ خجنا بر بہنہ پائین ہم کسکی آمد ہی الہی کہ میرہ گہر چرتی مین سعلوم تاکری وہ مری انتظار کو دل ٹوٹ گیا میرا تم عہد شکن نکلی حسن اور عشق کی کیسا خوب گل افشان
--	--

ہوڑون تخلص بہتر سنگہ از گایتان دہلی است خود را بنیرہ مادہورام کہ الشاد ذی

دستمال اطفال است یہ گیت اورا است

یہاں اور کو تری دیکھ کی امی مطالع حسن	ہو تری کوچی سی نکلا سو غل خوان نکلا
---------------------------------------	-------------------------------------

موج تخلص فدا بخش از سر ایندگان مشهور است خانه در اکبر آباد و در فن خویش ساز و سر
خوشی داشته بیشتر بدلی گزراینده بار با پیشم آمدی مرد خوش صحبتی ظریفی بوده چند سال
است که در لکنوفوت کرده طبعی موزون داشته گاهی فکر شعر میکرد و او راست

لاکون لکوانی سران مین نهستی هستی | اسی میجان کونی تو تو تماشا بنکلا

مولف تخلص حکیم سعادت علی نام از سادات کرام است و از ارباب بنارس مرد محقق است
و لطیف و شگفته و ظریف است بتقریب و در و بلند شهر فقیر را با ایشان ملاقات دست
بهم داده بلکه از جانبین ابواب ربط و نیست بر رخ هم کشاده طیب مسیح نفس است
سابقا گاه بیگاه بفکر شعایر دختی اکنون مطلقا بدین فن متوجه نیست روی علی سبیل
الحکایت ایاتی چند از زاده های طبع و قاف خود خوانده بود شعری از ان ثبت گشت

زمان جوش گریه بچکیان لینی لگامونس | خلیل انداز هی اب ناله شبگیر مین السو

مومن تخلص بی بهالعل کان بنخدانی یکدانه کمر دریای معانی فرمان فرمای ایدم
سخن پایه بلند ساز این فن بد و آو ساغر با و ده بغیش نو اگر نغمهای دلپذیر و دلکش
صاحب جایگاه رفیع صورت معانی بیان و بدیع مهر سپهر نکته دانی واقف سیر آسمانی
شاعر حکمت پرور حکیم سخن گستر فرید عصر کتای دور ان جامع فنون شتی حکیم محمد
مومن خان الدی اعطاء الله تعالی استعداد من الجمع من اشات الکمال و جری
فی ریاض قلبه من نیایع فیضه الاقدس انهار الافضال از دو دمان گرامی از خوانندگان
نامی است عذ فضایل عظیم و جلال فیمیش حد رقم نیست و شمار حماد بزرگ و مکارم
ستار گش انداز قلم نه و معند این عجاله هم از اطالت آبی است ورنه بهمین زبان الکن
نغمه برب مرغ گلستان شکسته و بهمین بیان کج طوطی خوش لجه را زبان گفتار
بستمی داستانهای پاستانیان که بطریق تمام انسانه گوش عالم است عهد همکنان
فراموش میکرد و حکایات پیشینیان که بعد شور و شغب ثبت جریده روزگار است
سرموایا دخی آوردند با جمله حکم مالا یدرک کله لایترک کله بنزی از ان اشعار میرود که هر چه
نظر بکمالات فن و شعری و دن مرتبه اوست اما چون سخن درین فن است اعراض

ناستحسن زبان جاد و طرازش سحر را به تبه ایجاز رسانیده و سخن و پذیرش طول را به ایما
 ایجاز گردانیده گوهر افشانی طبع نیکسان بارش و امن و امن کان جواهر در جیب و این
 مفسران انداخته و گریزی اندیشیده به انکارش چنین چنین ریاض جنبه چشمه نظر گیان
 جلوه گر ساخته و جنبه تفرد و نقش با آینه که به کمالی علم است مانند ستارگان بعد و
 مشهور و نیکوای شمع کافش و زرات نامحسوس جلوه نور رشید نشان مشاهد و منظور
 در پیش چنین نیکوای آرا اندیشی کم از نهاد و در بارگاه چنین خدیو فریدون فرخا قافی
 کمینه چاکر اعنی کبی از وظیفه خواران خوان منت است و به فراس کی از غاشیه
 برداران میدان قدرت او دعوی اگران بلند آهنگ همه دانی و حضرتش نغمه میخ
 می سرایند و در میان طبعی اللسان به پیشگاهش لب می بندند و زبان باظهار کنت
 میکشایند با این همه صفات که مذکور شد فی تحریک شعر کی بقا سخن نمی پرد از و چنانچه
 اکثر کلامش بخواهش داعی آتم صورت ظهور گرفته و هم تدوین افکارش را فقیر بحث
 گشته و بیایچه آن که ریخته خائنه است و آن تفصیل این ماجرا باز کرده ام اکنون
 که التفاتی بنظم ریخته کمتر دار و گاهی گاهی که داد سخن نمی و سحر آفرینی میدهد بر جان
 وری زبانان منت نامی نهد بر غم فقیه بقوت شاعری ایشان کم کسی بر خاسته در
 جنس سخن آبخان مکانی دانی دارد که کسی را و یک صنف هم میسر نیاید و با وجود
 تحافت لسانین بهر دو لفظ چندان دستگاہی نصیب او گشته که پاریان ازان
 خودی انکارند و هندیان خود بشرف این نسبت چه ناز که دارند و مناجاتیان
 مدح خوان من اندر خدایان خود ازان من اندر ظهوری ترشیزی سه صد سال
 پیش این بیت گوئی در خصوص ایشان گفته و شاید که ترا ازین و از نفسیه اشتبا
 بخاطر زرد حمل بر کثرت ایلاف و الیتام کنی یا ازین گفتگوهای غرضی و میان دا
 لایل بگذارد البته فیه اگر خطی از فهم خدا داد واری بیا و بدیو انش نظر کن و تبصیر بق
 تلمذیب من زبان انصاف بکش از روز ولادت الی حال بسبب موافقت جهان آباد
 و اهل جهان آباد بسمتی حرکت نکرده وصال یاران رنگین و بوصل شاهدان شیرین

عمری خوش میگزارد و دیوانش محلو از احداث سخن است و شغویات متعدد دارد که هر یک
 رشک گلشن است و غیرت چمن مکرر ملاحظه شد و از ان انتخاب یافت و ثبت افتاد

اوس نقش پاکی سجده فی کیا کیا کیا دلیل
 نجا و نگا کبھی جنت میں میں نجاؤں گا
 میہ ناتوان ہوں کہ ہوں اور نظر نہیں آتا
 جو مجھ سادہ نظارہ جاناں ہو گا
 خواہش مرگ ہوا تانہ ستانہ دور نہ ہد
 کیا سنا تی ہو کہ ہی ہجر میں جینا مشکل
 کیونکہ امید و فاسی ہو تے دل کو
 درہمی جانکی عوض ہر گ و پی میں سہار
 اونسی پر پوش کونہ دیکھی کوئے
 و عوی تکلیف سے جلا دے
 خدا کی یاد دلاتی تھی ترے میں احباب
 وصل کی شب شام سے میں سو گیا
 ساتھ نہ چلنے کا بہانہ تو دیکھ
 دل لگانی کی تو اوٹھائے مزمی
 تو فلک مرگ ہم سے سب غافل
 سووی صحرا لیچلے اوس کو کسی پر نقش
 نہ مانو نگا نصیحت پر نہ سنتا میں تو کیا کرتا
 نقد جان تہانہ سزای دیت عاشق خجف
 چوٹنا دام شکستہ سی ہی آسان نہیں
 کشتہ ناز بتان روز ازل سی ہوں چھے
 کیا تمنی قتل جہان ایک نظر میں

میں کو چہ قریب میں ہی سر کی بل گیا
 اگر نہ ہو وی کا نقشہ تھاری کہ کا سا
 مرا بھی حال ہوا تیری ہی کہ کا سا
 آئینہ آئینہ و یکی کا تو حیران ہو گا
 دیکھیں پہر تیری سوا اوہ ہی ارمان ہو گا
 تسمی ہر جم پہ مرنی سی تو آسان ہو گا
 فکر ہی یہ کہ وہ وعدہ سی پشیمان ہو گا
 چارہ گرم نہیں ہونیکے جو در مان ہو گا
 چھ کو مری شرم فی رسوا کی
 روز جزا قتل پیر اپنا کیا
 ہزار شک کہ اوس دم وہ بد گمان نہوا
 جاگنا اجران کا بلا ہو گیا
 آکی مری نقش پہ وہ رو گیا
 جی بلا سے رہا رہا نہ رہا
 اب کسی کا بھی اسرا نہ رہا
 تہا یہی ڈران و نون تلوار اکجلائی تھا
 کہ ہر بہرات میں ناصح تمہارا نام لیتا تھا
 خون فرما دسر گردن فرما دھ
 میں گرفتار خم گیسوی صیبا در
 جان کہو نیکی لیے اللہ فی پیدا کی
 کسی فی نہ دیکھا تھا کسی کا

دم حساب رماروز شمر بهی پی نوکر
 وه کرتی مین بیباک عاشق کشتی یون
 اولجهای پاون یار کازلف دراز مین
 ان نصیبون پر کیا اخت شناس
 مه نو بنگی هم طول شبهای جدائی
 بیه عذر امتحان جذب دل کیسانکل ایما
 روز جزا جو قاتل دلجو خطاب تنها
 پهرنی سی شام وعده تهکی بیه که سویر
 وقت وداع بی سبب از رده کیون
 دیکهانه می بیه رشک و خسد و بلا که آج
 هون کیون نه جو حیرت نیز نگهای شوق
 کیا جی لگای تذکره یار مین عجب
 خو و کلا کلاط موجب که مین بسمل نهوا
 کیا گلی هوتی گرا ورون په بهی رجم آجاتا
 بیتجو دتی غش شتی محوتی دنیا کا غم تنها
 موت کی صدقی که ده بی پره آئی لاشن پر
 دشنام یار طبع حنین پر گران نهین
 بد کام کا مال بره ای جزا کی دن
 میری گهر بهی پهرنی چلتی ایلدن آجانیگا
 واعظ تهون کو خلد مین لیجا نیکنی کمین
 بوسی دم غضب لی ادلی شیمجه تو دیکه
 بجلی گری فغان سی مری آسمان پر
 برین عدد کی سولی بغل سی مری آد

ہماری عشق کا چرچا کہان کہان نہوا
 نہین کوئی دنیا مین گویا کسے کا
 لو آپ اپنی دام مین صیبا د آگیا
 آسمان بهی ہستے ستم ایجا و کیب
 کہاتک دیکھی وہ حسن روز افزون
 مین الزام او سکودیتا تھا تصور اپنا نکلیا
 میرا سوال ہی مری خون کا جواب تھا
 آرام شکوہ ستم اضطراب تھا
 یون ہی تو بحر مین بھی ریخ و عذاب تھا
 سنبھل کو تیری زلف کا سایہ و تاب تھا
 جو دلمیں شعلہ تھا وہ سی آنکھو مین آب تھا
 نا صحر سی جھکو آج تلک اجتاب تھا
 او کو آسان نہوا جو مجھی مشکل نہوا
 شکر صد شکر کہ میرا سنا ترا دل نہوا
 جینا وصال مین ہی تو مری سی کم نہوا
 جو نہ کیا تھا تا شا عزم بہر و کھلا دیا
 امی ہم نفس نزاکت آواز دیکھت
 حال سپہ تفرقہ انداز دیکھت
 دو مبارکباد ایلی یار ہر جا ملے ملا
 ہی وعدہ کا فردن سی عذاب الیم کا
 بل جوڑا جبین پہ تمنا کولب ہوا
 جو حادثہ کہی نہوا تھا سواب ہوا
 وہ کیا کہ سبکو جذبہ دل سی عجب ہوا

و کھلا رہیگی جلوہ نرا کت کہ ہی اونہیں
 یہہ زلفِ خمِ بزمِ نہو کیا تابِ بغیر ہے
 آغوشِ گور ہو گئے آخر اہو لسان
 و ہو دیا اشکِ ندامت فی گناہوں کو مگر
 تہا روزِ سختیں غمِ شبہا می دراز آہ
 اس حال کو پہونچی تری قصہ سی اب ہم
 راز نہان زبانِ انجیاں تک نہیونچا
 یہہ گاہ رہا سی بھی ہیں کم ای کششِ دل
 آنخشہ بخون دست کو لو پونچتی ہیں وہ
 چشمہ جیوان بنا او سکی بونکی شرم سے
 ہٹ گیا ہو گا وہ پٹہ منہ سی سوتیلین کہیں
 یہہ کسی سی ہو کہ ان لطفون پہ گستاخی نہو
 سہرہ تسخیر سی ہم خود مسخر کیوں نہوں
 نو فلک ہیں کیا کر ہی یہہ نالہ آتش نشان
 ہجرتا نہیں تجکو ہی مومن تلاش زہر
 شوق کہتا ہی بے حیا جانا
 شعلہ دل کو ناز تابش ہے
 کیا پوچھتا ہی تلخے الفت میں نپد گو
 بونی سمن سی شاد تھی انجیاں بی تینر
 وہ ہنسی سنکے نالہ بلبل کا
 جلوہ دکھلائے تا وہ پردہ نشین
 آفرین ولین رہی خنجر دشمن کی سبب
 وہ ہی خالی تو یہہ خالی یہہ بہری تو وہ بہر

دشوار چاک پردہ حائل کو تہا منسا
 تیری جنون زد کی سلاسل کو تہا منسا
 آسان نہیں ہی آپکے بسمل کو تہا منسا
 تر ہو او اس تو باری پاکہ امن ہو گیا
 طفلی سی ہی اختر شمری مشغلہ اپنا
 راضی ہیں گرا عدا ہی کہیں فیصلہ اپنا
 کیا ایک بھی ہمارا خط یا ترک نہ پہونچا
 مذکور کچھ ایسا پس چلون ہی ہمارا
 اولیٰ گفت جلا دین دامن ہی ہمارا
 پانی پانی بسکہ اعجازِ مسیحا ہو گیا
 شب یہاں نہی کا تیری بسیمیں چرچا ہو
 خیر ہمساکب ہوا ہر چند ہمساکب ہو گیا
 آنکھ کی پتلی جو تھی جاو کا پتلا ہو گیا
 ایک دشمن سری کو یا اور پیدا ہو گیا
 غم پر حرام خوار تو کل نہو سکا
 دیکھو دشمن نے تم کو کیا جانا
 اپنا جلوہ ذرا او کہ جانا
 ایسی تو لذتیں ہیں کہ تو جان کہا گیا
 او س گل کو اعتبار نسیم و صبا گیا
 مجھی رونا ہے خندہ گل کا
 یعنی دعو ایک تحسین کا
 اپنی قاتل سی خفا تھا کہ میں خاموش ہوا
 کاسہ عمر عدو حلقہ آغوش ہوا

کیا شاد شاد ہوں کہ وہ ہی تلخ کام تر
 مٹی ندی مزار تلک آکی سپہ سے
 دی تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوے
 سجدی پہ سر قلم ہو دعا پر زبان کٹے
 رکھ لی سر پہنی زاوئی نازک پہ شوق سے
 چشم غضب سی مشورہ قتل کھل گیا
 تیری آنکھیں جھپک رہی تھے
 اس ضعف میں تو سیغے نہی آتا ہی ب تلک
 اسی روز حشر کچھ شب ہجران ہی کم نہیں
 مانع قتل کیوں ہوا دشمن
 سو میں آکیش محبت میں کہ ہی سپا پر
 خو برج رشک غیر کی ہی ہم کو ہو گئے
 مڑ چک کہیں کہ تو غم ہجران ہی چھوٹ جا
 توبہ کمان کدورت باطن کی پوشش ہے
 شوق وصال دیکھ کہ آیا حد کی کہ
 زلف مشکین میں کاہیکو رکھتے
 ناتوان تھی پر چھوڑا مثل خار
 جوش وحشت فی اوٹھایا لاش کو
 وصل بتان کی دن تو نہیں یہ کہ ہو بل
 وہاں چوٹا گلی لگنا کہ شوق ہکنار یحییٰ
 مجسی نہ بولو تم اسی کیا کہتی ہیں ہلا
 بیزار جان سی جو نہوتی تو مانگتے
 اوس کو میں جاہر نیکی مددای جو م شوق

میری ہوشو رشون فی عدو کو خزا دیا
 کہتی ہیں لوگ خاک میں اوسنی ملا دیا
 خواہجین تو مری آئی وہ گدا آخر شب
 گویا نہ وہ زمین ہی نہ وہ آسمان ہی اب
 تیرا مرض عشق بہت ناتوان ہی اب
 جو بات دلیں تھی سو فطری عیان ہی اب
 ترہا بام پہ کون جسدہ گر رات
 کہتی ہیں اپنی نالی کو ہم نار ساجست
 بدنام ہو جہان میں تیری بلا جست
 جان ہی بجائے گی ہماری آج
 حسرت حسرت تہ باد خزا میر نکینا
 اب اور کچھ نکالیں آزار کی طرح
 کہتی تو میں پہلی کی وہ لیکن بری طرح
 غش ہو گیا میں رنگ می ناب دیکھا
 سو جہانہ کچھ بھی شب مہتاب دیکھا
 کیا خبر تھی او نہیں نگار ہے دل
 خود ادیکہ کر رہ گئی دامن میں ہم
 اپنی پاؤں سی مدفن سی ہم
 سو میں نماز قصر کرین کیوں سفر میں ہم
 لگاتی تھی گلی سی غیر کی تصویر اکثر ہم
 انصاف کیچی پوچھتی ہیں آپ ہی سی ہم
 شاید شکایتوں پتر می مدعی سی ہم
 آج اور زور کرتی ہیں بیٹا قتی سی ہم

کہا کہا کی زخم سوئی نہک زار پر دینغ
 خنجر تو نہ توڑ سخت جانے
 گہ ہی دل غیر نقشِ تسخیر
 آب و مہوا ہی ملکِ محبتِ راس نہیں ہی ہو
 وہ جفا کش ہیں ای فلک کہ گیا
 ای تپ ہجر و یکہ مومن ہیں
 لاش پر آئینکی شہرت شبِ غم دیتی ہیں
 کیا دوا سہی ہو تری رنجش ہی کا علاج
 کیا پڑی رہتی ہی ای پردہ نشین چو بھان
 خون بہا قاتل بیدار دسی مانگا کسے
 دیکھہ مضطر کیوں نہ پھیری دشمنہ پر
 ہی دعا بھی بے اثر گویا کہیں
 نہ میں اپنا نڈل اپنا نہ تم میری نہ جان میر
 فرار سمجھو تو جان من وصال غیر ہر دم
 گرمی شوق شہادت ہی تو مومن جی چلے
 یار تھی یا دشمن جان تھی الہی چارہ گر
 اضطراب شوق شاید غیر اوسکی پاس ہو
 یہ پہچانی بڑی گو مجھی کو جہانکو تم
 ہی جلوہ زین نور نظر گر وہ راہ میں
 مست کیجو دیرانی میں کیا جانی کیا بنی
 جانی دی چارہ گر شب ہجر انہیں مت بلا
 ظالم وہ بیوفا ہی عدو جسکی رشک سی
 شیریں بہ طعن تلخی فریاد کس لیے

کہو بیٹی اپنی جان تن آسانو نہیں ہم
 پہر کسکو گلی لگائینگے ہم
 تو تیری لئے جلائیے گے ہم
 ہوتی ہیں لاغر اور زیادہ جتنا ہم غم کھاتی ہیں
 اوس سنگمر نے انتخاب ہمیں
 ہی حرام آگ کا عذاب ہمیں
 ای پری ہم ملک الموت کو دم دیتی ہیں
 چارہ گر کیوں مجھی رنج پی ہم دیتی ہیں
 بد دعا ہیں تری چلون کو جو ہم دیتی ہیں
 کہ فرشتے مجھی یہاں داغ درم دیتی ہیں
 یار ہی وہ کچھہ تما شتا نے نہیں
 عرض عاشق کے پذیرائی نہیں
 اثر کس کس کو ہو ہو دی ہی گر فریاد کیستن
 مری جان کون یہ کہہ سکے جھوٹی کھانی ہو
 مار ڈالی کاش کوئی کافر دلجو ہمیں
 لیجلی مرنی ہی زندان سی سوئی حوڑا ہیں
 جانب چلون نظارہ دہدم کیونکر کریں
 کہ روز پردہ حائل کی ٹکڑی ٹکڑی ہیں
 آنکھیں میں کسکی فرش تہی جلوہ گاہ
 پہنیکاہی جذب شوق فی یوسف کو چاہ
 وہ کیوں شریک ہوں مری حال تباہ ہیں
 اتنا کچھہ اگیا خلل اپنی نساہ میں
 جھگو بھی کچھہ مزانہ ملا تیری چاہ میں

ہی دوستی تو جانب دشمن نہ دیکھنا
 مین پیری خلل کہیں اپنی خواب ناز میں
 اونسے اب التفات کی غیر کوئی شکایتیں
 منظور ہو تو وصل سی بہتر ستم نہیں
 کیا خوش ہوں کوئی غیر میں گرفتار نہ ہو
 بی التفاتیان جو عدوسی سنیں نہ تہیں
 پیچرم پایمال عدو کو کیا کیا
 ناصح کمان تلک شہزادین اوٹھا سکون
 حاشق کشی ہی شہزادہ اگر لہوس سے
 دامن قاتل کو دقت قتل کیونکر چوڑتا
 گرفتاری و جان دعا ہوتی ہی ای موس قبل
 بس کہ بن آئی مرگئی ہم شب انتظار میں
 مرگہ ہی انتہای عشق بیان برآید آیت
 تنہا قلوب برنگی دشمن جان شب فراق
 اوس بیت کو ترک دین سی نہیں مومن
 و کہنا کس حال سی کس حال کو پہنچا دیا
 میں کہ کرتا ہوں اپنا تونہں غیر کی بات
 نیم سی گوشیان کیچھی پھر بھی کچھ
 نیم بسجل میں پیڑی تپش دل کہ ہی
 ای اجل کا تیش اولٹ جائیں شب بحرین
 محض قتل ہی مکتوب گنہ گاران کا
 آبرورگئی مرگئی کہ روتی تو ہیں وہ
 وہ ہی بھلیں تو ہی تو یہاں نیندا ڈرگئی

جاو دہرا ہوا ہے تمہاری نگاہ میں
 ہم نہیں چاہتی گی اپنی شیب واز میں
 سنگ درامبالغہ منت احتسار میں
 اتنا راہوں دور کہ ہجران کا غم نہیں
 وہ شہوخ جانتا ہوں کہ ثابت قدم نہیں
 ہم جانتی تھی وصلین رنج و الم نہیں
 مجھ کو خیال ہی تری سر کی ستم نہیں
 سچ ہی کہ مجھ میں طاقت جو رستم نہیں
 آخر کچھ اپنی جان کی دشمن تو ہم نہیں
 بیگسی سی جان تھی اپنی کفن کی فکر میں
 جائینگے کعبہ ہی طفل بچہ کی فکر میں
 دن جو ہی تھی عمر کی جیتی رہی فرار میں
 زندگی اپنی ہو گئی رنجش بار بار میں
 کاکلی اپنی سر کو ہم بھیجتی ہیں کنار میں
 کیونکر نہ میں شکایت اغوا سی دل کروں
 بخت تیری عاشقوں کی نارسا کہنی کو ہیں
 ہیں ہی کہنی کو وہ ہی اور کیا کہنی کو ہیں
 آرزو امی دل شک آشنا کہنی کو ہیں
 روی قاتل کا نظارہ کوئی دم کرتی ہیں
 وہ دعائیں کہ تری جان کو ہم کرتی ہیں
 سرقاصد کو وہ فتویٰ سی قلم کرتی ہیں
 اشک شادی ہی سی گویا گوتم کرتی ہیں
 یہہ سوچ ہی گیا نہوا اعدا کی خواب میں

ان نالہ ہای شب کا اثر صبح دیکھو
 کشتہ غیر تری پانی چوانی سی ہی غیر
 نچا ہون روز جزا داد یہ ستم دیکھو
 مین غیر مری نکلنے سے خوش
 ربط اوس سی ہی مثل شعلہ و شمع
 اوس کو مین پھوٹ جائی محسوس
 اس نام کی صدقی جسکے دولت
 کیا کیجی کہ طاقت نظارہ ہی نہیں
 جزئہ سپہ مین مری دشمن تو او رہی
 پانی کی بدلی برسی گی آج آگ ابر سے
 شبنم خراب مہر و کمان سینہ چاک
 کیسی گلی رقیب کی کیا طعن اقربا
 نہیں منظور اگر لہو سی کا شکوہ
 رشک سی جاتا ہون روزی شمع بارش
 یاد دلوا دی تیش فی تیری شوخی و صک
 مجلس مین میری فکر کی آتی ہی اوٹھی وہ
 اوس غیرت ناہید کی ہر تان ہی پیک
 وفا سکھلا رہی گا دل ہمارا
 پسینی کی جگہ آنے لگا خون
 سمجھتا کیونکہ دیوانی کی باتیں
 ہمارا غش تو کیا مر جائیں تو سے
 دنرات فکر جو مین یون بنج اوٹھنا تلک
 مومن تم اور عشق بتان اسی پیر و مرشد

آیا خلل گر اوس ستم آر کی خوابیں
 مرقی دم پاتا ہون ذوق خون دشمن آہیں
 کب آزماتی مین جب وقت امتحان مین
 گویا کہ مین انکا مدعا ہون
 مر جاؤں گر ایک دم جدا ہون
 ہر چند عدو کا نقش پا ہون
 مومن رہون اور بتون کو چاہون
 جتنی وہ عجب اب مین ہم شرمسار مین
 لیکن بڑی غضب سی و دین چاہ مین
 اوٹھی ہماری خاک سی ہی کچھ بخار سی
 لو اور ہی ستم زدہ روزگار مین
 تیرا ہی جی نچا ہی تو باتیں ہزار مین
 غیر کو تم مری اشعار سناتی کیون ہو
 دیکھو ہی مجھ وہی صدمہ جو تجھ پر ات کو
 مر گئی ہم دیکھ کر چین نامی بستر ات کو
 بدنامی عشاق کا اعزاز تو دیکھو
 شعلہ سا چمک جای ہی آواز تو دیکھو
 تمہاری خاطر نا محرم زبان کو
 چھپاؤں کس طرح زخم نہان کو
 نہ پایا محرم اپنی راز دان کو
 نکھولی طرہ غبر فشان کو
 مین ہی ذرا آرام لون تم ہی ذرا آرام لو
 یہ نہ ذکر اور منہ آپکا صاحب خدا کا نام لو

گو آپ فی جواب بُرا ہی دیا ولے
 یہاں وصل ہی تلافی پھر ان میں ای فلک
 جب تو حلی جنازہ عاشق کی ساتھ ساتھ
 سنگ اسود نہیں ہے چشم بتان
 شکست رنگ پستی میں ہنستی میں ہم
 جی تو کہتی ہوت ویکہ میر جانب تو
 کچھ شور محبت کی تولدت ہی نہ پوچھو
 اولی وہ شکوہ کرتی ہیں اور کس ادائیگی
 بی پردہ غیر پاس اوسے بیٹھا نہ کہتی
 اوسکی گلی کہاں یہ تو کچھ باغ خلیدی
 تھی وعلیسی پھر آنیکی خوش یہ خبر ہے
 میں اپنی گیر باگی ٹکڑوں کا ہون پیر و
 ہی دست عری نبض کی تفت سی یہ فیض
 ہنگام وداع آہ گلا کاٹ رہی تھے
 جون شاخ گل ای جوش جنون زار ہوں
 ہم اور یہ بہت پش دل کی سبب
 ای جامہ زیب میں ہوں وہ جنون کہ قیصر کا
 میرا قلق ہی قبلہ غاسی نہیں ہی کم
 جلنا ترابون میں سے تاثیر کر گیا
 منظور نظر غیر سے ہی اب ہمیں کیا ہی
 پس اس نکر و بات کہ یاد آئی ہی مجھ کو
 توبہ گنہ عشق سے فرامی ہی واعظ
 آزر وہ حرمان ملاقات سنی کی

مجھسی بیان کیجئے حد و کی پیام کو
 کیوں سوچتا ہی تازہ ستم انتقام کو
 پھر کون وارثوں کی سنی اذن عام کو
 بوسہ مومن طلب کر ہی کیس سنہ
 دکھا نیکی اونہیں وقت خراب آئینہ
 اور آپ دیکھتے ہو بار بار آئینہ
 ہی اگی ہی حسن سی کتنے نکین یہ
 بیٹاقتی کی طعنی میں عذر جفا کی ساتھ
 اوٹھ جاتی کا شرم ہی جہانسی جیا کی ساتھ
 کس جانی مجھ کو چور گئی موت لاک ساتھ
 ہی اپنی زندگانی اوسے پیوفا کی ساتھ
 چلتی میں جنون میں مری پافون سی ہوا
 یہہ معجزہ تازہ سیجا کی لگا ساتھ
 کیا کہینچتی دامن کو تری کام میں تھا
 جب چاک ہوا جامہ توبس ٹوٹ گیا ساتھ
 مومن مری سینے پہ رہی بعد فنا ساتھ
 پھٹ جامی سینہ میری گریبا نی جوڑ دیکھ
 باور نہیں تجھی تو ذرا منہ کو موڑ دیکھ
 مومن یقین نہیں ہی تو پتھر کو پھوڑ دیکھ
 بید تری آنکھ سے دل پہلی پہرے
 ناحیہ سی جو کچھ پیچہ یونین ہی سناتے
 یہہ ہی کہیں دل دیکھی گنہ گار ہوا
 یعنی کہ نہ ملنا ہی نہ ملنی کی سزا ہے

پر میری اوسکی گئی بیماری دل آہ
 میں ترک وفا سی ہی وفادار ہوں شہور
 سو من نہ سہی بوسہ یا سجدہ کرینگے
 خوشی نہوجھی کیونکہ قضا کی آنیکے
 ہی ایک خلق کا خون سر پر شک خونگی مر
 سمجھنے کی اور ہی کچھ مرچلا میں ای چھ
 میں اگر آپ سی جاؤں تو قرار آجائے
 کر ذرا اور بھی ای جوش جنون خواہ دلیل
 باندہ بواب چارہ گرد چلی کہ وہ بھی شاید
 شہر جا جوش تپش ہی توڑ پنا لیکن
 قصد کی حاجت مجھی کیا چارہ گر
 مت کہ رنگہی نہ یہہہ دزد حنا
 کہ نصیحت گر میں سچ ہوں سادہ لوح
 وعدہ کر کے وہ نہ آئے نامہ بر
 جا بجا نہرین میں جاری یعنی اشک
 لاغریسی زندگی مشکل ہوئے
 گر علاج جوش وحشت چارہ گر
 چٹکی ہی کان ملاحظت لون کیا
 حسن روز افزون یہہہ غرا سئلے ای ہر
 بونجھی آفسودار ٹونگی کیا کروں اب ہا ہا
 اتومر جانا بھی مشکل ہی تری بیمار کو
 پندگو یہہہ تو ہی فرما سکسو سودا ہی یہہہ کون
 شکوہ دشمنی کرین کس سے

پیکا کیون میں ہی عجب ربط رہا ہے
 کین تجسبی جو ای دشمن ارباب وفا ہی
 وہ بت ہی جو اور دن کا تو اپنا ہی خدا
 خبر ہی لغش پر اوس بیوفا کی آنیکے
 سکھائی طر اوسی دہن اوٹھا کی آنیکے
 کہا جو تو فی نہیں جان جا کی آنیکے
 پر یہہہ دوتا ہوں کہ ایسا نہویار آجای
 مجھے ایسا ہو کہ نا صحت کو بھی حار آجای
 وصل دشمن کی لمی سوی مزار آجای
 چارہ ساز و بخین ذرا دم دل زار آجا
 بہ گیا خون دیدہ خونبار سے
 دل چرالی طرہ طرار سے
 تو ہمگی خوب اوس عیار سے
 تو فی پوچھا ہوئی سگل تکرار سے
 پوچھے ہونگے دامن کسار سے
 ہی گراں تر جان جسم زار سے
 لاوی ایک چنگل مجھے بازار سے
 خود لپٹ جا سینہ افکار سے
 یونہی گھٹا جائیگا جیسا کہ بڑھتا جا ہی
 داغ میری خون کا دامن سی چوٹا جا ہی
 ضعف کی باعث کہان دنیا سی اوٹھا جا ہی
 اور کی سننا نہیں اپنی ہی بکتا جا ہی
 وہاں شکایت ہی دوستدار سے

مہتاب نظارہ نہیں آئینہ کیا دیکھنی د و ن
 خوشی دیکھتی میں طوف کو آہوی حرم
 ایک ہم ہیں کہ ہوئی ایسی پیشیاں کسیر
 تم اوٹھ گئی محفل سی ذکر آئی ہی مجنون
 بی پردہ پس چلون یکبار تم آ بیٹھے
 کیا ہو گئی خود بینی اب غیر سی چشمک ہی
 کتابی مری آگي وہ مجھ حد غش ہے
 پامال ایک نظر میں قرار و ثبات ہے
 پیغامبر رقیب سی ہوتی ہیں مشورے
 چھٹ کر کمان اسیر محبت کی زندگے
 کیونکر خدا کو د و ن کہ بتوں کو ہی احتیاج
 جگوار امری حال متغیر فی کہ ہے
 لذت مرگ سی ہجران میں دعا ہی کہ خدا
 جو مرجاتا تو یہ د کہہ گا ہی کو سستا اگر ہیں
 گر قصور سی ہو ہم نرم تو بیتاب رہے
 عیش میں ہی تو بختا کی کہی تم کیا جانو
 بخت بدنی یہ ڈرایا ہی کہ کانپ اوٹھتا ہو
 ذکر کر بیٹھی بُرائی ہی سے شاید میرا
 سنا اوسنی مرانالہ اثر بھی کچھ ہوا شاید
 ملکر قی تھی نصیحت اوسکے بیٹھی بر قیامت
 خیال خواب راحت ہی علاج اس بے گامی کا
 کیون ہی رنگ رو پر گلگونہ آشک سرخ کا
 میری تفسیر رنگ کو مت دیکھ

اور بختا کھنگے تصویر جو حیران ہو چکے
 کیا کہیں اوسکے سگ کو چہ کی قربان ہو چکے
 ایک وہ ہیں کہ جنہیں چاہ کی ارمان ہو چکے
 سایہ سی مری وحشت ای رشک پری آئے
 ہی تاب نظر کسکو کیون جلوہ گری اتنے
 یا خوش نگہی وہ کچھ یاد نظری اتنے
 ہی ہی مری الفت سی ہی بختی اتنے
 اوسکا نہ کہنا کلمہ التفات ہے
 سستا نہیں کیسکے یہ کہنی کی بات ہے
 ناصح یہہ بند غم نہیں قید حیات ہے
 مومن یہہ نقد دل زجر جانی زکات ہے
 کچھ گمان اور ہی دہر کی سی دل مونس کے
 یہہ فراہونہ نصیبو نہیں کسی جیس کے
 نہ کہتا میں تو شاید دشمنوں کی بد دعا لگتی
 کس قدر وہ مری ملنی سی خذر کرتا ہے
 کہ شب غم کوئی کس طور پر سحر کرتا ہے
 تو کہی لطف کی باتیں ہی اگر کرتا ہے
 اب وہ اغیار کی صحبت سی خذر کرتا ہی
 کہ دشمن کہہ گیا بیفایہ کیون غل چھپاتا ہی
 سچ فتنہ ہی ناصح بھی کہ یہہ فتنی اوٹھتا ہی
 وہ کافر گور میں مومن مر اشانا ہلاتا ہے
 کس لئے ملنی لگی رنگت ہماری آکے
 تجکو اپنے نظر نہو جائے

بات ناصح سی کرتے ڈرتا ہوں یہ
 اسی قیامت نہ آیا جب تک یہ
 رشک دشمن کا فائدہ معلوم
 وفائی غیرت شکر جفا فی کام کیسا
 ہنسوتہ تم تو میری حال پرین ہوں وہ ذلیل
 بین اور اوسکو بلاؤں گا روزِ حشر میں لو
 ویدم رنگ بھی تغیر مرا حیران ہے
 دیکھا عذاب رنج دل زار کی لئے
 لی تو ہی بیجی کوئی پیغام تلخ اب
 عداوت اس اوج پر شاکی ہی شاید غصہ اچھا
 عذاب ایزدی جانکاہ ہی مانا بس اب میں
 اجل سی خوش ہوں کسی طرح ہو وصال ہو
 کہاں تلک گلہ نامی بقا فل قاتل
 جفا یار کو سو پنا معاملہ اپنا
 تسلی دم واپسین ہو چکے
 وہ ہمدوش ہو گا بھی تو غیر سے
 خیال اجل سی تسلی کروں
 چشمِ غبارِ مری آپ فی تلو و نسی ملے
 ہو کی آزدہ پشیمان ہوں کہ میں جس سے کہوں
 جان بلب ہوں خبر وصل سنا دی قاصد
 وہ بدخواہ مجھ سے تو میرے انہیں
 کہلائی نہ کیوں سرمہ گوسالہ کو
 کیونکر یہ کہیں منت اعدا کرینگے

کہ فغان ہے اثر نہ ہو جائے
 وہ مرے گور پر نہ ہو جائے
 مفت جی کا ضرر نہ ہو جائے
 کہ اب ہوس سی ہی اعدا سی ہوس گدڑی
 کہ جسکے ذلت و خواری سی شکو شان لگی
 اجل ہی کہ فی حجت کا امتحان لگے
 رنگ کیسا مری تصویر میں بھرا دہرے
 عاشق ہوئی ہیں وہ مری آرا سی لئے
 تجویز نہ ہر ہی تری بیمار کی لئے
 ملاوی خالکین یہ تو ہی شکر آسمان کیجے
 خدا کیو اسطے ذکر ستمہائی تہاں کیجے
 نہ آئی نقش پہ وہ پر یہ احتمال تو ہی
 ہم آپ کا ٹالین آخر یہ سر و بال تو ہی
 اب آگے ہو نہوا میدا انفصال تو ہے
 ہمیں ہو چکے جب نہیں ہو چکے
 مری قسمت اسی شانہ بین ہو چکے
 وہ طاقت بھی جانِ حنین ہو چکے
 ورنہ ایسا بھی کہیں رنگ حنا ہوتا ہے
 وہی کہوی کوئی البسی سی خفا ہوتا ہے
 لب ہلا فی مین تری کام مرا ہوتا ہے
 عجت دوستی تمکو دشمن سی ہے
 نجل سامری چشمِ برفن سی ہے
 کیا کیا نہ کیا عشق میں کیا کیا کرینگے

سفس سفس کی وہ مجھی ہی مری قتل کی بھین
 کر ذکر و فاسی یہی غصہ ہی تو اب سے
 تو یہی کہ ہم عشق تبون کا نکر سینے
 گر حسن گلو سوزنی پہر آگ لگا ئے
 تہی بد گمانی اب اونہیں کیا عشق جو کہ
 نیز از زند گانی کا جین محال تھا
 واعظ کی ذکر مہر قیامت کو کیا کہوں
 رشک دشمن بہانہ تھا سچ ہے
 آئی وہ دست غیر بین دئی ماتہ
 مر گئی پر ہے بجنہ صیاد
 روز جزا ندی جو مری قتل کا جواب
 کچھ بھی کیا نہ یار کی سنگین ولی کا پاس
 اونکو گمان ہی گلہ چین زلف کا
 رشک پری کہی سی حد کی یہہ دشتین
 یارب انکا بسے جنازہ اوٹھے
 شعلہ رو کہتی ہیں اغیار کو وہ
 جان گئے پر نہ گئے جو رکشے
 اب یہہ صورت ہی کہ امی پر وہ نشین
 جان سی جاتی ہیں کیا کیا حسرتیں
 اوس دہن کو خنچہ دل کیا کہوں
 ناتوانی سی نزاکت ہے زیاد
 شب بچر میں کیا ہجوم بلا سے
 نہیں یا صدمہ مومن اب کفر سے کچھ

اسطرحی کرتی ہیں کہ گویا نکر سینے
 گو قتل کا وعدہ ہوتا تھا نکر سینے
 وہ کرتی ہیں اب جو نکلیا تھا سو کر سینے
 کیوں آب دم تیغ سی ٹھنڈا نکر سینے
 جو آئی مری دم مجھی صورت دکھائے
 وہ بھی ہماری نعش کو ٹھوکر لگا گئے
 عالم شب وصال کی آنکھوں میں چھا گئے
 مینی ہی تمسے بیو فائے کے
 آس ٹوٹی شکستہ پائے کے
 اب توقع نہیں رہائی کے
 وہم سخن رقیب کو اوس کم سخن سی
 سب کاوش رقیب بجا کو کہن سی ہے
 خوشبو دہان زخم جو مشک خن سی ہے
 نفرت بلا تمہیں مری دیوانہ پن سی ہے
 یار اوس کو سی اوٹھاتی ہیں مجھے
 اپنی نزدیک جلاتی ہیں مجھے
 بعد مردن بسے و باقی ہیں مجھے
 تجھی اجاب چھپاتی ہیں مجھے
 کاش وہ دلین بھی آنا چھوڑ دے
 ڈر لگی ہی مسکرانا چھوڑ دے
 مجھی تو دامن چھوڑانا چھوڑ دے
 زبان تھک گئی مر جاکتی کہتے
 کہ خوبو گئی ہی سدا کہتی کہتے

<p>وہ مٹاوی نامہ مضمون وصل یوں بنا کر حال دل کہتا نہ تھا دوستوں کی آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے کام ہزار الفت نہیں اسی کا تباہ حال یہاں ای مٹو نگر چشم ہمارے پر نہیں چلتا غل حسن کی نیز گلیوں کی کمی نہیں از رنگ عشق ہو گئی ساری زمین صرف حروف نور قم کیون کہتا تھا یہ کہ بکٹی بکٹی سر پہ فی لگا کتنی میں سب بھر رہا آوارہ بعد قتل بھی اؤ نگو جلدی جانکی جگہ عذاب جانکی میری لکھی کو مٹایا آپ فی اچھا ہوا ایسی نازک کی شمایل کیوں نہ لیں نقش تو اسی جنوں اپنی اسیری بعد مر دن بھی ہے نالہ مٹائی بلہوس فی کہو دیا آزار عشق بزم دشمن سے نہ اڑی وہ کسی تدبیر سے</p>	<p>کر بیو خط کا تب تقدیر سے بات بگڑی میری ہے تقریر سے سر کٹا یونگی کہ اتو جنگ ہی تقدیر سے فائدہ صرف کمر کی بھٹا تحریر سے ویکنا بھی چپٹ بخائی سر نہ تسخیر سے نوبو جلدی ملا لورنگ کی تغیر سے ایک جہان ویران ہی میری نامہ کی تحریر سے اتو باند ہو نگاہیں ناصح اسکو بھی زنجیر سے ہو گئی کتنی مری نام آوری تشہیر سے دو نو کا دم نالین ہی مروت کی تاخیر سے تہا شگون ہی مٹایا یہاں نامہ کی تحریر سے کچ گیا سینے پہ نقشہ غیر کی تصویر سے حلقہ ماتم میں آئی حلقہ زنجیر سے لو ہم اجھی ہو گئی در مانا بی تاثیر سے ملگنی ہم خاکین محشر تری تاخیر سے</p>
محشر تخلص رجب بیگ از فکر ت اوست	
<p>آیا ہی یاد خال لب نازنین مجھے</p>	<p>میں جان لب ہوں رونوی اسی نگہ چرخ</p>
<p>محشر تخلص منشی مہر چند وطن اقامت وی طرح آباد است پیشتر در گندو و ابر آباد بسر بردہ عمرش صرف پیشکار سی تحصیل مواضع مختلفہ نمودہ ادر است</p>	
<p>پہونچا ہی ایک دم میں یاس میری پر لگا تھا خواہیں کہینچی ہوئی تلوار کو فی خضر ہم خیال وصل جاناں پیشتر باندہ مائے بر لٹا ہی نہیں کتنی میں بڑی دیر ہوئے</p>	<p>اسی گمان ابر و جہان جانا ہوں مان تیرا تھا نہند آگنی ابر کی تصور میں جو محکو ہمہ تو اپنی خواہیں بھی بڑہ آئی آرزو سر ملین چشم کی بیمار کی جلد خبہر</p>

مهرت تخلص مرزا علی از لکنو است عرض سخن باجرات کرده نوشته اند که دیر
 اعلی نقی محشر منازعت اتفاق اتنا دهر و دیگر گفتن هم راضی شدند از دست محشر
 زخم کاری باورسید با اصرار پرسندگان نامش بر زبان نیاورد و این قصه را به محشر
 داشت و بهمان صدمه وحش کالبد خاکی را گذاشت و در است

مینکی بعد بهی نه گئی و لکی بیجه پیش | آرام زیر خاک بهی اب خاک کیجی

میر تخلص انصحر فصحا اشعر شعر اسخو در عالم مقام محمد نقی نام از اهل اکبر آباد و خواهر زاده
 سراج الدین علیخان آرزوست لطافت با طبعش بهر اد است و با کلامش حرف غیر از
 بلبل و فغان خا و طوطی ناطقه شکربارش رونق بازار غنادل شکسته و صفر خامه گلستان
 نگارش ناله بر لب مرغ بستانی بسته صفحه خیالش بجلوه ریزی لاله غداران افکار
 دلا وین چون اندیشه عاشق قطعه گلزار است و شرحه قلمش در شگفتانیدن گلهامی
 مضامین تازه هرگز ابر نو بهار صد آه درد تاک بتاثیر یک مصرع او نیست و هزار
 عزایم تسخیر هم منون نیم پیش گو حلاوت سخنش بکام مشتاقان گوار اتراد شهید
 لعل شکربار است و نمک گفتارش بذوق شوریده طبعان با فزه ترازی بسته تبسم
 و لدار نظمش اگر سحر است سحر حلال است و فکرش اگر از قوت مکتبی است
 از چه اعجاز مثال با فنون تطبیع ربط تمام دارد و لایسما در غزل سرائی و مثنوی گوئی
 گوی سبقت میر باید نیست و بلند که در کلامش یعنی در طب و یا بس که در ایاتش
 بنگری نظر کنی و از نظرش بیگنی که گفته اند فر و شعر کرا عجز باشد بی بلند نیست
 نیست و درید بیضا همه انگشته های دست نیست و دختی سخن درین باب تحت
 مرزا رفیع سوداگزشت و بغایت چیده و سره است فلیند کرشش و یوان ریخته با اصنا
 سخن نظم کرده مسدس که بمضامین و اسوخت گفته غازه شهرت بر و دارد و از قضا
 شاعری در قصیده فکر خوشی نه داشته چند آنکه غزلش بلند مرتبه تر است همچنان
 قصیده اش نیست پایه تر در بد و حال لبشاهجهان آباد آمد و تمتع نیافته ناکام
 برگشته در لکنو میگردانید و احتیاج از سرکار نواب وزیر الممالک بهادر می یافت

بہدران جا بسیر ملک عدم شتافت دیوانہ مالیش ملاحظہ شد و از ان انتخاب فائدہ و دنیا بقا آید

دل ستم زدہ کو مینی تہام تہام لیا
دل کی جانیکا نہایت عسمر رہا
خط کی آنی پر بھی ایک عالم رہا
نادان پھر وہ جیسی بھلا یا بھائیگا
صبر مرحوم عجب مونس تنہائی تھا
ہمینی جانا تھا کہ بس اب تو ہیدہ ناسور گیا
ہوٹون پہ مری جب نفس باز پسین تھا
کل تک تو یہی میر خرابات نشین تھا
دل ساعزیز جان کا بجنال ہو گیا
وہ جی کو بیچ کر بھی خریدار ہو گیا
موتا ہو غین تو مای ری صرفہ نگاہ کا
پر ترانہ تو ایک شوق کا دفتر نکلا
رہی ہی خوف محبی و مانگی بی نیازی کا
یہ ہمہ را بے ناز پرور تھا
ستم شریک ترانہ از ہے زمانی کا
اب جس جگہ کہ داغ ہی یہاں پڑا
دل جل گیا تھا اور نفس لب پہ سر دھا
بیچارہ گریہ ناک گریبان دریدہ تھا
خط تقدیر کی مانند مٹایا نہ گیا
داغ دل دیکھی بس چمن دیکھا
جب تک جی گا میر پشیمان رہیگا
تیوری چڑی تونی کہ یہاں جی نکل گیا

ہماری آگی تر اجب کسی فی نام لیا
غم رہا جب تک کہ دم مین دم رہا
حسن تھا اوسکا بہت عالم فریب
یا دوسکی اتنی خوب نہیں میر باز آ
اتنی گذری جو تری ہجر مین سوا سبب
چشم خون بستہ سی کل رات لہو ہر ٹپکا
آیا تو سنی وہ کوئی دم کی لئی لیکن
مسجد مین امام آگی ہوا آج دامن سے
اوجھا و پڑ گیا جو مین اوسکے عشق مین
تو وہ متاع ہی کہ پیری جسکے تیر آنکھ
آنکھ مین جی مرا ہی ادھر دیکھتا نہیں
ہمینی جانا تھا لکھ گیا تو کوئی حرف ای میر
خدا کو کام تو سو پنی مین مینی سب لیکن
دل کی کچھ قدر کرتے رہیتو تم
فلک کا منہ نہیں اس فتنی کی اوٹھانیکا
دل عشق کا ہمیشہ حرف نبرد تھا
عاشق مین ہم تو میر کی بھی ضبط عشق
قا صد جو دامنسی آیا تو شرمندہ مین ہوا
کسی عاشق کی تری جب سی ناخن کا خروش
کیا ہی گلشن مین جو نفس مین نہیں
دل دینی کی ایسی حرکت اوسنی نہیں
ہم خستہ دل مین جسبی بھی نازک فراج تر

مستی میں چوڑو دیکھو کبھی چاہتا تھا میں
 علاج کرتی ہیں سودا ہی عشق کا میری
 کیسا چمن کہ تھسی اسپردن کو منع ہی
 آنکھیں پڑاؤ نہ ملک ابر بہار سے
 کہتے جانا کتنی ممکن ہی رہا فی میر کوئی ہو
 تیری کوچی کی رہنی والوں نے
 سال بد میں مرے ذرا آکر رہ
 شہرہ عالم اوسے میں محبت فی کیا
 ہم خاکین ملی تو ملی لیکن ای فلک
 داغ فراق و حسرت وصال آرزوی شوق
 جواب نامہ سیاہی کا اپنی ہی وہ زلف
 ہر زخم جگر و اور محشر ہی ہمارا
 جاتا ہی یا تیغِ بہتِ غیر کی طرقت
 تھی صعب عاشقے کی بدلتی ہی بیچ
 نہ خونچ آنکھوں سے بہا اور نہ ہوا داغ
 سنت کا فرق تھا جسمی پہلا میر
 جہانسی فتنی کو خالی کہی نہیں پایا
 سب گئی ہوش وہ برفِ ناب و توان
 دلین کتنے سودی تھے وے
 سجد گردان ہے میر ہم تو بہت
 ایتھو جاتے ہیں نیکو سی میر
 سمجھی تھی ہم تو میر کو عاشق اوسے کہہ
 پہر تاج میر سجدہ جامع کی تھی امام

لغزش بڑی ہوتی تھی ولیکن سنبھل گیا
 غللی پیر ہوا ہی داغ یاروں کا
 چاک نفس سی باغ کی دیوار دیکھنا
 میری طرف ہی دیدہ خوبار دیکھنا
 اچنبہا ہی ہوا اسکے ہاتھ سی رنگ جنا چوٹا
 یہیں سی کعبہ کو سلام کیا
 آپ کو سب میں نیک نام کیا
 ورنہ جنون ایک خاک افتادہ ویرانہ تھا
 اوس شوق کو بھی راہ پہ لانا ضرورت تھا
 میں ساتھ زیر خاک بھی ہنگامہ لی گیا
 کسی فی حشر کو ہم سی اگر سوال کیا
 انصاف طلب ہی تری بیدا و گریکا
 ای کشتہ ستم تری بغیرت کو کیا ہوا
 کیا جانی کہ حال نہایت کو کیا ہوا
 اپنا تو ہمہ دل میر کے کام نہ آیا
 مذہب عشق اختیار کیا
 ہماری وقت میں تو آفت زمانہ ہوا
 لیکن ای داغ دل سے تو نہ گیا
 ایک پیش او سکے رو برو نہ گیا
 دست کوتاہ تا سب نہ گیا
 پھر بلین گے اگر خدا لایا
 جب سنکی تیرا نام وہ بیتاب سا ہوا
 داغ شراب دہوتی تھی کل جانناز کا

کا ہیکو مینی میر کو چیرا کہ اوسنی آج
 شب میسکد لیبی دارد مسجد ہوا تہا میں
 اپنا بھی قصد تہا سر دیوار باغ کا
 مستے میں لغزش ہو گئی معذور کر گیا چاہے
 خانہ خراب میر جسے کتنا غیور تھا
 کم کم اوٹھا وہ نقاب آہ کہ طاقت رہتی
 کتنی تو ہو یوں کتنی یوں کتنی جو وہ آتا
 آزار دل نہیں ہی کسی دین میں سیت
 اوس سری دلی غمناکی ہوئی اسی عشق دریغ
 میرا ہے مقلد عمل تھا
 پیشیمان ہوا دوستے کر کے میں
 اعجاز منہ تکی ہی تری لب کی کام کا
 رقعہ ہمیں جو آئی ہی سوتیر میں بندیا
 کیونکر گئی سی اوسکی میں اوٹھنے کی جلا جا
 کہتا تھا کسوسی کچھ نہ کہتا تھا کسوکا منہ
 ہم کو می مخا نہیں تھی ماہ رمضان آیا
 کہلا نشی میں جو پگڑی کا چچ اوسکی میر
 ڈرتا ہی میں رہا کہ پلک کوئی گرنجائی
 دو بہت بہا گو ہو جسے سیکھی طریق غراگو
 عشق ہماری خیال پڑا ہی خوا گیا آرام
 ماہ اوسکو کہکے ساری شہر میں
 نہ گیا اوس طرف کا خط لکھنا
 دروازی پر کھڑا ہوں کیسی دہشی پا کر

میرہ درد دل کہا کہ مجھے درد سر رہا
 پڑ شکوہی کہ صبح تلک۔ بیخبر رہا
 توڑا ہی تھا قفس کو یہ صیاد آ گیا
 اسی اہل مسجد اس طرف آیا ہونہیں بہکا ہوا
 مرقی موپرا دوسکے کہی گھر نہ جا پھرا
 کاش کیا ہمیں منہ نہ کیسا یا ہوتا
 یہہ کہنی کی باتیں ہیں کچھ بھی نہ کہا جاتا
 کیا جانی ان تبوں فی ستم کیوں روا کرنا
 توئی کس خانہ مطبوع کو ویران کیا
 تجھوں کی دماغ میں خسل تھا
 بہت جھکو ارمان تھا چاہ کا
 کیا ذکر یہاں مسیح علیہ السلام کا
 کیا دیجی جواب اجل کی پیام کا
 یہاں خاکیں ملتا تھا لو ہو میں نہا ایتھا
 کل میر کھڑا تھا یہاں سچ ہی کہہ داتا
 صد شککہ مستی میں جانانہ کہاں آیا
 سمند ناز پہ ایک اور تازیانہ ہوا
 آنکھوں نے رات اوسکی جو تلوی ملا کیا
 وحشت کرنا شیوہ ہی کچھ اپنی آنکھوں والو کا
 جی کا جانا ٹھیر رہا ہی صبح گیا یا شام گیا
 جھکو مشکل منہ دکھانا ہو گیا
 ہاتھ جب تک مرا تسلیم نہوا
 حیرت فی حسن کی جھے دیوار گردیا

کشتی مری سوال میں جنکا نہیں جواب
 غالباً زیر زمین میرے آرام بہت
 تیغ کیمنچے پہری ہے یار عجب
 بجلی پڑی رہی ہی مری آشیانگی بیچ
 رکھکی تیشہ کہے ہے یا استاد
 جانتا تھا کہ اسی ہی مری رفتار پسند
 آتا ہی جی بہادر و دیوار و کیسکر
 پر جب ملی تو رہ گئے ناچار و یکسکر
 اللہ ری دماغ کہ ہے آسمان پر
 کہ تلوار میں چلین ابرو کی چین پر
 کبھی تلک تو پہنچے لیکن خدا خدا کر
 یعنی آگی چلین گے دم لیکر
 رہ گئے ہاتھ میں قلم لیکر
 ورنہ دنیا تھا دل قلم لیکر
 بگاڑا تجھے خوبصورت بنا کر
 آیا ہی اب مزاج ترا امتحان پر
 صوفی ہوا کو دیکھکی کاش آئی راہ پر
 جیتا مرنیکور رہا ہی یہ گنہ گار ہنوز
 کیا کیا کہیں ادسکی امیدوار خوش
 باقی نہیں ہی چھاتی میں اپنی توجہی داغ
 موت کا نام پیا رکا ہے عشق
 میری قفس کوئی توجہ باغبان تلک
 اور کوئی وفا کرے کیا خاک

کاش ادسکی روبرو نہ کہیں مجھو حشر میں
 پہر نہ آئی جو ہوئی خاک میں جا آسودہ
 ہمتو آگی ہی مر رہے ہیں میسر
 خور ہوئی میں عشق کی گرمی سی خاروں
 سیری سنگ مزار پر فرما دہ
 و وقدم ساتھ جنازے نہ آیا وہ میر
 جاتا ہی آسمان لمبی کوچی سے یار کی
 بیچ میں تھا اوتسی ملی تو کیا کیا نکیمی میر
 مڑا ہونیں تو آدم خاکی کی شان پر
 قیامت تھا سمان ادس خشکیں پر
 ہر گم سوزہ تہی تجھانہ کی محبت
 مرگ ایک ماندگی کا وقفہ ہے
 ضعف یہاں تک کچا کہ صورت گر
 میر صاحب ہی چوکی اے بد عمد
 مناسب پر اعضا کے اتنا تجھتہ
 کچھ ہو رہیگا عشق و ہوس میں بھی اتنا
 آتا ہی ابر قبلہ چلا خانقاہ پر
 منتظر قتل کی وعدہ کا ہون اپنی یعنی
 حالانکہ عمر ساری مایوس گزری تپہ
 اب ادسکے غم سی جو کوئی چاہی سوکھائی
 لگا ہو توجہی جہاں سے اٹھا
 شاید کہ دیوی رخصت گلشن ہوں پیر آ
 ہم گرمی ادسکی در سے پر کر

سب مونی ابتدا می عشق ہی مین
 سوچی سہی عند لیب خریدار ادسکی ہے
 اگر راہ مین ادسکے رکھا ہے گام
 ہوتا نہ دل کا یہ سہرا انجام عشق مین
 جی جای کسی گاہ کہ رہی تمکو قسم ہی
 ادسکی کوچی کی خاک لائینگے ہم
 اہی ہوا سقد رجفہ ہم پر
 ادسکی کوچمین نکر شور قیامت کا ذکر
 نہ تنگ کر اسی اہی فکر روزگار کہ مین
 چلا نہ اوٹھ کی وہین چکی چکی پہ تو میر
 ادسکے نزدیک کچھ نہیں عزت
 کہون کب تک دم آنکھو نہیں ہی میرا
 شیخ غزلت تو تہ خاک بھی پہونچینگے ہم
 ہمین تو نزع مین شرمندہ آگی ادسنی کیا
 نہ نگہ نہ پیام نہ وعدہ
 ایک بیمار جدائی ہون مین آپہی تسیر
 کیا تیر ستم ادسکی سینے مین جی ٹوٹی ہے
 مانند شمع کہنی حضور اپنے یار کی
 جوبی اختیاری سے ہی تو قاصد
 خوش نہ آئی تمہاری چال ہمین
 دن نہیں رات نہیں صبح نہیں شام نہیں
 ایک وہم نہیں پیش مری ہستے سوہوم
 جھٹائیں دیکھ لیان بیوفائیاں دیکھین

ہووی معلوم انتہا کیا خاک
 اہی گلفروش کیجو سجدہ کر بہای گل
 گئی گزرے خضر طیبہ السلام
 لکھتی ہی چکی مر گئی ہوتی بلا سہی ہم
 مقدور تلک در پی آزار رہو تم
 اپنا کعبہ جدا بناینگے ہم
 عاقبت بندہ خدا ہین ہم
 شیخ یہاں ایسی تو ہنگامی ہو اگر تی این
 دل ادس سی دم کی لپی ستعار لایا ہون
 ابھی تو ادسکی گلی سہی پکار لایا ہون
 میر جی یو نہیں خوار ہوتے ہین
 نظر آئی ہی گاہ کوئے دم مین
 مفت ہی سیر کہ پہر عالم ایجاد نہیں
 رہا ہی ایک رمق جی سو کیا شمار کریں
 نام کو ہم ہے یار رکھتے ہین
 پوچھنی والی جدا جان کو کہا جاتی ہین
 جس زخم کو چھوون ہون پیکان بکھتی ہین
 کار و فساد تمام کیا ایک آہ مین
 ہمین آگی ادسکی قدم دیکھتی ہین
 یون نکرنا تھکا پایا مال ہمین
 وقت ملنی کا مگر داخل ایام نہیں
 اسپر ہی تری خاطر نازک پہر گران ہون
 بہلا ہوا کہ تری سب برائیاں دیکھین

ایک سب آگ ایک سب پائے
 مدعی جگہ کوڑی صاف بر آگتی ہیں
 ابی امت صرف کہو اس سے ہی اپنی
 عشق کا گھر ہے میرے آبا
 نازک مزاج آپ قیامت ہیں
 کا شکے دل دو تو ہوتے عشق میں
 سب گئی دل داغ و تاب و توان
 جای ہی جی خجاست کی غم میں
 کرتا نہیں قصور ہماری ہلاک میں
 شیوہ اپنا بی پروائی نو میدی سی ٹہرا
 قتل گئی پغصہ کیا ہی لاش مری اور مہوئی
 سرکات کی ڈلوادے انداز تو دیکھو
 کب میراوسکی منہ کا دیکھنا آتا ہی میر
 اوس تیغ زن ہی قاصد کہیو مری طرف
 اوٹھ جائی رستم نالہ و آہ و فغان سب
 اجرت میں نامہ بر کی دیتی ہیں بجان تلک
 عشق کیا کیا ہمیں دکھاتا ہے
 خط لکھ کی کوئی سادہ نہ اوسکو ملول ہو
 کہتی ہوا تھا وہ ہے ہمکو
 دوستی ایک سی ہی تجھ کو نہیں
 نامہ ادا نہ زیست کرتا تھا
 رات ساری تو گئی سنتی پریشان کو
 نزدیک اپنی ہمیں تو سب کو کہانی سہل

دیدہ دول عذاب ہیں دونوں
 چکی تم سنتی ہو بیٹی اسی کیا کہتی ہیں
 پھر دعا ای میرمت کیجو اگر ایسا کروں
 ایسی پھر خانمان خراب کہاں
 جون شیشہ میری منہ لگو میں شیشہ
 ایک رہتا ایک کہو قی عشق میں
 میں رہا ہوں سو کیا رہا ہوں میں
 ایسی جنت گئے جہنم میں
 یارب یہہ آسمان بھی بلجای خاکین
 کچھ بھی وہ مغرور بنی تو منت ہم سو بار کرین
 جانسی ہی ہم جاتی ہی ہیں آتم بھی جانی
 پامال ہی سب خلق جہان ناز تو دیکھو
 پہول گل سی اپنی دلکو تم بھی بھلایا کرو
 اب تک بھی نیم جان ہی کر قصد اتھان ہو
 اس تیرہ روز گار میں تو میرا گرنہو
 اب کار شوق اپنا پہونچا یہاں تلک تو
 آہ تم بھی تو ایک نظر دیکھو
 ہم تو ہوں بد گمان جو قاصد رسول ہو
 مان کہو اعتماد ہے ہمکو
 اور سب سے عناد ہے ہمکو
 میرے وضع یاد ہے ہمکو
 میری کوئی گھڑی تم بے آرام کرو
 پر میرا سہم مردن دشوار کیوں نہو

تلواری تلی ہی ہیں آنکھیں تری اوہر
 خط آگیا پر او سکا تھا قل نہ کم ہوا
 کنہی سی میرا رہی ہد تابی مضرب
 ہر گاہ گئے دیوار کی سنیہ کی تلے میر
 ہوتی ہو بیدار تو دیکھو ہونک ادھر
 میرا خط اریکھ کہ اب دشمنوں سی ہی
 قبلہ و کعبہ خداوند ملاؤ و مشفق
 پر کہوں کیا رقم شون کی اپنے تاثیر
 آگ تہی ابتدای عشق میں ہم
 وصل او سکا خدا نصیب کر ہی
 او سکے ایفامی وعدہ تک نہ جے
 زور و زکچہ نہ تھا تو باری میر
 وا اوں سی سر جوت تو ہو گو کہ یہ سر جا
 بچو مسجد ہے حج کو میخ نہ
 کہیں جو کچہ ملاست گرجا ہی میر کیا جانیں
 و لکو تسکین نہیں اشک و مادوم سی ہے
 آج پھر تہا بنے حیت میر و مان
 میں جو بولا کھ کہ یہ آواز
 آہ میرے زبان پر آئے
 جب نام ترا لیجے تب چشم ہر آئے
 اوں ستم گار کی کوچی کی ہوا دار و دلین
 یا ہم سلوک تھا تو ادھاتی تھے نرم گرم
 آلودہ اوں گلی کی جو ہون خاک سی تو ہر

تو اس ستم گامیر سزاوار کیوں نہو
 فاحشہ مرا خراب پہری ہی جواب کر
 سمجھاؤں کب تک اس دل خانہ خراب
 کیا کام محبت سی اوں آرام طلب کو
 غصہ ہی ہم پہ کاشکی اکثر ملا کر
 کہتا ہوں او سکی ملنی کی کچھ تم دعا کرو
 مضرب ہو کی او سی مینی لکھا کیا کچھ
 ہر سر حرف پہ وہ کہنے لگا کیا کیا کچھ
 اب ہونے خاک انتہا ہے یہ
 میر دل چاہتا ہے کیا کیا کچھ
 عمر نے ہم سے یو فائے کے
 کس ہر و سے پہ آشنا نے کی
 ہم خلق بریدہ ہی سے تقریر کرنکی
 واعظا اپنے اپنے قسمت ہے
 انہیں معلوم جب ہوتا کہ ویسی ہی جدا ہو
 اس زمانی میں گئی ہی برکت غم سی ہے
 کل لڑائے سی لڑائے ہو چکے
 او سی خانہ خراب کیسے ہے
 پھر بلا آسمان پر آئے
 اس زندگی کر نیکو کہاں سی جگہ آئی
 نام فودوس کا ہم لیکے گنہگار ہوئے
 کا ہی کو میر کوئے دی جب بگڑنے
 آب حیات سی بھی نہ وہ پا فود ہوئے

میکند لیبی تو ابھی آیا ہی مسجد میں میر
 جن جن کو تھا یہہ عشق کا آزار مر گئے
 گہرا نہ میر عشق میں اس سہل زلیست
 دو حرف او سکی منہ کی تو کہہ پیچیدہ شتاب
 اپنی تو ہونٹہ ہی نہ ہلی او سکے روبرو
 اب رحم پر او سیکے موقوف ہی کہ یہاں تو
 گہر دو دجگر سے بہر گیا آہ
 سر گذشتین نہ مری سن کہ او چٹتی ہی نیند
 پہ پہنچا تو ہوگا سمع مبارک میں حال میر
 کیا کروں شرح خستہ جانی کے
 میری تفسیر حال پر ممت جا
 دم آخر ہے کیا نہ آتا تھا
 اس کدورت کو ہم سمجھتے ہیں
 دل دو دین ہوش و صبر سب ہی گئی
 ایک شخص مجھی ساتھ کہ تھا تجھی پہ عاشق
 یہہ کہلی میں رو یا تو لگا کہنی نہ کہ میر
 پاس تا موس عشق تھا در نہ
 چاک پر چاک ہوا جون جون سلایا ہمیں
 سرمانی میر کی کوسے نہ بولو
 بہت سعی کیجے تو مر رہے میر
 اب چہیز یہہ رکھی ہی کہ عاشق ہی تو کہیں
 جس جگہ و در جام ہوتا ہے
 میر صاحب بھی او سکے مان تھی پر

ہونہ نعرش کہیں صحبت ہی یہہ میگا نوکی
 کتنی ہماری ساتھ کی بیمار مر گئے
 جب بس چلا نہ کچھ تو مری یا مر گئے
 قاصد چلا ہی چوڑکی تو جان بلب مجھے
 رنجش کی وجہ میر یہہ کیا بات ہو گئے
 فی اشک میں سرایت نہ آہ میں اثر ہے
 کب تک مری چشم تر نہ ہو دے
 خاصیت یہہ ہی میر جان ان افسانوں کے
 اس پر ہی جی میں آئی تو دلو لگائے
 مینی مر مر کے زندگانے کے
 اتفاقات ہیں زمانے کے
 اور بھی وقت تھے ہر سائیکے
 وہب میں یہہ خاک میں ملائی کے
 آگے آگے تمہارے آئی کے
 وہ او کے وفا پیشکے وہ او سکی جوانی
 سنتا نہیں میں ظلم رسید و نکی کہانی
 کتنی آنسو پلک تک آئی تھے
 اس گریبان ہی سی اب ماتمہ او بھایا
 ابھی تک روتے روتے سو گیا ہے
 بس اپنا تو اتنا ہے مقہور ہے
 القصہ خوش گذرتی ہی او س بدگشتی
 وہاں یہہ عاجز مدام ہوتا ہے
 جیسے کوئی غلام ہوتا ہے

کہہ دو اوسے عشق و کلامی
 آتی کہی جو واپسی تو یہاں پہنچتی ہو
 کہل گئی بات تھے سوہرا ایک پر
 وہ تو بکڑی ہے میرے ہر دم
 کبھی میں جان بلب تھی ہم دوری تباہی
 نکتہ دان ہے خدا نے تم کو کیا
 آسمان شاید درمی کچھ آگیا
 میر دریا ہی سنی شعر زبانی اوسکے
 تیز یونہیں نہ تھی شب آتش شوق
 رحم ہی دینا تھا تھوڑا ہی اس جو کیلے
 وہ کمان دھوم جو دیکھی گئی چشم تیری
 یہ رات ہجر کی یہاں تک تو دکھ دکھا تی
 ڈر کیوں نہ محلی میں ہی رونی سی میرے
 پیدا کمان میں ایسی پر اگندہ طبع لوگ
 مقد و ترک تو ضبط کروں پر میں کیا کروں
 قاصد کی تصنع فی کیا دل کی تین داغ
 واعظ نا کس کی بات تو نہ کوئی جاتا ہی میر
 حیرت سی دیکھ رہی وہی نامہ رنہ اوسکا
 حسرتیں اوسکے سر پہ لگتے ہیں
 پتھر کی چھاتی چاہی ہی میر عشق میں
 فریاد شب کی سنکے کہا بید مانع ہو
 تری بندی ہم ہیں خدا جانتا ہے
 پہرتی ہیں میر غار کوئی پوچھتا نہیں

بہت خضر ہے دلین گمراہ ہے
 آخر کو میرا دسکی گلی ہی میں جا رہے
 تو وہی منہ چپائی جاتا ہے
 اپنی سے یہ بنائے جاتا ہے
 آئی ہیں پر کی یار واپکی خدا کی مان سے
 پر ہمارا نہ مدعا سمجھے
 رات سے کیا کیا رکھا جاتا ہی ہے
 اللہ اللہ درمی طبع کی روانی اوسکی
 تھی خبہ گرم اوسکے آئینکے
 تجسی کیا کل گفتگو یہ داد و محشر سی
 ابر کیا کیا اوس ہی ہنگامی سی کیا کیا بڑی
 کہ شکل صبح مری سب کو بول جاتی ہی
 سیلاب فی اس کوچی میں گہر مول کیا
 افسوس نکو میری سجت نہیں ہے
 منہی نکل ہی جاتی ہی ایک بات پیار کے
 بیتاب مجھی دیکھی کچھ بات بنائے
 آؤ میں غانی چلو تم کے کہنی پر گئے
 بس اور کچھ نہ کہیو ہر گز مری زبانی
 مرگ فساد کیا کیا تو نے
 جی جاتا ہی اوس کا جو کوئی وفا کری
 دیکھ تو اس بلا کو یہ شاید کہ میر ہے
 خدا جانی تو ہم کو کیا جانتا ہے
 اس عاشقے میں عزت سادات ہی ہے

جی ہی دینے کا نہیں کر رہا فقط اور کا غضب سی نامہ نکلےنا تو سہل ہے خدا کری مری دلکو تک ایک قرار آے نہیں ہی چاہ بھلی اتنی بے دعا کر میر	اوسکی دیر سی جائیکی حسرت سی ہے لوگوں کی پوچھنی کا کوئی کیا جواب دے کہ زندگی تو کروں جب تک کہ یار آے کہ اب جو دیکھوں اوسی میں بہت نہ پیار آ
--	---

حرف النون

تاجی تخلص محمد شاہ از سنگھویان این دیار است و معاصر محمد شاہ طبعش بابہام مایل اور است

تری نگاہ کی حسرت سی ای گمان ابرو محبت سی عملی کی دیکھ نہ بج گر سلیمان کا تخت دین مت لے دیکھ دہر تری کر کے طرف غم نہیں گر دہری سی دل کو لیجا تا ہی وہ عرض نصیب میں کبھی اہل وفا کی نہ سنی تصویر سی تری رخ کی گئی ہی نیت نہ لکھو	ہماری سینے میں تو داہوا ہی تیروں کا ہوا ہی دل مرا اب حیدر آباد کہ سب آخر کو جا ئیگا برباد پہر گیا پانی اپنے گھر کی طرف پاس میری جب تو آتا ہی جو دل پاتا ہی ہٹ پہ آج ہی وہ کافر تو خدا کی نہ سنی مقابل جسکی ہونو رشید کیونکر اوسکو جواب دے
--	---

نالان تخلص محمد عسکری از افلاس زندگان دہلی است مصحفی از اول شاگردان
خویش اور اگتہ دو سال است کہ نو دسالہ فوت کر داور است

سحر کی ہونی کا از بس خیال رہتا ہے وہ بگاہ ہوں کہ اوس بت کی سایہ پر بھی	شب وصال بھی دل کو ملال رہتا ہی رقیب ہی کا سدا احتمال رہتا ہے
---	---

نالان تخلص علی از موز و نان عظیم آباد بودہ اور است

کچھ انداز نہیں تھی یہ روز غونکا لے تا دم از اوسط الناس دہلی است سمنش بنظریر حسین تسکین میرساند اور است	ملنا کسی سی جا کر بدنام ہم کو کرنا آئی ہی شرمی شام ہوئی جلد کس طرح آج پہر دیکھیں کہ ہوتی ہی سحر کس طور سی نامہ تخلص نواب ناصر جنگ فرزند نواب مظفر جنگ بگلش است کہ شمع جلالات ایشان
---	---

چون چراغ مهر مستغنی از آفر و فتن است در شعله روزگوف شمس ماه عرش نشسته شد اورا اکی تو شئی ہی بر سر پیش کنذر لعل	ایچوی ییری ہی کایکو کاکل بلاکی ملح
تا در تخلص گنگا سنگه از مردم لکنته شاگرد میر حسن است این بیت بنامش ملاحظه شد قاصد تو اس بهاندسی اوس یاس جانیا	یہ کہ کسان خط ہی مجلو ذرا پڑہ سنائیو
تا در تخلص میر محمد عارف علی کشمیری الاصل بوده است و رومی میماند اورا است سوطر حسی بات اگر کیچی تو کلمات ہی نہیں	محسین اورا وسیمین بخانون پر گئی ہی کیا کر
تازک تخلص زینت نام از تاجان یغمانی است اورا است	
یاد آتی بین اون آنکو نہیں اندوہ نشی کی ہی تالہ وزاری کامی شور فلک تک	ساقی می گل رنگ سی جب جام بہری ہے پردہ بت مفرد کوئی کان دہری ہے
ماظم تخلص جزائیکہ شخصی است در لکنتو دیگر رودادش مکشوف نشد منہ	
وصل ایسا ہو گیا اوسکے بدن سی میرا تن نامی تخلص مرزا رجب علی بیگ از اغرہ لکنتو است امیر الدولہ حیدر پیکان نجم اوست اورا است	رات کو میں یار سی یکجاں دو قالم ہو گیا
بسکہ مدت سی ہی راہ انتظار با سیر ہا	چاگنی آخر سفیدی دیدہ خد بنا سپر
نامی تخلص مبارز الدولہ نواب مرزا احسام الدین حیدر خان بہادر اسسلہ قرابت اورا بادا لی لکنتوی پیوند از امرای جلیل الشان است صاحب فطرت سلیم و فکر مستقیم رضی الافعال شریف النصال حدیش معدوم و تکیہ ش نایاب از اجای والد بزرگوار این بیچ در حساب است استفادہ سخن از خدمت میر تحسن خلیق کردہ اکنون بنظم اشعار نمی یروازد اما عبتی بشنید باقی است از تیاج طبع شریف اوست	
دہم شایعین مجھی چوڑ کی جانا کیا تھا رہط محبت جو با ہم تہا ہم میں اونہیں چوڑ گیا نابش خور سی کہ سطح وہ کالا جاے تہک گئی ہمتو شب ہجر میں نالی کرتے قتل کی دم ہی نچہ نامی فی قاتل سی کہا	جان جانیکو ہی عاشق کی نجانا کیا تھا دو نو طر فنی ہی جو کشیدہ شتہ الفت کو گیا عارض یار ہی ہرنگ گل تازہ صبح کیون سناتا نہیں مرغ سحر آوازہ صبح کیا بیان تمسی کروں اوس کم سخنکے سرگشت

امید دلبری اوس سنگدل سی سخت بیجا ہی	گلران چاہنی والون کا پتھر کا گلیجھا ہے
مرید پیر مخان پیر خافتہ کے	یہ بی طریق کئی جس نے رو براہ کئے
نہ اپنوں نسی اسی الفت نہ بیگانوں سی ملتا ہے	دل وحشی کا اپنی طور دیوانوں سی ملتا ہے

نامی تخلص یا آنکہ تخلص نامی است نامش معلوم نیست اور است

آتش عشق سی نامی کا جگر جلتا ہے	آپ ہنس مسکی یہ کہتی ہیں کوئی آدیکہ
واہ کیا خوب مثل ٹھیک بند ہی ہی اہم	کھڑکی کا بجلی اور کوئی تماشا دیکھ

ناسخ تخلص شیخ امام بخش از ارباب لکھنؤ است نسیم چین طبعہ نکمت ریز و نسیم گل فکرش دلاویر طایر بلند پر و از خوشش جز لبش از سرہ اشیاں نسا ز و مرغ تیزبال خیالش جنہام فلک جلوہ نیندازد والا یہ عالی پایہ بلند اندیشہ نازک خیال است و در تلاش مضمون تازہ و معنی سیراب بی مثل و مثال از اقسام سخنوری بغزل سرائی مایل و غیر از غزلیات رباعیات صنف آخر از وریدہ نشدہ تمامہ عمر لکھنؤ گذرانیدہ و نوبتی از کارکنان دولت آنجا نا امین بودہ جمال سکونت نیافتہ بہ الہ آباد شتافتہ و باز بہ کانپور عود نمودہ و اکنون بسبب تغیر و تبدیل دورہ اراکین سابق رجوع ہرگز نہ کردہ گویند کہ در ایام فراق لکھنؤ و احباب لکھنؤ اشعار درو آئینہ گفتہ و قصہ نقل و حرکت او دراز است کہ این مختہ گنجائی آنرا بر نیاید و معذرا خلاف عنوان است کہ بتقل و بیان حکایات آمدہ قصہ ملوک کشہ تہ الامشا بالند دیوانش نظر رسید بعد مدتی از تربیت و تلبیض این رسالہ پدید آمد کہ وہانی دیگر از افکار و قافوش فراہم آمدہ و ہم در شہر رسیدہ اما خاطر اسودگی جو از انتخاب آن بالیستا و معذرا کتاب شہرت گرفتہ و متداول گشتہ و خل و تعرف ناملاہی اقتدا این اشعار انتخاب دیوان اول است و یکدو سہ از غزلہای جدید ہم کہ بعض اشعار از لکھنؤ اراخان کردہ بودند نگارشیں یافت

ہندی سی ہی شعلہ قدم اوس رشک بر کیا	پاپوش فی سیکما ہی چلن کبک دری کا
ہنسی جو جتنی بنای ہی تری موفات کے	نافہ مشکین بنا ہی منہ ہر ایک ناسور کا

ایریان ہی اب رگڑ سکتا نہیں کروٹ گیا
 عکس پڑتا ہی جوتیرا آئینہ میں بیشتر
 یہ سعادہ نکاہی اوسکی عالم کہ جسے کیا ہو گیا
 مرتبہ کم حرص رفعت سی ہمارا ہو گیا
 محشر میں ہمکو نامہ اعمال دیکھ کر
 کافروں سیر ہم رہیں محروم و اعطاء
 دی و دینا تو اپنا لعل کا
 پر لگائی جمی وحشت فی اورا پھر تاملوں
 امی اجل ایک دن آخر تجھی آنا ہی رہی
 وصل سی یہاں آج ہی ہی عبد کل ہی عید ہے
 فوج کر ڈالوں گا اگر ابکی تو بولاشب وصل
 تھی شہادت سی غرض سوا اس دامن گنج
 دوسری دیکھی دکھائی روشنی جانی سواد
 لاغرا ایسا ہوں کہ میں اکثر ہوا سی اور گیا
 آگ کشت آرزو کی آبر و میری رہے
 ہاتھ دوڑائی زمین سی سوشید نازی فی
 دنگی تیری بازوی نازک کو پھر تکلیف تیغ
 بس میں ہوتا نہ پرائی میں کبھی امی ناخ
 لیچلی موت جمی سوی سیناں بہشت
 روز روشن تیرہ بجتی سی ندیکہ عمر بھر
 اشک بی تاثیر کو نام کیاست فی
 شوق اسی کتی میں مجھوں جو کد سی نکلا
 تجسی انصاف تو کر چٹ نہ کا ایک قریب

ہو چکا تابلوت بن اوٹھتا تری رنجور کا
 اضطراب اسواسطی جاتا رہا سیلاب کا
 نیام تیغ قضای مہم لقب ہی قاتل کوشن کا
 آفتاب اونچا ہوا اتنا کہ تارا ہو گیا
 قاصد خیال آگے گنا خط کے جواب کا
 کر سیکدہ بہ حکم نہ جاری فوات کا
 تا تو ان ہوں کفن ہے ہو ہل کا
 جسمی پامال کوئی غار بیابان نہوا
 آج آتی شب فرقتیں تو احسان ہوتا
 کیا شب فرقتیں ظالم طول تھا ایک سال کا
 مینی سو بار تجھے مرغ سحر چوڑ دیا
 گو نہ قاتل سی تراکت کی سبب خنجر اوٹھا
 یا و کہد قاصد نشان ہی یہ دیار یار کا
 میری پیکر میں ہی عالم کا غدی تصویر کا
 برق ہی گرتی جو میں باران رحمت مانگتا
 آگیا چلنی میں قاتل کا جو دامن زیر پا
 لائیو اپنی شہیدوں کی نہ مدفن زیر کا
 آہ میرا می قابو میں اگر دل ہوتا
 ایک دم پاس جو وہ حور شہسبیل نہوا
 شبے شب گویا میں اس محفل میں جہان گیا
 مینہ کی باعث میری گہرین رات جانا گیا
 شور محشر کو بھی آواز حدیخو ان سمجھا
 مینی کیونکر تری الفت میں زمانا چوڑا

کیا خبری که تری غم کی دلیں بہر جگہ
 کس چین سہی ہم او کے تصور میں جوتھی
 ثابت قدم ہم اپنی وفا پر جو ہیں
 کی ہی یہاں شدت ہی شدت بڑا دل شکستہ
 ہاتھ میں تیری نہ ٹھہر گیا وہاں مکتوب شوق
 ہی یہاں کسکو شب فرقت میں ہوش
 اوسنی جس سنگ پہ کہودی تھی شب بیدار
 اپنی صنم کو بیکے شب وصل باغ میں
 مگر کیا کیا ناخ میکش جو ساری سیر
 ای میکش نہ اکت ساقی کو دیکھت
 رخ اوٹھائی ہیں حسینو نسلی جانیں
 خط جو ہم کچھکی تحریر تو پہونچا ہے
 بس ہی تدبیر اب از کی بہ گانگی ہے
 شب جو ادنی اوسنی روی حیرت افزائی
 جنت کو جا بگی لپی دوزخ بھلکین ہم
 پہلی تیشہ ماری خسرو کی ای سیر میں
 حال دل کہنی کی ناسخ جو نہیں پاتا بار
 انتقام اسکا کہیں کی نہ فلک درتا ہوں
 عشق میں دلی پہا تو ہو بغیر کو رخ
 دکھ لگایا کہی نہ وہ چشم سیاہ کو
 سرگردون آستان بت نازنین ہی میں
 فیلسوفی محتسب کی دیکھنا ای میکش
 پیشہ نشہ ایجا دسی بیوش ہوں میں

رات ہمنی نہ کوئی تیرا شکا نا پہوڑا
 کچھ لکھ میں شور قیامت محفل ہوا
 ناسخ ہزار بار وہ پیمان گسل ہوا
 کیوں نہ وہاں آجای ہوسم سبکی آغاز کا
 یاد کہہ قاصد ہی ہی بس نشان کوی وہ
 ہو چکی ہوگی ہزار دن بار صبح
 قبر فرما کو لارم ہے او سے کا تھوڑے
 بہا گائیں آشیانہ مرغ سحر سے دور
 مسجد و غنیم بیٹی اپنی اپنی دوکان چوڑے
 لاتا ہی رکھ کی مثل سبدر جام دوس پہ
 بعد مردن ہی نہ آنکھ اپنی پیگی جو پر
 آشیانہ نسلی نکل آئے کہو تہا ہر
 جیمین ہی ہو جاؤں عاشق چند روز
 چاندنی مثل سفیدی رہ گئی دیوار پر
 ناسخ کو نہیں جو بعد فنا ہی وفای داغ
 جی نکھوتی مفت اپنا ہوتی گرفتار ہم
 پہینک جاتا ہی وہ اشعار تری کچھ میں
 جھوٹی وعدہ نسلی جو وہ شاد کیا کرتی ہیں
 نہیں اپنی میں مرود جو ہی بیگانی میں
 آنکھیں مری سفید ہوئیں انتظار میں
 ہی جیمین داغ مسجد شادون چین میں
 توڑتا ہی تیشہ محی میکدہ کی راہ میں
 خم گردون ہی انتہا جیسی کہ محی تیرا میں

جو جھکوار فی مارا تو غیر کو کر دقتل
 عشق کا ہو وروای ناسخ نہ کیونکر لا دو
 وہ او دہر رخصت ہوا او دہما دہر طوفان
 ہم مست بھی تارک لذات ز اہدا
 صبح فرقت تیرگی میں شام سی کچھ کم نہیں
 ہر کسی کا کام رکنا ہی ادھورا آسمان
 قومی ہوں گو ستم آسمان ہی زار ہوں
 ہوا اگر چہ سبک دشمنوں کی نظر و عین
 بار بار بیٹھ کی کعبہ میں لوٹا مانی ہی شراب
 کیوں اوٹھا لای ہیں ہدم جھکو ناسخ بقتل
 ہی جو یوں مکروہ طبع پاک کو مضمون غیر
 رحمت حق جوش پر ہی کیوں نہ عیسان کیجے
 بہلا تکبر و عیبت سی ز اہد حاصل
 رفعت کہی کسی کے گوارا یہاں نہیں
 وہو کا نگہا طر و ف وضو کو تو دیکھ کر
 صبح محشر سی سوا صبح شب وصل ہی شیخ
 دم اخیر تو کر لون نظر ارہ جی بہر کر
 دوشب تار سی تشبیہ ہماری دن کو
 نہ کیوں بندہ قیدیوں کو جلای ای تبو ہرم
 یوں نزاکت سی گر ان ہی سر مہ چشم یار کو
 رجم آج ہی اگر موران کو نے یار کو
 دعا فی مرگ دی اد کو تری جور و جفا نک
 بہولی نہ بعد مرگ بھی ہم رقص یار کو

عزیز داو کے سوا اور انتقام نہیں
 زخم ہائی تیر ترکان کا نشان ہوتا نہیں
 تیر تاجا تا ہی اوس قاتل کا تو سن آہ میں
 ایک دن تو دیکھ کیسی ہی تلخی شراب میں
 چاند نکلا ہی افق سی نیر اعظم نہیں
 گر ہم پہونچا سر شوریدہ تو پتہ نہیں
 او لچہ کی دامن محشر پر ہی وہ خار ہوں
 پر اپنی دوست کی دلپر سنو ز بار ہوں
 محتسب کیا ہی خدا کا ہمیں جپ پاس نہیں
 چین سی لاشہ پڑا تھا کو چہ سفاک میں
 وصل کا مضمون شایان اپنی دیوانہ میں
 شغل بہتر میکشی سی ابر و باران میں نہیں
 یہہ رند کیا ہی فریگی گناہ کرتے ہیں
 جس سرزمین کی ہم میں دہان آسمان نہیں
 مسجد ہی میفروش کی ناسخ دوکان نہیں
 آج ہی تجھے زیادہ غم فردا ہم کو
 آہی خنجر سفاک ابدار نہو
 تیرگی سی نظر آتی ہیں ستاری دن کو
 جہنم میں خدا ہی ڈالتا ہی اپنی دشمن کو
 جس طرح ہورات بہاری مردم بیمار کو
 کپنچ لجا لین محمد سی میری جسم زار کو
 مسیح آیا تری بیمار کی جو چارہ سازیکو
 شوکر کی آرزو ہی ہمارے فرار کو

آئی شب وصال ہوئی صبح شام سے
 ہوش اور قی میں جو سنتا ہوں تری آواز کو
 تیری کوچکی سوا ہو جو تمنا ہی بہشت
 کیسی شب وصل آئی نظر شام و صبح ساتھ
 خط نکل آیا دامن باقی ہی یہاں مضمونِ شوق
 فند و نسی گوری گوری انگلیاں میں شمع
 می پیتو آؤ کر لین محنت کو سنگسار
 زار انتظار خط فی کیا اس قدر مجھے
 یہ آدمی ہی کہ برسوں جمال رہتا ہے
 یہ ہمک رہا ہی مرا جسم آتش غم سے
 شوکر ایک پای حنا سی لگایا چاہے
 وراغِ فرقت زلیست بہر سو زہنم بعد مرگ
 یہاں سر کاوش توانا کی کسی عالم میں نہ تھا
 تنگ ہو کر جب کھا یعنی کہ مر جاؤں کہیں
 آتی آتی کیوں نہ اولٹی پاؤں بہاگی دور
 باد کی ماتہ ساقی لی اور اپانی مجھے
 آیا مر صیام علی الرغم محنت
 فرقت قبول رشک کی حد میں نہیں قبول
 فصل گل ہی چاروں ایام تو بہ میں مدام
 یہ لگی چاٹ مری زخموں کو تسکین نہ ہو
 دو چار حزمین پونچھیں اگر اوہ بھی ہم سے
 تار سیاہ ہوتی ہیں تشبیہ کی لیے
 ڈر تھا اثر کا او کو سودہ بھی نکل گیا

قسمت فی آفتاب کیا ماہیتاب کو
 کیا تری پر ویسی نسبت پر دما کی ساز کو
 جاؤں و وزخ کو مرا حشر ہو شداد کی ساتھ
 گہڑا لیونانی و لونجائی میں بحر ساتھ
 دیکھی کب ہو فراغت نامہ کی تحریر سے
 ہی بجا تمثیل ناخن گیر کو گلگیر سے
 بچ رہی ہیں سنگ کچھ مینا نیکی تعمیر سے
 پہچانتا نہیں ہے مرا نامہ برستے
 و گرنہ ماہ کو کیشب کمال رہتا ہے
 کہ طوق ہی مری گردنیں لال رہتا ہے
 پہول کوئی میری تربت پر چڑھا چاہے
 ان تونکو کس توقع پر خدا یا چاہے
 آج جسم ناتوان کیوں خار پائی مور ہے
 بد گمان سمجھا کہ اسکو اشتیاق ہو رہے
 صبح و رتی ہی بہت میری شب و بچہ سے
 کشتی می ہو گئی تختِ سلیمان مجھے
 روزی شراب سی سر بازار توڑے
 کیا آئیں ہم رقیب تری انجمن میں ہے
 عمر بہ ای میکشوباب اجابت باز ہے
 ہو گئی یار کی کتنی ہی نکل ان خالے
 ہستی کی طرقت منہ نکری کوئی عدم سے
 مضمون ڈھونڈتا ہوں اگر اسکی خال
 نادم ہوا ہوں منہ سی میں نالہ نکال کے

<p>شرقی کا پتہ انہیں نکلا یہ بی سبب وہو نہ کیوں اشک کی طوفانسی لوح محفوظ شوق می بی کر دیا اس درجہ مجکو جو اس ای مؤثران کرد عا جائے اذان وصل کو لکھا ہی ناسخ درد عاشق کی دوا دامن اگر نہ قنہ محشر سنبھالتا میری لاشی کی وہ ہمارا لحد تک ہووے</p>	<p>خورشید ڈر گیا مری روز سیاہ سے سرفروخت اپنی ہی ناسخ فی مشائی ہوتے محتسب سی راہ پوچھی خانہ خمار کے وصل کی شب اور کوئی دم رہے دل ہمارا قابل تشخیص جالینوس ہے چلنا محال تھا ادسی دامن کی بوجہ سے ای اجل تیرا قدم مجکو مبارک ہووے</p>
<p>بانتہ سی ان خامہ زیون کی نکل جانگی ہم ماہر و کے جو صہ ربانی ہے اوسکے عارض کو دیکھ جیتا ہوں جب حرف محبت کی باہم سی گئی گزری تم انجن میں رات عجب آن سی گئے</p>	<p>یہہ گریان دامن صحر اکو دکھائیگی ہم یہہ مدد ہم پر آسمانی ہے عارضے میرے زندگانی ہے ہم تمسی گئی گزری تم ہمسی گئی گزری بسمل کئی پڑی ہیں کئی جانسی گئے</p>
<p>اوتری ملک فلک سی یوسف میں سی گئی بوسیکی بولی گالی شیرین لبون سی پائی</p>	<p>مکمل نہیں کہ تجسا کوئی کہیں سی سکے یہہ ہی نصیب اپنی زہر انگبین سی نکلے</p>
<p>اس ابرین وہ ساتی کلف م نہ آیا چھوٹکی تنہا جھی جب کہ وہ گہر جائیگا اوسکی پاؤں سی لگی رہی ہی دنرات جتا اسی محتسب نظر کی تونی اگر سب دیر</p>	<p>کیا یار جو یارو نکے کہے نام نہ آیا جان ادھر جائیگی یار ادھر جائیگا خوب دنیا میں بسر کرتی ہی اوقات جتا سنتا ہی دھپین گی ہم اپنے آبر دیر</p>
<p>نامی کو مری پڑہ کی پٹک دی ہی زمین پر</p>	<p>دیکھی رقم شوق کی تاثیر سو کیا خاک</p>

خوبی میں تری حسن کی کچھ حرت تو کبھی زخمی کو محتسب کی ہر طرح سی راحت ہی مجھیں اور اوغین سبب کیا بولڑائی ہوگی گردش کا اوس نگاہ کی اب طور اور ہی صورت موافقت کی کبھی سو جیتی نہیں اوس آئینہ طلعت کی اب مجھے یہ صورت ہے	لیکن یہ ذرا خط ہی سو اصلاح طلب ہے گر لون ہی تو چہر کی تو سنگ جرات ہے یہ ادائی کسی دشمن فی اورائی ہوگے اسی ساکنان میکرہ یہ دور اور ہے صاحب کی وضع اور مراطور اور ہے ظاہرین صفائی ہی باطن میں کدورت ہے
--	---

تجف تخلص میرنج علی از قدماست اور است

کس طرح ربط ہوزلف سی دیوانوں کو نجات تخاص سید زین العابدین گویند کہ در فارسی ید طولی دارد علی الخصوص نصفا و گفتار فارسی او در نظر نیست گاہی بفکر ریختہ ہم پرداختہ اور است	ربط ہوتا ہی پریشان سی پریشانوں کو
--	-----------------------------------

یہاں تلک سر کوٹیک ہجر میں توڑی پتھر آنکھیں پتھر آگین تیسر میں پتلی آنسو	کہ نہیں دامن کسار میں چھوڑی پتھر بل بی ہجران تری قدرت کہ چھوڑی پتھر
--	--

ندرت تخلص مرزا مغل نام از پیشینیاست اور است

مجھے تو پای تخت عیش ہی نقش قدم کوکا ندیم تخلص مرزا علی از مرثیہ گویان مشہور است و تشریک دودہ میر و مرزا بدلی بسمر میرہ از دست	بڑی دولت ہی ندرت جو عیسر ہودی پایلو
--	-------------------------------------

جدائی میں تری ہم کیا کہیں کس طرح جلتی ہیں مرہبت تخلص مرزا از جہند بخیر مت نامہ نویسی در سر کار نواب اعتماد الملک قیام داشتہ اور است	بجای موبدن سی آگ کی شعلہ نکلتی ہیں
--	------------------------------------

چاک کہ پھینک دیا ہاتھ کا او لچھا و گیا مراکت تخلص مہ جلوہ مہرتال نادر الحسن بدیع الجہال جاننواز دلارام رحجو نام	ایک قصہ تھا گر بیا نکلے سلوانی کا
--	-----------------------------------

اصلش از بلدہ نارنول و از اوان صبا جلوہ فرمای شاہجہان آباد است و رونق
افزای این شہر فرخندہ بنیاد شاہدست شیرین و دلبر است نکلیں از شعشعہ عذار
تا باناش خورشید نجل و از جلوہ قامت زیبایش شمشاد پاد گل غنچہ از لب خنداش
طرز تبسم آموختہ و شمع از عارض رخشانیش چہرہ برافروختہ نسیم کولیش عطریتر

از باد بہار نیست و شمیم مویش رنگ ریز تر از ناف آہوان تبار خجستہ رونی و خجستہ خونی
 و خجستہ گام خوش ترکیب و خوش حرکات و خوش خرام تازہ گل گلشن جوانی است
 و نورس شرباغ زندگانی در گلستان حسن سرو نیست نو خاستہ و با چنین صفات ظاہر و باطن
 باطن آراستہ از حسن صورت چگوید کہ بمعنی صد چندان از ان است بصفائی فکر
 و جودت ذہن و درستی فہم و جید عالم و یکتای زمان طبع لطیفش بمقتضای فطرت
 بحسب فنون کمال مالوت است و بحسب شرت از اوضاع ناپسندیدہ نفور و بجای
 مرضیہ مشغوف از زیر کی و فطانت و شوخی و متانت بکلی بہرہ درواز آئین در دمنہ
 و بیدردی و وفا پروری و بیرحمی بخوبی با خبر گاہ گاہ بفکر سخن میرد از دوایات و لکثر
 منظوم میسازد طرز کلامش نیکوست و این چند شعر از دست

ہی نظر بیک را آنگہون مین
 لی گیا دل ہنہ را آنگہون مین
 آگیا ہی غبار آنگہون مین
 ہی و مہی و فدا و رجوا یسونسی نہا ہی
 بنا یا تما جچی گویا کہ خاک کوی قاتل سی
 گر کسی تیری عہد مین الفت نہین رہے
 جز نام اتبو کچہ ہی تراکت نہین رہے
 دم رخصت تری سب نہال سکے
 ہمکو جفا کا ہی شوق اہل وفا کون ہے
 کہ دلدار ہی دلربا جاننہا ہے
 لطیفہ مرے نام کا جاننہا ہے
 چاہت تری غیر و نکو مہی ہوگی مگر ایسے
 تقصیر نہوگی کہے بار در گرا یسے
 کتابا ہی کسی سی کوئی ناوان خبر ایسے

بسکہ رہتا ہی یار آنگہون مین
 محفل گل خان مین وہ عیار
 سرمہ خاک پا عنایت ہو
 کہنی جو قیبونسی برائی تو کہے وہ
 پڑا ہی خون دل سہی قدم تک جا بجا میر
 کتابا ہی ایک ہی ہی کیا عاشقی غلط
 کیا کیا عذاب ادہا ہی ہین اندوہ عشق
 ہون تراکت ولی کوئے کیا ذکر
 کیون نہین قربان ہون جبہ کہی ناز
 مری شوق پنہان کے تاثیر دیکھو
 تراکت ہون ہر نا تو ان محبت
 نا منصفی اور ای بت بیدا گر ایسی
 حرام ہی اگر چاہ کی تعذیر تو ظالم
 ہم نرمی دشمن کو چہانا ہی تھا قاصد

نسییم شخص گلزار علی نام شرف الدین مسرور گردید که از پیشش کسب سخن میکرد از کلام او
 جنت اگر ملی تو جمعی اب نهین تلاش
 ای وای کیا گردن کم می ده ترا اب بخورد
 غیر وکی ساسته او سو تو ساری تپاک بین
 ایک ہم ہی ای نسیم اورانی کو خاک بین
 نسیم شخص مرزا راجہ کد از ناسته بہا در شیر راجہ رام ناسته بہا در شخصی بود نسیم
 اعزہ می آندہ پیشکاری نظارت دربار سلطانی اباجند متعلق بوسی بودہ و دو سال است
 کہ اینجہان را پدر و و کردہ از نتیجہ افکار اوست

قل با تو فسی ترے عاشق رنجور ہوا
 در دسر روز کا تہا خوب ہوا و در ہوا
 نشاط شخص مولوی الہی بخش از اہل علم و دانش است خانہ در قصبہ کاندہلہ دارد کسب
 فنون علمی از خدمت مولانا عبد الغریطاب شراہ نمودہ و امتیاز تمام یافتہ سیمہ فقیہ
 بی عدیل است اورا است

تبع ابرو کا اگر کچھ ہے اشارہ ہو جا
 آپ کا نام ہوا در کام ہمارا ہو جا
 نشاط شخص ایڈیٹر لینگہ عرف بسنت سنگہ گایتہ فرزند سندراس کہ مقصد
 دفتر تخلصہ شریفیہ بود خود را شاگرد انشا اللہ خان میکرد اورا است

کوئی تڑپی ہی مارا چشم کا اور کوئی قامت کا
 پاؤں تک دسترس کہاں ہی نشاط
 تیری کو چھین ہی گرم آج ہنگامہ قیامت کا
 ہاتھ سی ہاتھ لگ نہین سکتا
 تیرا دیوار کی آپہونچی بین ہم سایہ بین
 وہ آئی یا نہ آئی یار و بلا تو دیکھو
 تیرہون ہون دیکھنی کو ہی وقت آخری

نصیر شخص شاہ نصیر الدین سجادہ نشین یکی از خلفا شاہ صدر جہان علیہ الرحمہ
 والفران است از مدت شصت سال بر سر عشق رنجیتہ است با کثر معورہ ہائی شہو
 مثل لکنو و حیدر آباد وغیر ہم مکرر رفتہ و با شہ اسی مشہر ہر دیار بر خوردہ و مظاہرہ
 و شاعرہ کردہ و با ستادی نام بر آوردہ ہنگام قیام جہان آباد بتاریخ پاتر دہم
 و بہست نہم ہر ماہ محفل مشاعرہ منعقد میسازد و زمین بای سنگ لاخ طرح میکشد با قیر
 تعاین و شناسائی دارد و در نیک و صاحب صفات حسنہ است اورا است

پشت لب پر ہی تری یہہ خطری جان ایسا
 نکلی تھی دم تیشہ زنی رنگ سی آواز
 قیامت آپکا فدا اسکے دل پر یہ ہوا
 کمان و نیز مطربط تھا جی اوس سی
 خود بخود طاق ہی شیشہ جو گرا ای ساقی
 قدم نہ کہہ مری چشم پر آپ کی گہر میں
 کہہ نہ اوس رخ روشن پہ جہانیاں دیکھیں
 سب سی ملاؤ ابرو ہم سی نفاق رکھو
 دیکھیں کیون جگہ اس آدنی تاثیر کو
 یہہ عالم اوسکی خط سبزی دیکھایا ہی
 شوق نظارہ ترا کہینچ کی لایا تھا اوسی
 دیکھ لیتی جو اڈھا کہ تری کیا ٹوٹی ہاتھ
 دل کا کیا مول بہلا زلف چلیپا شہری
 جنبش لب یہہ قیامت ہی کہ جی اوشی ہم
 دل یہہ گتا ہی کہ مت یاد تان دلواو
 دیکھنی بیٹھا جو وہ غم اپنی گہر کی چاندنی
 درپردہ آنکھ یار سے لڑتی ہی رات سی

منہ تو دیکھو کھی یا قوت رقم خان ایسا
 فرما دیہہ دشمن ہی تری جان کا لوہا
 چڑی لی سر و چمن بنیو افتسیر ہوا
 جب اوسنی اگلو کہینچا میں گوشہ گیر ہوا
 روح تھی کسکے یہہ منیای جی تاب میں بند
 بہر ہی نوح کا طوفان حباب کی گہر میں
 گمٹا میں چاند پہ سو بار چہانیاں دیکھیں
 اس دوستی کو اپنی بالائی طاق رکھو
 جسیں پیکان ہی نہور کھنایا کیا اوس کو
 کہ جسکو دیکھ کی عالم فی نہر کھایا ہے
 گرچہ تھی قیس کی پاؤں میں ساسل بہار
 یعلی ایسا تو تھا پردہ کا حمل بہاری
 تری کچھ کانٹہ گہر میں ہو تو سودا شہری
 آج ایک بات میں تم رنگ میسی ٹھہری
 چیمینیکا مری پر آپ فرما دیکھیں گی
 جب تلک بیٹھا رہا ہر گز نہ سری چاندنی
 تارنگہ کو رشتہ ہی چاک قنات سے

نظیر تخلص شیخ ولی محمد اکبر آبادی خانہ دیوار روضہ تاج گنج کہ بیرون شہر مذکور است
 دارد الخلق مثلہا فی البلاد کہ درخصوص باغ شہداد آمدہ است مردمان گشت ورنہ
 دیشای این گلستان ہمین معنی بر زبان آمدی گویند کہ نظیر در علم و خلق و انگسار
 جی نظیر روزگار است تبلیہم جہان بسر میر و کم مدت است کہ ازین خاکدان بروضہ
 رضوان رفت اشعار بسیار دارد کہ بر زبان سواقین جاریست و نظریان ابیات و اعداد
 شعر انشا پرش شہر داما بر حایت ابیات منتخب قطع نظر کردہ شد اور است

سبب منکوحی ہمیں نواب دل پلا تا تھا	فلک ہمیں پہنچ بھی کیا یہ نہ ہر کمانا تھا
ہمیں چاہتا تھا کہ حاکم سی کرینگے فریاد	وہ بھی کبخت ترا چاہنے والا نکلا
داغ مرنیکا وہی محروم جانی جسکو آہ	موت آپہونچی شتاب اور یار آیا دیر کر
سرچشمہ بقا سے ہرگز نہ آب لاؤ	حضرت خضر کہیں سے جا کر شراب لاؤ
عشق پہ رنگ وہ لایا ہی کہ جی جانی ہی	دل کا یہ رنگ بنایا ہی کہ جی جانی ہے
میں دست و گریبان ہوں دم باز پسین	ہمدام اسی لاتا ہی تو لا جلد کہیں سے
کچھ نہ کیا ہمیں جنہیں یاد تیری ہاتھ سے	اسی مری پیدا اگر فریاد تیری ہاتھ سے
نظمیر تخلص گنیت رای ہندوی است شاکر دشا نصیر اور است	
کیا زرد ہو میں عشق کی آزار سی انگبین	ہم چشم بین اب نرگس بیارسی انگبین
نظمیر تخلص شخصی است یہ بخار رس خود را شاکر دسودا میگوید از کلام او است	
تا ایک نظر دیکھی تجھی امی مہ تابان	بہتابی سدا مہ درخشان ہمہ تن چشم
نظام تخلص نواب عماد الملک غازی الدیخان بہادر وزیر لیست جلیل القدر امیر است	
عالی شان حالش مستغنی از شرح و بیان مزار رفیع سودا اور از ثنا گستر انسٹ قصیدہ	
کافیہ کہ بطریق تمام در مع وی گفتہ مشہور و بر زبان خاص و عام مذکور است ایشان	
را در اکثر اسنہ سختمای موزون است دیشمس الدین فقیر و والہ و غستانی در خدمت ایشان	
ندیم بودہ این اشعار پاکیزہ نتیجہ طبع ایشان است	
اجاز لب او سدا دم چیساسی نہیں کم	چہ سیمین دید بیضا سے نہیں کم
معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کر ہی و انہ	مضمون کم یار کا اعتقا سے نہیں کم
نواز شش تخلص نواز شش حسین خان اشتہر بہ زرخانی بنیرہ نواب ناصر خان از ملازہ	
میر سوز است و صاحب دیوان دلوانش نظر نیادہ اور است	
زباتون باتوین بات کلی او سیکے شاید بیل آتھو	غیر وجہ تک جیا نواز شش کسی ہی کرتی سخن
مری چشم خونبار کے کر حوالے	رنگا چاہے گرا غوا سے ڈو پیشا
یہ بہ بل کرتا ہی تو لو کہ مزہ کی آبداری	تجھی ہو خطنہ کتنا ہی اتنی سی کٹاری

نوازش برق بھی ہنستے ہی میری سیر ارغی	مجھی روانہ اپنی حال پر کس طرح سی آؤ
کائناس کا شکستہ ہی یہہ کیا دیکھو برہمن	یہہ سانس ہی پیکان ہی نشتر ہی کہ دل
جب سوچا پس مانگی تب تین چار مہری	اوس تند خو سی بوسہ یعنی بعد سماجت
نیاز تخلص مولوی نیاز احمد صوفی مشہری	نیاز تخلص مولوی نیاز احمد صوفی مشہری
دہ جو نقش پاک پر ہی تھی نمود اپنی وجہ کو	دہ جو نقش پاک پر ہی تھی نمود اپنی وجہ کو
بھی چہن خواب عدم میں نہانتازت یا کچھ نہ خیا	بھی چہن خواب عدم میں نہانتازت یا کچھ نہ خیا
صبر و قرار و شکیب طاقت و تاب و توان	صبر و قرار و شکیب طاقت و تاب و توان
ہجر کی جو مصیبتیں عرض کیں اوسکی رو برو	ہجر کی جو مصیبتیں عرض کیں اوسکی رو برو
نیاز تخلص میر محمد نام اکبر آبادی تعلیم اطفال شیعہ اوست اور است	نیاز تخلص میر محمد نام اکبر آبادی تعلیم اطفال شیعہ اوست اور است
کہان ہی دشمن اپنی جو پہونچی تیری دامن	کہان ہی دشمن اپنی جو پہونچی تیری دامن
نہ پہونچی ناتوانی سی یہہ ماتہ اپنی گریبان	نہ پہونچی ناتوانی سی یہہ ماتہ اپنی گریبان
حرف الو او	حرف الو او
واصف تخلص حسن بخشان اعظم الدولہ اور ابی عم و شاگرد خویش نوشتہ اور است	واصف تخلص حسن بخشان اعظم الدولہ اور ابی عم و شاگرد خویش نوشتہ اور است
آتا ہی دلیں چاک گریبان کیجئے	آتا ہی دلیں چاک گریبان کیجئے
صحرا کی آج چلنی کا سامان کیجئے	صحرا کی آج چلنی کا سامان کیجئے
واصل تخلص محمد واصل سرخیل حجاب مشکوی سلطنت است از دست	واصل تخلص محمد واصل سرخیل حجاب مشکوی سلطنت است از دست
سرگرم ناز کیوں نہ وہ رشک آفتاب	سرگرم ناز کیوں نہ وہ رشک آفتاب
عالم میں اوسکی حسن کا بازار گرم سے	عالم میں اوسکی حسن کا بازار گرم سے
وجیہ تخلص نواب وجیہ الدین خان بہادر کین برادر حسام الدولہ نواب حسام الدین خان بہادر	وجیہ تخلص نواب وجیہ الدین خان بہادر کین برادر حسام الدولہ نواب حسام الدین خان بہادر
است کہ سرخیل کار پردازان شاہی بودہ شعر را بر فاخر کین گنہ را نیدہ در فارسی برین	است کہ سرخیل کار پردازان شاہی بودہ شعر را بر فاخر کین گنہ را نیدہ در فارسی برین
تخلص میکرو این بین از افکار اوست	تخلص میکرو این بین از افکار اوست
تسکین نہ در دل کو نہ آج ہونہ کل ہونہ	تسکین نہ در دل کو نہ آج ہونہ کل ہونہ
بی یار بیکلی ہی وہی ملی تو کل ہونہ	بی یار بیکلی ہی وہی ملی تو کل ہونہ
وحشت تخلص از شاگردان جعفر علی حسرت است دیگر حالش معلوم نشد اور است	وحشت تخلص از شاگردان جعفر علی حسرت است دیگر حالش معلوم نشد اور است
آہ آگی تو نکلتی تہہ جگر سے باہر	آہ آگی تو نکلتی تہہ جگر سے باہر
اب جگر نکلی ہی خود دیدہ ترسی باہر	اب جگر نکلی ہی خود دیدہ ترسی باہر
وحشت تخلص میر ابو حسن از انالی بلدہ مینو سواد جہان آباد است اور است	وحشت تخلص میر ابو حسن از انالی بلدہ مینو سواد جہان آباد است اور است
یعنی شروع شروع میں کی تھی تجھی خبر	یعنی شروع شروع میں کی تھی تجھی خبر
پہونچا تو اوس گھڑی کہ مرا کام ہو چکا	پہونچا تو اوس گھڑی کہ مرا کام ہو چکا

واقعہ تخلص درویشی بود در فیض آباد فی الواقع اشعار و کجسپ دارد و درست	
کتنی یوسف و یکتا ہوں پر خریداری نہیں میں نہ مانوں اگر خدا ہو دے آہ میں تھوڑا سا اثر چاہیے مائی پر انتظار کی شہرے	سوی بازار خیابان گرم بازاری نہیں خیر و ہمو کے با وفا ہو دے عشق میں کیا فضل دہن چاہیے صبح پر وصل یار کی شہری
والہ تخلص از بندہ ان فیض آباد است بدہلی ہم آمدہ اور درست	
وہ پنجہ سیمین بدیسیاسی نہیں کم مشمون کم یار کا عنقا سی نہیں کم	اعجاز لب اوس کا دم عیسیاسی نہیں کم سعد و کم کو کیونکر کوئی ثابت کری والہ
والہ تخلص محبت خان نراوش از کشمیر است دوی درین معمورہ کئے و در لکھنؤ بدار و علی اخبار انگیزی امتیاز داشت آبائش با وقع و وقار بودہ اند بقاریسی ہم فکر میکرد و آنجا ثاقب تخلص دارد و درست	
تو خلق میں ہو خدائی کا اعتبار مجھے صورت معنی ہو ظاہر لفظ کی تحریر سے	گنی جو بند و نہیں اپنی تو ایک بار مجھے ہی عیان جلوہ ترا انسان کی تصویر سے
و حشبت تخلص غلام علی خان خلف الصدق میر فرحت اللہ خان داماد مولانا محمد رشید الدین خان غفر اللہ لہما از دودمان کریم است و از اکابر زادگان فخریم مولدش مراد آباد و در بنارس و شاہجہان آباد نشو و نمایاقتہ بالفعل بنصاب ممتاز انگیزی در بلند شہر بسر می برد ماہ منیر ارج سخن سنجی و سخن دانی است و جہر انور فلک مضامین و معانی گہائی فکرش دستہ بزم گلر خان را شاید و جواہر نظمش آویژہ گوش یا قوت لبان را باید زہی صولت کلامش کہ از زبان حسود و بیخوار است بجای طعنہ نعرہ احسنت چیز و غصہ و ذوق گفتارش کہ و زہر ہر خند شراب از زبان اعدا ریزد و عرصہ نظم پامال کردہ نہ تنہا زخمش دوستہ انصاف است کہ بگوئی فن شعور و بخشش دوست و قطع نظر ازین با وجود حد اشد حسن و عذوق ان شباب در اکثر کالات جایی بلند و مکانی ارجمند دارد پشتہ خدای سن از رموز عشق ماہر و عاشقکے از سیمایش ظاہر دوست سراپا و فاق	

است و مخلص دور از نفاق سالها است که من و او نزد محبت باخته ایم و در شش دست
دوشش آوازه یگانگی و یکدلی انداخته از گرامی شاگردان مومن خان است این
اشعار از کلام آن نکته دان

وقت مضمون سی لکها مری تقدیر کا بسکه رخ افزای طبع نازک جانان نہیں اوسنی دکھلایا جو خط غیر منہ فق ہو گیا تھی ز لبس مرضی قاتل تو جہ ازندہ ہوا غیر سی گر نہیں بی پردہ ہوئی ہو تو چہ ہی منہ ہی کہ نہ کینچی کوئی مجھو کی شبیہ دل ترا سنگ ہی پر گنہ نکلے گا ہے آئین حرمت صہبا کی سنا تا ہوں اور منفعل ضعف جو نشی ہوئی ایسی کنہ چہ ساری عالم سی صفائی ہوئی اپنی و شست میری مٹکی خبر غیر کو یوں دیتی ہیں وہ ایدل آسان نہیں جو راوٹھانی اوکی اوڑ چکا ہی جو یہ شدت سی قلع کی بالکل جھکو کثرت فی گنا ہوئی پچا پاکہ و مان جو بختا ہو کہیں کوچہ جانان کی سوا دلین عدو کی بڑہ گئی کیا الفت آپکے سن سنکی جیسی شکوہ لطف عدو کسا ناصح ہی تو عین محبت کی بات ہے بہوش و حشت سی بہہ حالت ہی کہ سایہ جی پہری حشت مری دن پہری جو دیکھا آؤ سنے	کھل گیا ادھر کہ یہ خط ہی اوسی دلگیر کا آسمان پر ہی دماغ اس آہ بی تاثیر کا ہاتھ آیا اپنی یہ نسخہ نیا اکسیر کا روز محشر سہری تن تن بی سر میرا آپ کا بندہ کیوں روزن دیو ارہوا استقرار اب مری صورت سی وہیہ ارہوا رخ ترا آئینہ ہی پر کہی جسدان ہوا زکرسن سنکی رقیبوں کی ہی آشامی کا طوق آہن جیسی سمجھو تھی گریبان نکلا کیا کہہ کہیں وہ آئینہ رشا رہوا مر گیا و حشت بہان بازتری جانسی دور نوجوان یار ہی وہ کچھہ فلک پر نہیں رنگ رخ بین میری اسو اسطے تو نہیں ایسی مجرم کی مقرر کوئی تغیر نہیں ایسی دیوانیکو کچھ حاجت زخیر نہیں کچھہ اندون میں پہلی سی لطف و گرم نہیں اؤنگو تو کچھ ہی رشک جنا و ستم نہیں اؤنگو جو میری مزیکا جوا نہیں غم نہیں یوں گریزان ہی کہ سایہ ہی گریزان نہیں گردش چشم ہونی گردش ہوزان جھکو
---	--

میں تو میں سچ تو یہی ہوں شمعِ نبی امی ملک
میں تو انسان ہوں یہ بیتابی دل ہی وہ بلبل
گرم غمی نہ ہی اتنا آہ آتش بار سے
پر وہ جانان کمان مجکو نصیب ای بلہوس
دت کو ہی ہو اشوق شہادت اندون
بی تکلف آئی وہ بہر تماشا وقتِ نزع
وشوخی دیکھنا کرتا ہی صرف بزمِ سور
نازکی سی کسب طاقت نا تو انی دیکھنا
دیکھوں کیا سو ہی بہشت آنکھیں مری
کیون نہ باطل سمجھوں اقرار و ف
خط کی آئی سی گئے شرم سخن نہ
نالہ میرا روز و شب سن سنکی عادت ہوئی
بزمِ مین ہر دم کرین کیونکر نہ ہم اغیار پر
ہی اویسکی خفا مت ہو پسند گو
گدرا اس اعتمادِ محبت سی مین خدا
کہیں مور و جفای یار کی ہم ہوں نہ بعد
تیرہ تیر ناز کا دل پہ مری گزار تھ
اوس اوج تک تو سیلِ رشک اپنا جاہرا
سانس ہی سینہ مین اب کہنے ہی میری پہاں
اوس پایِ حنائی پر کہتا ہوں جو مین سر کو
تہ کا ہی منزلون کا یا پیام یاس لاتاہی
حاجت تیر و کمان ہی سخت جانو کی لمی
ہی گرفتار لیس میری ساری عالم کی نجات

ملکجا اوسکا ڈوپٹہ چادر مہتاب سے
چو کی شبِ خواب اور جاتا ہی فرشِ خوابی
بہاگتی ہی دھوپ میری سایہ دیوار سے
حیرت آئی ہی ہجومِ حسرت ویدار سے
اور گئی ہی آب کیا ظالم ترسی دیوار سے
کام آسان ہو گیا یہاں مردن و شوار سی
وہ سنگھ لکی میرا خون بہا اغیار سے
جان آتی ہی نگاہِ نر گس پیار سے
اٹ رہی ہیں خاک کوئی یار سے
سحر ٹپکی ہی ترسی گفتار سے
آئینہ طوطے ہوا رنگار سے
اہل عالم اب نہیں مرنیکی بانگِ حور سے
ہی سیہ مستی نگاہِ نر گس مخمور سے
گالی مین اون لبونسی جو آیا مزاجھے
مجسی چہائین کاش وہ الفتِ رقیب کے
مری مرجانیکا اغیار کو اسو اسطی غم ہے
رخنہ زخم ہر خدنگ دیدہ انتظار تھ
جسمین کہ ابر چون کف دریا بہا پہرا
کیا ہی زور دن پر چڑھی ہی نا تو انی اندون
کس ناز سی وہ ہنسکر کہتا ہی کہ بس سر کو
آلہی خیر کیجو نامہ بر کچھ سُست آتا ہی
قتل کو میری ذرا ابر و پہل درکار ہی
شور و نالہ سی میری ہر شخص شبِ بیدار سے

اوٹھانیکو کسینے پھر نہ میری استین پڑی	بزرگ نقش پا اوس در پہ جب بینی زمین پر
وحدت تخلص جمعیت رای از گیتان میر نہ است اور است	
میر دم ہی عندلیب کو اب غم نالگی	فصل بہار آتی ہے اسکو ہوا گے
وزیر تخلص خواجہ وزیر از امانی بلدہ لکھنؤ و از لاندہ متعین شیخ ناسخ است عزری	
این ابیات بنا مش خواندہ بود	
ہی چشم نیم باز عجب خواب ناز سے	فتنہ تو سورما ہے در فتنہ باز سے
ایک عالم نے جیسے کئے	ای بتو تھنے بے خدا کئے
وزیر تخلص وزیر علیخان است کہ نواب آصف الدولہ مغفور ویرا فرزند ہی برداشتہ	
داستان جانشین شدنش بعد وفات مرحوم مذکور بخلاف اہل فرنگ وغزل کردن	
ایشان اور از ان منصب و طرف شدن وی بایشان و از ناسازی بخت و طالع	
بدست ایشان افتادن مشہور است از ان اعراض رفت ہنگام امیر شدن بہ مطلع	
راگفتہ بود فردا وٹھ گئی محفل سی ساری یارا و رہل چل پڑی و اسی خلل انداز	
گردن اتہو بجگو کل پڑی و این بیت اور است	
بعد خربش کی فراطنی سی کچھ حاصل نہیں	گر تمہیں الفت نہیں اپنا ہی اب وہ دل نہیں
وسعت تخلص مستقیم خان افغان از لاندہ قدرت الد شوق از اہل رامپور است اور است	
وای قسمت ایک گالیکی ہوئیں دو تین بچا	وقت گفتن جب زبان پراوسکی لکنت گئی
وصال تخلص نصر الد خان فرزند حکیم شہار الد خان فراق از ماہران فین طب است	
مرد نیست صلاحیت شعار گزیدہ احوار کسب سخن از پد رکروہ اور است	
آئینہ گورنی کو سب سے نرالا نکلا	منہ تو دیکھو یہ بڑا چاہنے والا نکلا
والا تخلص مظہر علیخان فرزند سلیمان علیخان و دادو کہ از شعرا می مشہور پارسی	
است نسبت تلذذی بمیر نظام الدین ممنون کروہ اند اور است	
یوسف کا جو نقشہ درو دیوار پہ کینچا	کیون تو فی زلیخا نہ دل زار پہ کینچا
ولی در زمان عالمگیر بادشاہ بودہ اختلاف است در نگاہ اول کسیکہ برختہ سخن	

اوست. یا پیشتر هم فکر درین زبان شاخ بوده و تحقیق تقدیم ثانی بر اول است
و توفیق آنست که تا زانوش دیگر می بر تپه او نرسیده و موجب گفتش را علت همین باشد
اگر چه زبانیکه او دارد در زبانیکه درین زبان راجح فرق خورشید و ماه و شب و روز است
گویا میتوان گفت که این هر دو یک زبان نیست اما به حال حق استاد می وی
بر جمیع اهل نظم رتبه ثابت باشد و عدل بید از عدل دیوانش ملاحظه شد قطع نظر از
محاورات بعضی از اصنوں مناسب می یابد این اشعار از ان التقاط یافت -

احوال گر کون مین دل بیقرار کا
اوس شوخ کون خیال اگر بهی شکار کا
دیکه رتبه دیده بیدار کا
که پار سا کو هوئی موج بوریا نغمه
کبھی راضی کبھی نیرا بهین هم
نشه بوش ہی اس بادہ کجانی مین
بر جا ہے محال اگر خلا ہے
پسند خاطر خوبان ہوا ہے
آدی رے عصای موسی ہے

طاقت نہیں کسی کو کہ ایک حرف سن سکی
آئی ولی ہماری طرف تیغ نمانے
مسد گل منزل شبہم ہوئے
جنون عشق ہوا اس قدر زمین کو محیط
دوزنگی سی تری امی سے ویر عینا
خطا کی آئی نے خبر دار کیا گلہ و کو
ایک دل نہیں آرزو سے تھالے
مرا دل جیسے کر کے بیو فائے
ترک کرا می رقیب فرعو نے

ولی تخلص مرزا ولی محمد صلش از دہلی است در مرشد آباد سکونت داشته اور است

اسی امید مین گزری ہی صبح و شام مین
لی برگ گل کو ماتہ مین پیکھا صبا کری

کبھی جوزلف اوٹھا دی تو منہ نظر آوی
بند قباجن مین جو وہ یار واکرے

حرف الھ

مادری تخلص میر محمد جواد علیخان از رفقای عماد الملک معفور بوده آخر الامر شہر وی
در ۱۵۲۱ گور آر پیدا دیوانی از و یادگار است این اشعار از ان انتخاب یافت

وزنہ کوچین تری پادی مکر ہو گیا
صیا دنی کنس بلبل شیدا کو ستایا

تونی پچانانہ یار او کو تغیر حال سے
کچھ آج شکستہ ہی بہت رنگ رخ گل

آشوب قیامت تری قامت میں دکھایا
 کپڑے قیامت میں سے تار تار بستر کا
 یہاں جنوں کی رگ رگ سی کام نشتر کا
 ولولہ پیشیاں ہے یار سفری کا
 شوق تہا بڑا تمکو اپنی خود نمائی کا
 بلاکشان محبت پہ جو ہوا سو ہوا
 درپڑی ناقہ ہوا گرشتہ کیا دیوانہ تھا
 بلکہ بہ خواب غفلت یہ بھی ایک افسانہ تھا
 فریاد رس ہی کون تری داد خواہ کا
 روسیہ مفت ہو گیا کاغذ پہ
 آیا نہ میری خاک پہ وہ گبدن ہنوز
 ہمہ نام ہیں بیچنی تصویر یہی شرط
 اس خاکدان میں آہ مگر ہوں یہاں تلک
 کرنا یہ تھا جو کر گئے ہم
 گریاں گریاں اودھر گئے ہم
 یار کو اب تلک خبر ہے نہیں
 کہ جو زندگی میں ہم پہنچے ہیں غدا تب
 پر خدا جانی کہ اوس دلیں اترے کہ نہیں
 قتل کی بعد بھی پہر کیجیو تو دار کئے

ہی تا حشر یقین ہو کہ صنم جب سی خدا سے
 کیا ہی کے بھی یاد زلف نے بیجا
 چمن میں ہادی نازک مزاج جب آیا
 دی زندگی اپنی سی خاطر کو تعلق
 کیا مضائقہ اس میں ہم بھی گر ہوئی رسوا
 نہ تجسی ہادی کا شکوہ ہی کچھ نہ سودا کو
 محل لیلی دل مجنوں ہی تھا پہر کو عیث
 دل ہوا آگ نہ ہادی شکی حال رنگان
 اندیشہ کچھ نگر مری فریاد و آہ کا
 مری اعمال بد کے شامت سے
 ہادی اور جلی پر آہ
 حالت خستگی وضع ہو تا اوسپہریان
 او متناہی جای نالہ مری ولسی اب بخار
 صدقی تری ہو کے مر گئے ہم
 خندان خندان جد ہر پہر اوہ
 ہم تو مدت سی مر گئے یاد سے
 کسی پر نہ ہوگی ہرگز پس مرگ یہ عقوبت
 یہاں تو نالی فی جگر آب کیا ہی ہادی
 جبین حسرت نہ ہی زخم کی تیری قربان

ما شمی تخلص میر محمد باشم باشندہ لکھنؤ از شاگردان سودا است اور است

اودھر سی پر جواب صاف پہنچا جب کہ پہنچا
 مشام آرزو میں تو کسی کا کل کی بو پہنچا

مرا سو بار اوس تک نامہ پر آرزو پہنچا
 دماغ آشفٹ ہوتا ہی صبا گمت سی سبیل

ما شمی تخلص حالش معلوم نشد مگر ایفقد کہ وطن اصلی دی معمرہ جہان آباد است از موت

نشر فی میکشونگی کیا نلک سر پادشاهی	کہ مست ابرسیہ ہو کر چمن میں جھوم آیا ہی
مجی تہا وہیان زلفو کجاوہ خوشید رو آیا	خدا فی غم کی راتو نہیں خوشی کا دن دکھایا

ہدایت تخلص ہدایت خان غم نثار الدخان مرحوم کہ بفرار تخلص بود از مریدان و شاگردان مغفور خواجہ دردوست طبعش بقنون نظم قادر و ارتکات و خواص آن فی ۱۲۱۵ مہر در ۱۲۱۵ از پنجاب فانی بکشتہ جاودانی نقل کرد این اشعار از دیوانش ثبت شد

نہ زخم او سکی ہی جبین نہ دلیں اپنی صبر	ہماری گزری کی کیونکر الہی کیا ہوگا
دیکھہ او سکی چشم مست کو دل تو بہک گیا	بس میر بجان دہی پیا لونین چک گیا
نا توانی کا ہی احسان ہی مری گردن پر	کہ تری پاؤں سی سر جکوا دھنا نے ندیا
چاٹا میں درد دل کہوں پراوسکی و برود	چون زخم یکدیگر لب اظہار مل گیا
جستہ دم زبان پہ یار ترا نام آگیا	کچھہ دلوچین جان کو آرام آگیا
کشتی ہے نہیں یہ جس کی شب	یار کیا آج سو گئے صبح
سینے کی تیری کہلتی ہی امی میر بجان بند	آئندہ ساز گئی اپنے دوکان بند
میں چوڑیا ہوں کوئی او سکوشل حلقہ در	یہہ سر لگا ہی مرا او سکے آستانہ سے
ہنستے ہیں آپ اپنی رونی پہ ہم ہدایت	گرہ میں اب ہماری تاثیر ہی تو یہ ہے
شب ہجر انجین تری صبح کی ہوتی ہوئے	استخوان شمع صفت بہ گئی رونی روئے
کہ تانہ میں ہی جائیکو دل کو می یار سے	گو اسمیں جی رہی نہ رہی ہمتو بیان رہے
صدا کو پرسی او سکی منت اوڑا نا خاک کو مری	بہاؤ اگر داوسکی چہرہ گلہام پر بیٹھے

ہر چند تخلص ہر چند کشور غیرہ راجہ جنگل کشور باد فرشتہ از اشعار دوست

یردہ ظلمات دل پر سی ویدیں سب اٹھ گئے	شمع رونی جب چرخ بزم کو گل کر دیا
ہمد تم تخلص عبداللہ خان از سکنا ی رام پور پور نواب فتحعلی خان از بدینان کشمیر است	اس لمبی لب پہ مری نالہ و فریاد نہیں
تو گرفتار ہوں کچھہ رسم مجبی یاد نہیں	قیس حجاز میں نہیں کوہ میں فریاد نہیں
کسکو حال دل غلین میں سنناؤں اپنا	ہجرہ تخلص شاہ ہمزہ از درویشان دہلی است بعظیم آباد رفتہ اور است

ہامی کس کس کی تین بیٹکی ہم یاد کریں	غم جنون کریں یا ماتم فریاد کریں +
ہمت تخلص اخوند ہمت از آدمی نژادگان	رام پور است اور است
عجب گردش میں اپنی اندون اوقات کتنی	خیمت ہی کوئی ساعت جو تیری سات کتنی
ہوش تخلص غلام مرتضیٰ از اہالی این	بلدہ فرخ است اور است
جان کرتن ہی جدا ہو تو جدا ہو لیکن	جان منظور نہیں تیری جدائی مجھ کو +
بلغ ہستی کی وہیں سوچہ کئی کیفیت	می گلنگ جو ساقی فی پلائی مجھ کو
زابد کادل نہ خاطر میخوار توڑے	سوار توبہ یکجھے سوار توڑے
ہوش تخلص شیریں الدین از شاگردان	میر سوز است اور است
یار ہنستا ہے چشم ترکو دیکھ	گریہ ملک اپنے تو اثر کو دیکھ
ہوش تخلص مرزا محمد تقی خان از کلانیان	لکھنؤ است مظہر مکارم پسندیدہ و مصد
اوصاف حمیدہ ہوس شعر بسیار دارد و گفتارش	در نظر مصحفی در آورده این ابیات از و
تیرے میں ہمیں عجب طرحی دل شاد کیا	آئی بچکی تو کہا او سنے ہمیں یاد کیا
جانا ہوس کی بزم میں بگوروا نہیں	بدنام ہی تو دوستی گل سی امی صبا
مجھی کیا اگلی زمانیکی خبر سچ تو یہ ہے	کہ تیری عہد میں تجب کوئی پیدا نہوا
محشر میں ساتھ لی گیا کیوں نشان بار	سینے سی میں نکال کی پیکان نجل ہوا
دی مجھ کو درد عشق فی غم میں ہی اک شہی	رونی پہ میری دیر تلک وہ ہنساک
انکار سی کیا تمہارے صاحب	بندہ تو غلام ہو چکا اب +
ہوس جب ذکر آجاتا ہے او سکا	زبان موتی نہیں دو دو پہر بند
رجش کا اونہونی ہی کیا وقت نکالا ہے	مجھے وہ بگڑتی ہیں جب خوب سفور تی ہیں
یہی ہی سوچ مجھی چین کیونکر آئی گا	جو یاد تیری ادائیں فرار میں آئیں +
غش آنجای دیکھی فساد کو کہ میں	پر ویسی اپنا ماتم نہ باہر نکال تو
میں درد دل کہوں تجھی تو کمل کمال کی	نہ میری سادہ دلی نہ ترا لڑکپن جاے
خط پانہ ترا صید تری تیر کو کما کر	اس ڈرسی کہ پہلو سی نہ پیکان نکل جاے

مجنونسی ہوس ہو ونگی ہم جا کی مقابل | تہوڑیسی توانائی بھی ہمکو اگر آئے

حرف الیا

یا و تخلص میر غلام حسین از اقارب مولانا عبد الغزیز است رحمۃ اللہ علیہ کسب باطن
از خدمت مولانا فتح الدین طاب ثراہ نمودہ و فن نظم از ثناء الدخان فراق گرفتہ اور است

ہی کون جو ہوا بروی خمدار کی آگے | رستم بھی نہ ٹھہری تری تلوار کی آگے

یاس تخلص خیر الدین ساکن دہلی طبع شگفتہ دار و اکنون بقلم شعیب پیر و از دست
چین نرمن فیض خدمت مومن خان است درین ہنگام طبعش کسب طب مصروف

است گویا ہمیں سبب ترک سخن بودہ اور است

ہوں و ثنابت رہ الفت میں کہ جو ن لکھنؤ

اسطوف کو دیکھتا ہے توشہ یا ہوا

زافوی یاس کمان اور سر و لدا کمان

رابط غیر و نسبی بڑا جسے و فاجا ہے ہو

عشورہ و ناز و ادا طعن سی کتھی میں مجھے

عاشق زور و خ اپنی کی جلائی ہی حصول

شریت وصل نہ پینی دودہ سم کمانی دو

ہی ستم پیر اوہ بیتابی سی در پیر جانا

لب بند ہوں لذت سی جو نام آئی زبان پر

وصل جانسوز سی پروانیکو کیا ہوتا ہی

دم تو لی تیغ تلی ای تپش دل تم جا

گردن غیر پہ خنجر کو ہنسی سی رکمن

پوچھیں گی چارہ نو بند گئے سنگد لان

مجلو تبسح عقیق اپنی پنہا دی او سنی

کاش میں پر دیکھا شکوہ ہی نکرتا اون سی

جب ملک میں زمین لیتا نہیں اصلاً ہلتا

اتلک ہی آنکھ میں شب کا سماں چھایا ہوا

حنشیں بات وہ کر جس کا ہو کچھ بھی سر پا

ولیں سمجھو کہ یہ کیا کرتی ہو کیا چاہتی ہو

ایک دل رکھتی ہو کس کسکو دیا چاہتے ہو

سمجھو تو سونی کو تم خاک کیا چاہتے ہو

کیا قیامت ہی نہ جینی دودہ مرجانی دو

اور ترانا زسی کہنا اسی ست آئی دو

لی کیا کوئی بوسی لب شیریں کی تمہاری

مکھ ہی سنڈا کوئی قسمت کا جلا ہوتا ہی

دیکھ قاتل کامری دھیان بٹا جاتا ہے

وہاں تجھی کیل ہی بہان کام ہو اجاتا

کہ بہمن میں پرستار کمن پتھر کے

دب گیا ہاتھ تلی سیکڑون من پتھر کے

بیجا بی بی کیا اور بھی بیتاب مجھے

یقیناً تنخاص انعام اللہ خان خلف ظہر الدیخان اصلش از سمرند است و مولود منشای
دی جهان آباد بامرا مظہر بغایت مربوط بوده و فخر کنند ہم داشتہ جو نیست نیکو روی
و خوش خوی بست و نجس الہ بود کہ پدرش اورا کشت و وجہ قتل ظاہر نشد در فن
نظم مکانی مطلوب با اوست کلامش سیر مشک است خلادت دلخواہ دارد و دیوانش نظر
رسید و این ابیات از ان انتخاب و درین اوراق درج گردید

<p>ہر گز می سحر الشیعی پر کمر جرات یقین اتنا کوئی جهان میں کہو بیوفانہ تھا جو کچھ کہیں یہ تجھ کو یقین ہے سزا تری خارسی مژگانکی جی ڈرتا ہی میرا بیطرح بہار آخر سیدی ہی اتبوسینے دی گریبان کو تو نہ تھا جیت یقین ورنہ دوانہ ہوتا کعبہ جی ہم گئی نہ کیا پرتون کا عشق اس عشق کی کشور میں اولیٰ ہی حق و طبل خسر کی منہ پہ چڑھنا اور بیستونسی بڑنا یقین تونکا ہوا جب ہی بندہ تب ہی ہوا اون گنہ گار وین ہون میں کہ فرکی مار گلا تو پٹ گیا ہی نالہ فریادی میرا یار کی بات جین کون سنا تا ہی یقین اگرچہ عشق میں آفت ہی اور بلا ہی ہے ندی فرصت کہ ان مانوسے کچھ کام اور بھی دل چھوڑ گیا ہمکو دلبر سے توقع کیا کیا قیدی شروع گلین اور پرواز اولین اپنی بند و کو جلا کر داغ رکھتی ہیں یقین</p>	<p>اگئی تھی راس مجنون کو بیابان کی ہوا ملتی ہی تیزی مجھے یہ دل آشنا نہ تھا بندہ جو تو تبون کا ہوا کیا خدا نہ تھا رکھ مری آنکھوں پہ دیتی ہوں کف پا بیطرح یقین کرتا ہی کوئی اس قدر دیوانہ نہیں آج اسطرح کا دیکھا ہی پریندہ کہ بس اس درد کی خدا کی سی گریں دو نہیں پرویز کو دین افسر فرما و کانر چرین کچھ عاشقی نہیں ہی زور آزمایان ہیں جو ہو دی کا فرا و سی کسطح عذاب ہو جی نکلتا ہی مراد و کسی جلا و کو دیکھ قیامت دور ہی کس دن ملگی داو کیا جا کہ کوئی گل کی دوا نیکو خبر کرتا ہے نرا برا نہیں یہ شغل کچھ بہلا بھی ہے ہم آخر ہونگی دامنگیر اس چاکہ گریبا کی اپنی فی کیا یہ کچھ بیگانہ کہ کیا کہے ندی فرصت زمانی فی جین دہو میں چاکی ان ہونکی ضدی ہو جاؤں مسلمان ہوں</p>
--	---

جسکو منظور ہو مرزاوسی جینا ہی غذا	ہی دم پاک مسیحا دم شمشیر مجھ
جور و جفا میں یار بہت ہو گیا و لیسر	کرتی تو کی پراس نہ آئی دغا مجھ

میکرنگ تخلص مصطفی خان از مردم این شهر تلمیذ مرزا مظفر است علیہ الرحمہ گویند
و صفت یک رنگی همچو من یگانہ و از یو درنگ بیگانہ بوداری این اسم مبارک را بہت
ملازمت سرور عالم محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم ہمین تاثیر است کہ صاحب ان از
نفاق چون دل مو من دور می باشد و تاثیر اسماء در نفوس مسلم است کہ اکثری
و ہمین تقریب این تخلص اختیار کرده بود و ادراست

کیون ہوئی ہوتم کہو دشمن ہماری	دوست کا ہوتا ہی دشمن کوئی پیاری
روشتا ہوں اس سبب ہر بار میں	تا گلے تیری لگوں ای یار میں
نگہبان چاہی مدہوش کی پاس	ترسی انگھون سے کیونکر دل جدا ہو
کیا جائی وصال ترا ہو کس نصیب	ہم تو تری فراق میں ای یار مرچلے
جدائی سی تری ای صند لی رنگ	بجھے یہ زندگانے در دوسرے

یوسف تخلص میر یوسف علی از شاگردان حکیم عزت الدخان عشق است ادراست

نہیں ہی غیر کی قصہ کی کچھ بکونجیر	از بان پر رات ن اوس از کامر حسانہ کشن
-----------------------------------	---------------------------------------

جامعہ المنت لدکہ این زیبا عروس خیال شایستہ دیر آوردن دین
فریبیدہ شاہد فکر سزای در آغوش افشردن آمد ہوس را مہلت عشق ارزا
شد تا عشق را چہ پایہ افزودہ باشد چشم بانجیرگی از نظارہ اش سیر نیست
و دل با بیم عین الکمال از نگاہ زیر قرغان معذور نکاد الیعون تا کلاما و القلوب
تشر بہا و با این ہمہ جامع این کارنامہ را سری بار ایش زلف پریشان فکر نمود
چہ نمی بینی کہ آئین این نگار خود آرا از سادگی بستہ ام و از بی تکلف طراز حبیب
و دامن کردہ و نہ این ازان بود کہ نغمہ گرسازد برگ نواندا شستہ فی اگر خوا
زہرہ بچرخ آمدی و عطار دصفیر می ہشاند زدی اما پیش نہاد نظر و در بین آن
بود کہ این رنگ در زندگہ فار سے ریختہ شود تا ہر یکی بزنگ و گر جلوہ گر باشد ہم

سخن ابلاغت نگرزد و نیز فرمان وقت بقصر و سلامت بود اظناب و وقت را بجال کو
 و معند اخری و الیق به ان یکتب ہذہ السطور علی وجنات الخور لفظہ مثل النسیم المعطر
 علی الریاحین و الازمار و معنہ فی الذاذ السمع کصوت الاغانی و الاوتار الحمد للہ جل
 و علی و الصلوٰۃ علی سید الانبیاء و آلہ بدور الدجی و اصحابہ نجوم الہدی و السلام علی
 من لیس اصحاب البدع و الہوی

قطعه تاریخ لمولفہ

حسرتی چون گلشن بخت نیست
 نغمہ تاریخ اتمامش رود
 تازہ و خرم بجا لم گلشن
 عند لیب و نکر خرم گلشن

۱۲۵۰

تاریخ من نتایج افکار آبدار مومن خان

اس تذکرہ کا جو ترجمہ ہے بھایا
 مضمون کا ہجوم دیکھ کر فرمایا
 مومن کو خیال سال تاریخ آیا
 کیا گلشن بخت یہ بادل چھایا

ایضاً

کیا تذکرہ شیفتہ نے لکھا ہے
 یوں نکتہ شناس بہن پر ایسا
 افکار بلند سے بنایا ہے
 ہر فقرہ شرجان مضمون
 کیا بات ہے منتخب کے تیر سے
 نہ نقطہ انتخاب تیرا ہے
 تیری جو سخن سے ہی سہرا فراز
 معنی ہے شناطہ از الفاظ
 ای تازہ بہار باغ مضمون
 ہی تذکرہ یار یا ض فردوس
 مومن نے جب اسین ویرنگ کی
 ہی شیفتہ جسکی جان سے
 کوئی نہیں قدر دان سے
 نہ چرخ پہ آسمان سے
 ہر شعر روان روان سے
 امی منتخب جھان سے
 خال رخ و لبہ ان سے
 الفاظ کا پایہ شان سے
 الفاظ حسین موج خوان سے
 ای گلشن بے خزان سے
 فردوس ہے یا جنان سے
 سیر گل و ضمیر ان سے

آیا ہے خیال سال تمام نچنچہ کی طرح سے سرفرو تھا جب نغمہ سرا انہو سکا وہ لمتف نی کہا ہی اسکے تاریخ	تھا وہ ہے تو باغبان معنی لیکن وہ ہم زبان معنی دستان زن داستان معنی گلدستہ گلستان معنی
---	--

ایضاً

منتخبنا سے شیفہ دیدم + مومن از روی نکتہ و اینضا ہر کہ بشم و حرف اعدادش	خاطر نکتہ و ان طرب لیاقت سال تاریخ منتخب لیاقت نسخہ دانش و ادب لیاقت
--	--

قطعة تاریخ از افکار شیخ غلام ضامن کریم تخلص

نواب ذوالقدر کہ از رفعت قدش بنوشت چو از رنگ یکی تذکرہ کز رشک ہر نکتہ سر بستہ او نچنچہ معنی است بوسیدم و بکشودم و دیدم سراپا انگشت کہ زو بر لب معنی بچنین سحر تاہست گہ بارگ خامہ بدستش و راج شنائی رقمش پرچہ کشاید و در بخ صفای سخنش آئینہ کردار و فیض معانیش مگر مدح طراز است تا اشہب اندیشہ او تیز روان است سر کرد چنین نغمہ خوش ز فرمہ سال ہر مصرع او سر و لب جوے کریمان	با اینہمہ تعظیم فلک خاک مثال است مانی رقمان را الف سینہ بقال است ہر خط خط نسخ است کہ بربک لال است از معنی رنگین جبین خلد مثال است دستش بسر صفحہ جو بر گوش دوال است و در دیدہ گہ را بجمان رخ سفال است شبہ از فلک سیر قلم رنجتہ بال است حیرت ہنر دیدہ ار باب کمال است چون ابر گہ بار قلم را رگ نال است در اب ندامت بشنا باد شمال است عقلی کہ بر ایم خضر راہ کمال است بل فقرہ او زیب وہ سحر حلال است
---	--

ایضاً

آنکہ معنی را بنریب آراستہ	تذکرہ بنوشت رنگین چون چمن +
---------------------------	-----------------------------

<p>صرع موزون او سر و مراد معنی او یوسف مصر جمال جد و شش نه نیست از آب حیات جذایض صفای نقطه اش موج کوثر خطش از جان پرور لیله شعرش ز عشوه دلربا حسن نظمش میکشد دلهای خلق نسر طایر صید او گرد و جیخ بلبلان از دل بدیوانش ندا در شنایش تا کرم در مانده است</p>	<p>نقطه مشکین او مشک ختن لفظ او در چشم آغی پیرهن مرده را جان میدد حرش بتن در صدف را از تنایش درم صفحه اش از تاب شمع انجمن ترک تر از زخم زه را هزن شام غیبت بهتر از صبح وطن گر کشاید دام از زلف سخن جز و گیرش را قماش کلبه گفت تاریخش طلسمات سخن</p>
<p>قطعه تاریخ زاده طبع نواب محمد الدین محمد خان المتخلص به خرد</p>	
<p>چون جناب شیفته کچین دهر مل جمع خند و تاریخ او</p>	<p>گلشن بخار را از خار رفت نغمه ای طویسان هند گفت</p>
<p>تقریبی که جناب مومن خان برین سفینه بستم گسار آورده اند مومن هوس میخ خوانی دارم از بجز نثار گوهر درج سخن طوطی را بلذت شکر معانی ذوق نوا از آب در دمان گردید از شیرین نوا فی ناپا است و بلبل را بهار رنگین بیانی گلشن پرواز گل تا آشیان رساند ترک غزل سرائی دشوار سودی بیاد مستی داده اند گریه ستانه سر میداد آینه مقابل ساد و روی نموده به نقش جوهر صفا منت بر جان خود فروشی می نموده حسن شعله عذاری بزم افروز است چته تاب که نگاه گرم پرده چشم تماشاگر نسوز و جمال شمع رخساری عالم سوز چه جمال که آتش شوق بگلر سوز مشعلها بشبهستان ضمیر پروانه نیفزود دم سیحانی معجز نماگر دیده زبان بیماری احوست</p>	

آفرین است و شادی بر بالین نیم جانی رسیده شور و جبار اسباب این در فردوس
 بر روی مومن کشاده اند سپاس گویان چگونه در نیاید و کلید صحن خانه بدست بهمنی
 افتاده چو از زبان بید خوانی نکشاید شعله طور سوز پر تو فکین است کلیم ارفی سنج
 را سر گرمی محض در و آتش نه سپ افروز زبانه زن کبری بشر ریزی نغمه مجبور
 از من لب بر کو بکن رسیده صدائی تیشه بنگ بیستون نتوان شکست و کزار کشمیر
 بصحن زندان و اکشید زبان دیوانه بزنجیر نتوان بست داد و بخت اعلی مناجات
 نیا فریندگی رواست و بار بد و محفل حسد و خاموش نشیند کجا سر ساز نشا ملی
 آماده شد ز فرقه مطرب جا دارد و نرم انبساطی ترتیب یافت پرده ساز شایسته
 نوا با قفل مینا سامعه نواز زندان گشت پیما نه چکند اگر بخند و نوای از غنچون از چرخ
 ناهید بالا تر گذشت پاس افاس و مکش که پسند و صبا می مشکبار تر طیب و ما غیا
 نمود و روی فرستن می باید و نسیم بهار تعطیر شاها فرمود و عطاس حمد نواد ا
 می نماید رباعیات

این غنچه که رنگ صد گلستان دارد بشگفته و ماغ باغ دلها شگفاند هر ز فرقه بر اصل طرب میسریزد این نغمه و لکث زبان که سرود	بوی چو نسیم باغ رضوان دارد لب بستن قاه قاه امکان دارد هر نفس بر آهنگ عجب میسریزد بیخداسته احسنت ز لب میسریزد
سخن سخن را نوید که شیفته معنی نواز داد سخن شناسی داده و سخن شناسان فرود که کار بد آورد اگر نصف است سرشت افتاده نکته دانی جان لب رسیده عمر دوباره دریاب عیسی نفس معجزه است و خارج آهنگی سر باسمان کشیده به پرده عدم باز شتاب و او دالخیانی نغمه سرای بی تمیزی چون نقش تازه خاک بسنگر و نارسائی مانند حرف غلط غم سفر چین ابروی آهو گیران نقش سخن چینی بردوش است و مردم چشم کج نظران در ماتم عجب بینی سیاه پوش اگر زبان ناهید است بنرمیج سرانی پردازش زبان نتواند کشاد و اگر بجه	

خورشید بخت و لغزش انگشت تواند نداد سباحتی	
آن شایسته گزیند و گرامی باشد سرخسیل سخنوران نامی باشد محسود ثنائی و نظای می باشد	اکنون که سدر نماند الا بعدم
نظمی که پسندید پسندیده شد و میبایست که برگزیده برگزیده سخنیکه بنگاشت بی سعه کرد که از صحرای محو گشت و شعریکه در گذشت جز بهنگام پدیان بر زبانی نگزشت انتخاب وز بهی نخب به به ترک فضول منظور نظر تارکان فضول است و حسن قبول مقبول خاطر حسن قبول سخن چین است و سخن چین نیست خورده بین است و خورده بین بی منتها می علمش نامعلوم و اندازه فمیش نامفهوم مدر که را فهم آورد و شعرا و ناطقه را بعجز و صفش اقرار آید سخن سخن در شانفشان نازل و حدیث بهتانیش چون دین مشرکین باطل بسخنهای و لیدیر کبر نیو جان سخندان و بمعانی بی نظیر بی نظیر جهان معانی بدائرة غور عمیقش کرده آسمان جز و لای تجزی و محضیفش فکر رسایش اوج طالع رسانا رسا در جنب نشر و پسندش عطار داز نبات انغش فتور و در به ایر نظم بلندش نظم کرسی نشین فریانشور بدرستی سطر کتابش سطر انگشتان خط ترسا و هموزونی اشعار بخوار بش از جواب حوصله شعری فرسار با	
خورشید ز رشک رانی تابانش سوخت مد از حسد فروغ او جانفش سوخت بر نش کتاب و نظم دیوانش سوخت	از بهر خمیر انجمن افلاک سپند
سعادت و وطنش جهان آباد را سر مایه نازی نگر و انیده که کمال از نسبت صفایان عاری ندارد و و کلیم از نشوونمای همدان انکاری نقش جهان محو مهر و سیر انداز رنگ نظیر این شهر شد و کوه الوند خاک راه هر خرابه بهار تعمیر لطافت بهر خاک مصلی بر مسجد ادینه سجده گزار است و آب رکنا باد از بت رشک نه رفیق اشکبار از انقیاد بحال ریخته گویان فرموده و بنزدی از اشعار انیان فراهم نموده پارسی زبانان بحسرت هندی نژادی ناله ایجاد اند و تازی لسانان از در و ناکس و بی اعتبار در فریاد رواج گفتگوی هندیان بآن پایه رسید که گفت اعراب شاد و لفظ	

دری حرف نادر گردیده امروز که فصاحت بحاورات تا کرم خود ستایست لقب
عبد الواسع و ولی کو بی و صحرای تیجیح خسرو بر نظامی عجب نیست و تفوق بجا
برجامی بی سبب فی شاگردی سودا سبیل اعتبار حمید است و اخطل را عشی
جان داده معجزه از می می شکن انتخا بش چین در پیشانی ساده رویان انداخته
و صفحه خسار تو خطان را کرده تصویر مسطر ساخته از روی طبع تصنیفش تالیف
و از دقت فکر تالیفش تصنیف هر چه از دیگران نویسد هم از روانی که موجود مضای
بیگانه است و آفریننده تازه معانی

<p>ندیدم چنین شاعری نکته سنج بدقت اگر موشگانه کند قلم را آن ملک سخن گتری اگر در مصرع بسته است طلاقت شکر خند تقریر او شرف داد خود را بمیزان شعر حلاوت ده ذوق شوریدگان به تراود اگر از لبش آفرین چون نظم شریا کند انتخاب به نطق گدازد چون جند سرش اگر مصرع زلف پیمان شکست سند تازه طبعش نیار و بچار نگار می که در کف حنا بسته است چو رای میسرش نداند صواب ز تخمین او حسن معنی نیاز</p>	<p>که ریزد ز گلکش گهر گنج گنج ز موی میان شعر با نه کند ز آوازه دارد جهان داوری ز شادی خوش از جای حبسته است خدایت زبان بند تحریر او چه کرسی نشین است از دشان شعر پندش پسند پسندیدگان و مدحان در آن شعر روح الایمن شود نقطه از کاستن آفتاب ز سلطان بر دشت بیت افسر ز فهم در ستش نگیرد بدست شگفتن ز گماست بی اعتبار ز مضمون رنگینش حجت بدست افق خط شد مطلع آفتاب نهر آفرین بر چنین امتیاز</p>
--	--

تعالی الله کتابی که از مکتوب ساده رویان دلربا تر است و از عتاب نامه سلسله

مویان تاب فرساتر سوادش بسیا بی شب وصال مهرخان ملال ابر و ناخن می بندد
 و بیاضش بر سپیده صبح گدوی زهره جبینان خورشید در میخند و حسرت کشان
 دیدارش پیش نظر دارند آرزو مند ان هم آغوشی یار در بر بجنی معجز قرین جان پرتن مرد
 دلان در دیده و بالفاظ جان آفرین نسخه انتخاب روح القدس که دیده هر صفحه اش
 از رنگینه مضمون صفحه تصویر و هر ورق از شگفتگی معنی گبرگ گلزار کشمیر بقاری
 ایوب در فراقش ضرب المثل است و دیده یعقوب از فراط اشتیاقش احوال را محظ
 خوش گفتار بزرگش ذکر جنت و عور از محرمات شمرده و زاهدی سالوس شطار
 بیادش جز و او را و بفراموشی سپرده چشمی که دیده دیده بنیاست و گوشی که
 شنیده گوش شنوا به روش کوشیدن مرد و دود خرد مندان شدن است و طعنه
 ترا شنیدن تیشه پای خود زون تحسینش سدا اعتبار عقل محال اندیش است
 و تقریش نفرین ادراک پست فطرت ناقص کمال خویش کیبکه مضمون کس
 سیایش نفخیده ناکس است و فمی که با وج معیش نرسیده نارس ما و حش محمود
 است و قاق و حش مطرد و ستایش همه انصاف است و کا و حش بجهل اعترا
 محل سخن چینی هنره در ایست و عیب بین از نابینای ربا عیبات

از ناله ماتم ملک غم نکند	نفرین کسان و در فلک کم نکند
رد کرده خالق و خلایق باشد	ابلیس اگر سجده بر آدم نکند
کوری که گرفت خورده بر مهر نیس	گلزار که چشم او ندارد تنویر
گر کحل کس همه جواهر دار است	بینا نشوند دیده ما و تنویر

به نسبت هنر بانیش نیازم و بد دولت قدر وایش از سر مایه از مخاطب
 بی نیاز هر دریکه سفته ام صد گوهر احسنت شام کرده و بر هر سخن که گفته ام
 هزار آفرین بر لب آورده از کذت شیرین بیانی تا بلب شکرین نه پرداختن
 چه ذوق معانی است دیگرم خودی شعله زبانی دل از صحت آتشین بخار
 سرد ساختن چه دل گرمی آتش بیانی اتحاد هم بان پایه که خود ستائی اگر

سنت شعر انداختی زبان انصاف تر جان بدحیثش کشودن تو نیستی اگر
از بدگمانی جا بلان بدطن آگاه بودی تعلق از دیگران هم اسم گرفته ستودی
لاجرم بشاید تنگی نگارم که بهم نادانی نا ابلان دارم قدر قصیر از بی زبانی
ندانی و معذرت خموشی به اطناب رنج خوانی فرو تفضیل راستم کش ایبار میکشم
یک حرف مینویسم و صد ناز میکنم به چون از رحمان اختصار جیم آنست که عامی و پذیر
قبول فراموشش نسازم آونی آنکه از خشوع و ضراعت بدرگاه خالق سخن آفرین
شور اثر نواز در آسمان فرمین اندازم تا حرف جان نواز بر زبانها رود و شنش
دلپسند و آوازه اش بلند باد و تا معنی دلپسند مذکور شود کلامش و روزبان
باشد و نامش بصیت این ابیات مشهور جهان

ابیات

شبیفته آن ساحر معجز بیان دست او را در نگاه نکته بین	کز دمش اعجاز و افسون هم زبان صدید بغضا بود در آستین
گفت فلکش را ملک سحر حلال نازهایش دلپند شاعر	لافت سحر سمری شد خاک مال نی رگ گردن گم شد شاعر
ناکه عاشق چه آید در شمار برگزیده نبندی از اشعارها	طبع او موزون تر هست از قدیار حرف و لکش چیده از گفتارها
لحقی از تعریف شاعر جم نوشت بر بهار نظم رنگ تازه بست	وگیری با این صفت کم نوشت فی سخن او راق گل شیرازه بست
نغمه های گلستان تا بر کشید از پی تاریخ سال این کتاب	تیغ رشک او سر بلبل برید هر سخنور سرریخته کردی حساب
گفت مومن نکته پرد از اجل بسکه با یکتایش افتاد کار	انتخاب دلپند بی بدل نیست از اعدا دشمنی در شمار

تقریظی که حضرت مولانا محمد صدر الدین خان بهادر متخلص با زرده برین تذکره

رقم فرموده اند تعالی الله جوشش معانی گزین که بی غواصی نظر لای شاداب
سخن از عیان اندیشه بر ساحل بیان میریزد و جذاذ چوم مضامین رنگین که بی آبیار
سحاب لعل نخلهای برآمده افکار از سر استبان خاطر بر سر بر میزند و شیرکان الفاظ
را از روی کشاکش گیسو دوست نگرانی پرواست و آبکار معانی را تمنای لبخ گیزی
تنگد را بطبع خوشستن آر است خاطر از رنگینی معانی رشک نگار خانه چین بست و طبع
از شکفتگی مضامین غیرت فردوس برین فرد فوج بفرج معانی حشر خوانده نانوایند
در آید ز ویرانه های انداز ستایش و آهنگ توصیف نگارین مجموعه در سر دارم که
نامش طاقتدیر عروس رعنائی عالم را به پزند گوهر نگار ثوابت و بهر هفت سیارات
زیب و زینت و ادشاید زیبای هیچ نالیفی بدین حسن ترتیب از حمله غیب و فضا
شهو و قدم نهاد و تانفش طراز قدرت صفحات محفیه امکان را بتصویر چیدن
نقش و نگار غریب ترین داده نقشی و نشین تر از ان بر لوحه ساده کار بسته
بفتاده همانا از جاد و طرازی چمن آرائی این گلزار جاوید بهار است که از نظم هند
و نشر فارسی صباحت و ملاحمت بر روی هم ریخته و نمک را با قند پاریسی آمیخته تا ملک
جراهر سلکش این گوهرهای معانی سفته تخته الدهر چون تخته عمان در نهانخانه غبار
کساد بازاری و نرفته قلاید العصیان چون قلاوه زرین و مرسله در شین از
هم گسته و مختل و خرف سلافتة العصر بهر بانای تلخ تر از مرارت حنظل گنجینه و
خرزینة دولت شاهی در برابر فکرهای جز انکیس چون خرزینة عدن و دفرینه
معدن بقدر تر از درمهای تا آتش رنگینی شقایق غبار آتش آفر و خسته و اله
داغستانی در خاک چه داغمانی حسرت بدل نشوخته بنای سفینه مروارید را
آب رسانده و آتشکده او را چون داغ لاله بجا کستر نشانده سفینه صیایا لطمه خور
چار موج گرداب آب انفصال است و بیاض کلیم تیره روزگار ترازیه مشق
اطفال و چگونه چنین نباشد که فراهم آورده سر آمد سخنوران معنی گستر آفتاب
مجموعه کمال و هنر شاه بیت سفینه قابلیت و استعداد بیت القصیده دیوان فضل

و کمال خدا داد و فائده صحیفه کامله دولت و اقبال بسمله نسخه جامع محاسن شمیم و مکارم
 خصال سواد خوان رموز و اسرار سواد و بیاض گزین فیض یافتگان بسود و فیاض
 نسیم جانقزای گلشن سخن طرازی شمیم نامه کشای کلهای چین نکته پردازی
 و آلا فطرت بلند بهمت پاک نهاد نیکو روش قدسی نثار و صفوت منش پاکیزه طینت
 روشن ضمیر کامل فرہنگ عظیم الفطیم مجسم ادراک مشککل نواب مصطفی خان بہار
 متخلص شقیفہ است لالی منشور سخن طرازان را از نظم و پایہ بلند ست در بیان
 منشور نکته پردازان را از فراہمی او پایہ ارجنداری تا گل را دستہ نکند
 بر طاق کاشانہ نگارنیش ننند و تا گوہر را در شتہ نکشند بر ساعد بلورین و گردن
 سیچمین جالیش نہ ہند نقد سخن بتقیید زہن نقادش در کار ست و از غور طبع
 و قوادش ناچار چہ تازہ بکام امتحان نہ رسد روی کامل عیاری نہ بیند و طلای
 ناب تا در بوتہ گداز نیابد نقش سکہ درست نہ کشند نقطہ امتحانیش خال رخسار
 عزالیس اشعار و حیا و عجب نیش و سحر اسدوی شادان ابیات آبدار زبان
 ہندی بدولت اشعارش ہم خانہ نور شید خاوری و باتازی در زبان درازی
 و بادری در پردہ وری از سر بلندی زبان ہندی طناب نیمہ فلک ہفتین گنجہ
 و از سر کونی پایہ رفعت لسان رنجہ نگارہ ایوان چرخ برین ازیم رنجہ شعری کہ
 با انتخابش نہ رسید چون حرفیست مشکوک و بیستی کہ روی التفاطش ندیدہ ہجھو
 طلایی ست غیر مشکوک مفت ظہوری و عربی کہ ادراک زمانش نکند و ندوگر نہ
 باز روی درج اشعار خود درین تذکرہ نوادرفن با موختن زبان ہندی سخرہ
 جنیان و اخگر کہ طفلان میشدند از غیرت نقطہ امتحان قلمش خال رخسار عجبین
 سویان داغی ست در شک خوابیدہ و بہوای لیفہ اش سبزہ حذار بنفشہ خطان
 را مانند سیل سیراب و دوسود و در سپیدہ صفائیزی صفحہ قرطاس آونیتہ بر سر
 لوح پیشانی زہرہ جبینان شکستہ و از درختانی بیاض ادگر و تیمی بر کرد و واپد
 عمانی ششہ نیزنی خامہ جامد و کار سحر نگارش آب و شہ سید تاب قرہ سمرہ سا

برده و دراد مشکین سوادش و دوازدها و سده ابروی عروسان فوشان دزد ابر و رو
تراشه خامه اش هم بهای ریزه های عنبر و مشک تاتاری و گرد دامن نامه اش عجیب
پیرایه ن گهای بهاری شده و ملاحت گفتارش نمک در دیده حاسدان اناشته
و آوازه انگات خاطر نشینش مهر بر زبان حزن گیران گذاشته ریخته که از قلم
سلاست قمش ریخته ابروی چشمه سیبیل بر خاک ریخته بشنیدن اشعار کفیش
برده گوش پرندیمانی و بدگرابیات در زناش زبان را خالصت ابر نیسانی ماه نو
هر چند از شام نیلگون و سده برابر و کشید آما در برابر نخل مصرع بلند او سینه نگر وید
سفیده سحری هر چند از شفق گلگون بر چهره مالید آما در جنب بیاض رنگینش بساط
سرخ روی ابر روی خود بخید صبح بیاض اشعار فصاحت آیات او در صباحت صفا
بر روی روزگار صبح بنا گوش بسته و شام مسودات او در نطق بازار شام طره عنبر
فام شکسته در عهد جاد و طرازی او سحر ساری بازیچه طفلانه و در زمان معجزه
پردازی افسون سیما افسانه چمن طبع که چون قلم شاداب رقم بالمشا بر داشته
صد نقطه شک بر کنار نسخه گلزار ارم گذاشته گوگب بخت شاعران هند از پر توالتفا
چون ستاره صبح بهاران روشن و خاک تیره زمین غزلهای هندسی آبیارے
فکرش فضائی نزهت افزای گلشن سینه چسپانیدن دیوان اعجاز توانش
محیط گوهر خیز معانی و خاطر از تصور خیالات الوانش لوحه پر نقش و نگار نقوش
آسمانی بنظر آره شر رنگینش تا نظر عقد عقیق یمن و بوقر گردانی سفینه خورشید
دیفینه اش انگشت صفح گردان نخل وادی یمن طبع بدر ریزری ابر نیسان
خاطری بعطر بیزی باد بهاران دل آئینه گیتی ناسینه نورشید ز خاطر دریای
زرافشان نور صمیمه تجلی کده طور اندیشه روشن تر از چهره اندیشه نا فکر فلک
نور و عرش پیا نظر پاک تر از پرده چشم قدسیان خود روح افزای روحانیان
فطرت بر مای آب کوثر طینت از تقریر از رده صاف تر همچنان که بلندی فطرت
سرعت فکر دقت نظر حدس بلند طبع مشکل پسند فکر دقیق اندیشه باریک صفا

خاطر لطافت گاہ پاکیزگی نظر خاصہ طرازندہ این کار گاہ بو قلمون است تازگی معانی
 طراوت الفاظ تیسری ادا آمد از رسا پر داز رنگین لطافت ترتیب رشاق استلوب
 سباق کلام طرز تاز و جاشنی عبارات ملاحات استعارات الفاظ استنای
 بیگانه از خصایص این مجموعه خیالات و مقامات گوناگون تا از جو بیار قلم سیراب رقم
 معنی طرازان جا و دوفن زمین صفحہ از سبزه خطوط و نقوش غیرت سبزه زار
 فردوس است تماشایان گلستان معنی بنظاره آب و رنگ این نسخہ بہشت
 آئین آئین نگاہ بر بندند

تقریبی کہ جناب مرزا اسد اللہ خان غالب بہ کلک گوہر سلک آورده اند

ساز از دامنائی است چو نی ز مرز ما	ای ماہمہ ہیج تو واسی ہم
-----------------------------------	-------------------------

پر کار کشایان از رنگ و دانش و داد کہ این گردنہ کاخ فیروزہ رنگ را اندازند
 بوده اند و این فرد گسترده بساط عنبر فام را پاپوشناس گزارون حق خویش
 آفرینش بہ پیشی آفرین بسنجیده اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار بہ فزایش
 سپاس ہر آئینہ صومی را آرج و دیدہ و ریا فروغ دران است کہ از ہر نقشے
 کہ درین نگارستان نگہستہ شود چشم بہ نیردنی خامہ نقش بند کشودہ آید شیرینی
 کام آرزو بہ شربای پیش رس نتیجہ پرورش آموزی ابر و بادست تاثیر نگاہی
 شبانہ وزی مہر و ماہ و آنگاہ منشار بنود اینمہ آثار نظر فروز نگرمی باغبانست
 بہ نہال نشانی و آب یاری و پیوند گرمی کوتہ اندیشان کہ جز بہ پیش پامی تندرنگان
 نہ برند کہ کند آگہی را فرا تر ازین فروہ نشسته در سن باز خیال را بالا تر ازین
 پا بہ دستی نیست بلکہ چون از نور دین سر رشته یکد و بیج و خم و یکد و راج گرے
 کشادہ نیرد کہ نگہدہ فراز جانی از پردہ وئی و نشانہ جو نیست فرامیرسد و در میانہ
 اگر ایشان اندیشہ بوستان پیرانی بہ بردمندی ذوق نخل و نواز و زلہ بندے
 قیض آب و ہوا ہسان و ہر از دستی حسب ظہور است کہ آفتاب

ذاتی حضرت نورست جل جلالہ و ہم نواک نظم	اے بشناسائے نقد سخن
--	---------------------

محرم گنجینه دیر کهن به سازشمار گهر را ز کرد داد فرد و مید و خرد را ستود هم بسخن کرد شنا ساگر می قفل در گنج هم از ابجد است هم بسخن داد سخن داده اند هم ز سخن هم ز سخن آفرین	آنکه در گنج نهان باز کرد هم بسخن مایه خود را ستود هم بسخن داد شنا ساور گرچه درین گنج گهر سجد است لاجرم آنانکه برین جاده اند نیک بود خاطر منت گردین نم ابروی پوزش به خستگ اقبال این
--	--

بشارت بر خویش میباید که گوهرین پرند گردیدن نامه به یمن شامی فضایل مجموع
ایست که هر ورقش فرد فرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس بر
عنوان داده اند و پرین نشان خدایند نام بقیض روح مجموعه فضایل
است که هر رم کلکش موج جنبش کلید لیست که هشت بهشت را بدان در شاه
اند همانا نواب بیا یون انازالا نشان و خان فرد و مید فرزند پندیده گفت
آزاده داد گرامی دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست
مهر پیشه و فاگه نواب مصطفی خان بهادر که گلشن خیالش فرشته بلبل است
و چراغ فکیش پری پروانه سخنش سرخوشی را با ده پیغش و آفرینش
ز بهر لایل قرش نصف تو که مهر دوست بال و به آشتو بگاه رشک دشمن گاه
به فرا هم آوردن تذکره رنجته گویان قدسی انجمنی بر آراسته و از تار و پود فیض
ازل و حیات ابد نو آیین منطی بدان بزم در افکنده که رفتگان بدرازی ان تار
یا بندگان هم نفس اند و آیندگان به پناهی آن پود و باز رفتگان هم نوابمشاهده زویر
آراستگ این سواد اعظم مهر را از خوی مجلت نیلی دیگر در میان روانه و بظان
آب و تاب روشنائی این دبستان آذر که پاس را از آتش غیرت بنی دیگر
در نهاد و ایر از رشک فوق بخشی به بخار این زعفره و غیرت انداز رقم سیخ این
تذکره و حسد عیش تماشای این هنگامه لرزه و اندام بد عیان بد انسان

شیفناوه که بار بدر از خمه از سر انگشت بلکه زهره را خفه از ساز و تافی را جامه از کفن
 بلکه عطار در نقش از قلم و پرویز را راق از سائگین بلکه باوه را تند می از خویش
 فرد و نرینه در نیتقام که سخن در ستایش بلند می و خرد خورده برین و شوار پسندی
 گرفت ناچار نه از بونی قدرت بلکه از افزونی رعبت قدر می دم گرفته اند تا اندرین
 درنگ آن نهفته دور باشهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش است به آشکارا
 بشمرده آید و انهم که دیده با آهوبین است و گرد می از نکته چیدان در کین با همدر
 سر ایند که فلانی در ستودن بمالعه از اندازه بدو بگزار داد تر زبانی داد می می
 میخ سخن و انگاه گان اغراق نه آخر به تبلیغ و علو بخشه از گفتار و نوعی از کلام
 است لاجرم سخن را چند آنکه ستایند به نایه لطف هم از گنجینه دوست و از هر در که
 جلوه در آید هم در آینه دوست چشم بدو در حمله سخن را شرایبی است پُر زور که
 زمین از آن به لای و سپهر از آن به یوی اچنان بر قص آید که اگر کعبه را حجر الاسود
 از دیوار و مشتر را عمامه از فرق فردا فدا شد گفت نماید چون پدید آمد که سخن
 معشوقه معنی نگاران ادب پرست است و انگیزه و نقش در طینت اجزای گیتی
 یمن از دست است با آنکه ناله سرانی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی
 پروانه در صفت چراغان دیده باشند اگر آشفته را بسترستی گفتار نفس موج
 خیز تریم گردد تمکین پسندان را چرخ این همه دل از جای رود که بر سوشگان
 بگمان با تنگی چشمک زنند و در موقف باز پرس دیوانه از هوشمند نشناسند
 منم که مرا از شادی این تجربه خامه پای فرو رفته بکنج دانست و جا دارد و ناله
 از خوری این فکر طوطی افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف بر تن
 مجنون بیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این یعنی غالب
 ترک نثار و پهلون زبان و آگه از راسته نگذریم هیچ میرزا هیچچنان نخست آئین نکتی
 را در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلتواز پرده که ساز
 کرده آن ستوده سخن پیوند است هم خدا را سپاس گذارد و هم سخن را آفرین

گفت و هم نامه کرد و در اثنا خواند و هم خود را بخیریداری یوسف نامور ساخت +	
قطعه	
غالب این رنگین کتاب گلشن بخار نام	روکش جنات تجری تحتها الانهار هست
گر کسی لب تشنه تائید خ اتمامش بود	جویمائی آب هم در گلشن بخار هست
جبارتی که مولوی امام بخش صهبائی تخلص بقلم آورده اند	
چشم لبستن پادشاهان پهن پیچید نیست	فکر رنگین خون بهائی حسرت گل چید نیست
رفته ام از خود و رنگ ازی گل در نو بهار	هرگز من جاده راه فنا فمید نیست
ساده لوحی داشت چون آئینه رنگ بخت	واشده آغوش وصل اینجا حیرت دید نیست
چمن سبانیهای رنگینی خیال دل تا دیده هزار گلشن بساط گل فروشها پیچیده است	
وصفا کاریهای پرواز تصور تاثرگان باز کردن صد آئینه حیرت بصیقل کشیده چرخ	
افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان از راه بری شبستان معانی چاره	
ندارد و دماغ سوزی آتش گاه فکر خیال نچتن بای دقت مضامین را از دیگر	
اندیشه خام برشی آرد عمر است رخنه دیده در صحرائی وحشی نژادگان معانی بر جاده	
اندیشه در آورده است و در تنهاست تنگنای گریبان در جولا نگاه افکار بر راه	
خواهید چشم لبسته سرور آورده نفس چون تار سجد با صد گره نقد معانی نذر	
و زمان است و نگاه چون رشته مرور آید هزار لطافت خیال هدیه چشم حیران	
سعی اندیشه ام از لبکه بود گرم عنان	که همه سینه مور است فضا میداند
همه افشان بخار می که ز شبنم دارد	گل ز جولان بخار رده مامید اند
همیها ت همیها ت چشم بند بی بصیرتهای غفلت عنان صهبائی را از جاده عجز	
نارسی باز گردانید و گرنه حلقه دیده اش از دست فرسودگی خیالات ناگوار	
پیش از اندیشه خرگان نقد اقیانوسی در دامان تخیل نمی اندازد و جرات افکاش	
از حیرت فردشهای تصور نارسی چون نگاه آئینه غور تا مل را بجز بند خیره و چون	
تو هم نمی نواز در رنگ رویش در پرواز برق ریزی انفعال نا کسی هوای را	

بطلائی محمولی نه نواخته که صفحه گل را احتیاج زرافشانی ممنون ندهد بهر بهانه اند
کرد و بی نیازی دیده حیرت گنجینه اش آنهمه در اشیاء نقد سیمیه پرداخته که تستیگی
چشم نچرخه را در ضرورت کشاد مژگان محتاج گلاب افشانی های شب بزم باید شمرد

قطعه

از خود رویم تا نفس راست میکنیم	چون گرد مانده برق ز غم وزنگ ما
دیگر ز رویا هی عصیان ما پیرس	گردیست شب فشانده دامان رنگ ما

بی تکلف سراپایش تمثالی است آینه حضور بخودی پرداخته و خیالی است از
پرده مرآت حیرت بیرون تاخته عضو عضوش از موجه نقش بوریامیهای تن
بخانه زنجیر سپردن و بند بندش از پیچ و تاب اضطراب آماده یاد در دامن نارس
افشردن شور محشر نمک و فغان نیم شبش و دو جهنم سر از جیب کشیده جوش
یارش هر مویش چشم تر است چون جوش محیط اشک جگر خون ریختن و همه
تن اهل آتشی در خاکستر بخار نا کسے انگیختن گوهر ویش قطره آب خجالتی از جبهه
کیفیت اعتبار چکیده و عرق سعی صلاش اشک ندانستی همه تردانستی و تار
دویده سسلته بن امزش دل به تماشا می مژه و شنه گذار سپردن بهترین کاش
یک صحراناکه قیامت از پیش بردن دود آتش میهای عروج گردون آرجندی
خندنگ ناله اش مریون رسانی های مدارج بلندی اینخانه زبان قال را در میدان
کلام یارای بر خود جنبدن تا تحریک جرات ادائی خارج قانون ادب پرده کشاید
نه گوش فهم را از عالم قیل و مقال بهره شنیدن تا به صنون رغبت نواسے
از مقام حی جزاج طبیعت موافق آید اگر همه قدم برداریم جاده تا آغوش غول
همین یک کام پیش نداشتد اگر جمله پا بر زمین گذاریم اپناشتن در کام شیر از جیب
همین یک جرات سر بر می آورد نظم

در مل شویم بر کس خبر استن خودیم	در شبتم اشک درد پشیمانی خودیم
مانند سوسن است رویای وضع ما	باده زبان موطف نادانست خودیم

شد در وقت سینه و سلیم پرده دار ۴ حیران دردمندی و درمانی خودیم
چاره گری نامی در دبی استعدادی امروز موقوف معجزه نایبهای زبان خامه
ایست که آهنگ صریحش در پرده این مجموعه به فواخوانی لحن داودی هر لحظه
زیروچی کوک دارد و ساز زبانش در محفل این تذکره غیر از نغمه سوزنش
سبحان بر نمی آرد معانی بوسیله قوطن سینه اش از ترند راه غیب و شهود
دارسته و مضامین بذریعه آشنائی زبانش درمی بر روی سیر گریبان بسته
آری این بانیچه صحت پیچیده مسند آرائی محفل قدرت آشنائی چمن پیرامی
بهارستان رنگین فوای آتش بخش سخنها در مضمون ناله نواز صریح فاش شود
مهر و ن سانه سانی دیده و ایر عبارات و سمه طراز گوشه ابروی مدات موج خیز
بحر معانی آفرین گهر پیشحاب دقایق گزینی وقت پسند مضامین نهفته بکته خال
دلربایان کنجگاه و معنی پوشیده بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه
آه و چشمان از وقت طبع موشگافش همان بردوش نگاه بارم آه و سرگرم حشمت
آشنائی است تا فامور شکسته ناموز و نیش آلسوی جذب شوقش نه برد و اشارات
ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تاملش همچنان در گوشه ابر و آماده عزت
پیرامی تا قوت و سقم او ضلع آن پرده ناموس اعتبارش نذر دایما عجا و خامه
جاد و کارش زبان دوامیر عذوف را از نغمه تحسین فصاحت لبریز و از دود
قدرت طرازی قلم صنعت پروازش زبان مدات الفاظ را بر احسن بلاغت
میگارد و پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عقیست از سنگونیهایی
شرم بی صفائی گل کرده و با طوفان جوش رنگینیهایی سختش رنگ در برگ
گلهای خونیست از افشردگی نامی وضع خجالت مرده عروج مدارج معانی نتیجه
طبع بلندش تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از نغمات
رنگینی طبعش با قوت جگر خوار تر از هجر آزمایان از رشک صفائی طینش گوهر شک
بار تر از دیده غم آشنایان و بشکستگیهای حسرت عبارتش از رگها مودر ساغر

چینی گل انداخته آتش افروزی غیرت بستگیهای مصرعش برق را در
 بونه الفعال گداخته نظم زرنگ آمیزی طرح معانی به کند طراحی اثر نیک مانع
 نزاکت خانه طبعش گهر خیز به حساب خامه فکرش گهر پیز به ز طبعش بسکه مجملت
 می بر و گل به نماید از عرق یک ساغری مل به ز معجز کاری کلکش به تحریر به معانی
 بی حروف آید به تقریر به نماید و قش در صفحہ رو به بیان معنی از بهر بیت ابرو به
 بلندی سایه طبع رسایش به رسائی دست پرور داوایش به برد ابرو اگر فیض
 از کمالش به بر آرد بر در هر همه هلالش به اشارت دیده برابر و شش دوز به
 که رفی شمع تعلیمش فروز به دود فمش بجلان گاه افکار به بر روی نقطه
 موهوم اسرار شده سوار عرصه خوش عنان تازی سرایر دقیق غواص محیطه نشین
 گوهر تامل مای عمیق قیمت شناس پیش به با جوهر اسرار غیب نشان یاب ذخیره
 گنجینه مای نهما سخانه جیب رنگ افروز چهره معنی مای سیراب چشم آب ده نظاره
 گوهر مای شاداب گداخته طبع حیا پر داز آئینه صفای خیال پرده قدرت آشکاری ابداع
 بدایع سخن صیقل آئینه صورت نمای تمثال معانی روشن ته جبرعه کش حرف
 پاده خوان به آشامی بزم کمال دلکش نغمه ساز بلند آهنگه محفل دولت اقبال
 خورشید گردون مسیر عروج دولت مداری جهان تسخیر و الا پایگی مدراج گردون
 اقتداری تلکین زیب و ساده آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفی خان بهادر
 است که خاک جعبه گردون رتبه اش صندل صداع نخوت فرد شسته دماغ
 گردون بلند ان و گرد و جلانگاه سمندهش عجیر نیز لباس خود نمایهای تخت
 پسندان تعال الله مجموع که بصفا می آئینه صفات جوهر سوادش به منت
 کشایش اوراق بادیده دو چار است و از شتوخی بر جستگی مائی نکات الفاظ و
 و جودش به سعی و دانش مقوی منظر افروز دیده انتظار سودا بحصول شهرت
 طفیل گیاه هزار زمانی ست صد قصیده شکر مصنفش زیب بیان و میر تقی را
 به تحصیل آوازه انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات سپاس آراست

نگارنده این نسخه فصاحت بینان اگر روان گزشتگان در دستند نقد و امتیاز محتاج
احانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب است که جلوه اثر مربی را در پرده استعداد
موشش داده گردون ناچار نیست و خود نمائی محسن آن پیکر تمثال همین آینه فهمیدن
بی اختیاری اثر بخشیهایی صحبت آب گریه ممکن نیست تار گریبان را موجه گردان
دانه نماید و بغیض دیده تر و در است آستین پرده از روی خیال محیط نه کشاید سست
تر و دمای گریبان سری هرگاه در درس گلستان حالات بر فهم غوامض این اسرار
بیچید معنی های در ایضاح شرح آرمیده است و همت های سست تا در فکر وصول
سرمزحل این تحقیق افتد جاده با در زیر قدم خوابیده اندر رشته اوضاع خلایق دست
فرسوده هجوم جنون اطواری های این هوس است وکل اوقات این سرور
هوایان رنگینی در باره اثر پروریهایی همین دسترس در هر صورت زبان صهبائی
دبی دستگاه در عرض تماشاگری پرند این صفحات سر بر می آرد نقش بندی حسن
قبول غیر از کارنامه انصاف پروری های آرایه و گردش پیمانه نگاه جز محیط
دستگاهی عالم مروت نمی پیماید تخت دلی در سایه این گلهام صرف تمنا باید باختن
و مردکی در سرگرمی تماشای این بهار میتوان گذاختن الحاصل سرگرمی نظاره
شوق صد رنگ محبت نگاه تماشا می خواهد تا دریا بند که حاشیه بساط حضورش بکدام
وضع تمییدات جو شیده است و اثر بخشیهایی سست هوس یک طوفان نقش
سلاطین عرق می نگار و تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل بد و جزر کدام
کیفیت خردشیده طوفان جو شسته محیط الطاف آسیب طعمه امواج تغافل بنیاد
که تنگ ظرفی جناب همتا هرگاه بفراخی حوصله در یاد دستگاهان بر میخور و خشک
و ماغی اندیشه ساحل طینتی خاک کدام اوبار بر فرق بغض و حسد نمی پیرو
حال آنکه سلسله بی اعتمادیهای نفاق هر چند بر رشته همواری راه مستقیم
از خود و انماید در نظر حقیقت پسندان نا بهنجاری تاب زنا پریش نمی آید
گل کردن بهار اخلاق نقد شمس در گره نمی بندد که تکلف اوضاع شگفتگی نفاق

بر پریشانی انداز بود قلمو نهان خند و در نیصورت نفس سوز میا تلاش بکدام جنون بولا
گزاین کردار عرصه بی معرفتیا انگیزد و بیصرفه و ویهاتر و دیکدام کور چشمیهای
جمل خاک ادبار بر فرق بی اعتبار می ریزد اما بی بصیرتیهامی ارباب نظر را چه چاره
که در جمل آباد نگاه بی اتیازشان گردد از سر مه بازشتافتن از خلبه عیب کور نیست
ونیک از بد داشتگافتن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر داکر چشم	در کنار آئینه را حیرت پرسته سنگ بود
حیرت از بس برده پیش دیده بیدار گشت	صورت آئینه با صد جلوه هم نیرنگ بود
رمز عجز دستگاہی ذره نا باید شگافت	تا بینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بود
جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز	تا نظر باله در و دیوار محور رنگ بود
کیم پیش پاست اما سعی شوق نارسا	نیم گامی میزد و اما ندانده در سنگ بود

بخار می که یگانه زمان عبدا لدخان متخلص بعلوی زینت افزای این اوراق کرده
عرق پر در و حجلت جز گداز دل نمیداند
برنگ شمع سوزم آشنائی عالم کثرت
تو گردونی گلی بر خار و برگلین گذر میکن
بهر رنگی که پیش آید سجود می میتوان برین
چون نقش پانهر جانی که افتد بستر می دارد

فهم معنی یکتائی و وضع ادبی می تراشد که هر جا شعله نوری قامت بجلی آراید
اگر همه شعله آتش است چون شمع پادای سجود ایجاد هزار سر باید نمود تا
حرز غلط اندازی نای جلوه بر هر ذره فمی عشق غنجد و علم حقیقت یکسر تنگ
تکلیف پایه شناسی میفرماید که هر گاه تحریک بادی دودی بنمیدن دهد اگر جمله
ا بر روی بت است مانند شعله پشتی بوضع تسلیم و تا باید سخت تار موزدانی
ایمان حجت به بتان جا بلیت نمی بوند و گردن پیکر ضعیفی که تا قرگان بر هم زندیشه
اجزای هستیش مانند نگاه از هم گسسته است و تانفس بر کشد بخار و جوش

بروای هر گیسو سپید شسته با این بی آبی آردنی هرگاه گاهی در راه تحقیق کشاید
 گشتگیهای نفس چو ناری خورشید تند به لای و شش نماید تا ماهی وارسته
 بر خود تواند نهید با این بی آبی آردنی هرگاه گاهی در راه تحقیق کشاید
 حرکت بر روی پیر و از چرخ آردنی هرگاه گاهی در راه تحقیق کشاید
 تواند در بهار دنیا لذت برد و از چرخ آردنی هرگاه گاهی در راه تحقیق کشاید
 گزارد و می تواند که کام شمع بچشم آید

گوش را سر در آفتاب دید ای بابی بهشت	در شب از سر به چید است این آهنگ
گل کند و گوشت ما عالم حبس و شفق	حیرت دل بسکه در پرواز دارد رنگ

کنشته حسن نیرنگی را رشته دعوی خود نداری کند گردن دو عالم است دیت از
 که خوابد و شهید جلوه وحدت را برات خوئی از شفق تا آفتاب بر کف دست
 است قصاص از که جوید

قطعه

ای آنکه حرف جمد تو در نفی ماسوات	یک صبحدم بسجده خیره هم توان خمید
فمیدنی است رخزیر ستاری خدا	یعنی بسوی غیر خودی کم توان خمید

کیفیت شهود حقیقت از دل تا دیده هزار خم پیوسته چیده است کجا نصرت
 ادراکی که یک دم ساغر از لب باز داشته گوشه بجز بیکانه هوش بیکار
 و کور خصلت نگاهی تا سر از گرد بالش مرد یک برداشته گاهی براه تماشا
 بردارد اینجاست نگاه بخانه چشم رسد شوخی خیال مانند سایه هزار جا قدم پس نهاده
 است و ادراک تا دروازه دل گوید جلوه چون طفل بدخود بار از کنار فکر افتاده

قطعه

صد جلوه رفت و دیده همان وقت انتظار	یارب حریف آینه جوشن هر که بیت
عمیست سر در غرقه بدون تا درونگاه	ای دیده حیرت تو چنین برده و آینه بیت

در مکتبی که تامل حیرت سبق نار ساینهار فکر است ذکر گریان حریفی است

گلگیر در گلشنی که تمجیل غنچه شسته تا آوای ادراک است سخن سازی صوفی است
از بیل تصویر اگر علم این است که پیرانیم جنون جولانیهای اندیشه نثر هزاره داد
بالیده تر در اگر فهم این است بگویی فهم گریبان در میهای شوق نظم صد استیقت بالیده تر

قطعه

بچو آن مستی که خود را داغاید پوشیا
در نه در بنی که سازش چشم جیر است لیس
گلگونیا صرغه غلت نگاہیهای ماست
مدتی شد سر مر را با صوت مطرب کار ماست

قطره خونی از خراشش جگر تیر پیکید آشفته بیاتان سرخرونی سر پاه شبنمی بهر ساینده
و آب سیاهی از سوراخ دیده تیرید بر روی کور سودا ان سودا کرده دو کاین داد
فروشی در چیدن نوبستان مباحث نقطه و خط به تلنگ دایره می بازند کورک
دایره بخش کار نرانی با غفلت که کاری به تلنگ دایره می کنم و تر دامن ان
مطارحات خرن و التیام بسیر عالم آب بینازند جناب و از از جارفته پابرجای
هست که آبی برومی کار خودی آریم اینجا حکمت اشراقی چراغی است پیش از بحر
مرد و فطرت اشعاعی نقش قدمی است براه سپرده

آنکه ز افسردگی راز تو بهی تشبیه
ناله از داغ اشخون شرع پیچید لیش
غنی شد معنی و بیچاره تامل دانست
سعی سودا زده به فرق زد و گل دانست
چندش دیده فرو بست تغافل دانست

سیر آهنگی شوق ناله هرگاه در عشرت آباد از خود در فکلی خراشی بگوش آگهی میرساند
و تر دامن می آ و حسرت دیدار در زمین سرد سیر افسردگی زر گس زار هزار چشم نظاره
می شگفت خیمالی از پرده اصطفا چون خواب در دیده می نشانیم و بیخ بی جراتیم
تو بیست اشک و از بهمنان بهر دو میمانیم که این شمع فانوس افروز بهمان شعله
حالم سوز است که از کباب آگهی جز خاکستری بر باد رفتنی پسندد و این پیکر آینه
نقاب بهمان گوهر کنای قندیه است که جز کهومی ست بر پای خواص نمی بندد

قطعه

خایت افسانهها خاموشی خواب است و بس طوطی ما گفتگی عکس را فیمیده است و ای نادانی که افنا هست بشارت منیزند بر سر راه فنا از بهر شستی غما قلند	ای نفس بجای صلی چون غنچه بخود تنگ باش کو فضای خاطر آئینه صرف رنگ باش از پی نبسط نفس با چون شرر در تنگ باش تا که گراز و داری صدای رنگ باش
---	---

و بعد نگاه دید چیرانی و اماندگی خیال ناتوانی افشال ناله بی اثر بکیده کباب
جگر و ارسته رنگ و بوی اشتران طلوعی رسیده مزاج که بیشنگیها
مقالتش اخگر نیست پیرایه من سوز راغ سفینه و سوزشگیهای خیالش شعله
ایست چرخ افروز فقیله دلغ سینه بسا نیست فرصت اگر از قید ناتوانی
برآمده چون جرس نفسی گرم به تکلف میکشد بنیاد هزار آبله گلوست و
بساعت بخت بخودی تا از کشاکش تپیدن و ارسته مانند شبنم رنگی پروازید بد
عرق بخت بر روی تپشی چندان آوازه مدد ویشش نساخته آئینه لبان
نفس در می بر روی عکسش هم تواند کشد و ناگهی آنقدر بجانند برودشش
نه پر داخته که سفر از خود رفتنش مانند بر قریب تر که بدین تواند بود و چون نقصان
چون زیادت ماه در طبیعت کائناتش معلوم شود و بوی از شرار و طرقتش مانند کاشتن
عجبا فرونی شتم بپار و در اشترای می برودشش انداختن به گوشت و بساطی که
بالین گردانیده چون در مکتوبان سده نبض این سر به پلند خورده است و خسته
سخت نیر میهای تو را بچرخان و با کرم به سر چرخانی که غلطیده و نه ان و از هزار
نحشت بنیر سرچیده طایر رنگش از کجاست کجای نفس بال افشان انداز
پیریدن و وحشت جاننش بعد ای بال رنگ سر بر داشته آهنگ رسیدن

قطعه

شبنم گل کی حریف قطره گیاهم شود عشق صد ساله شرح بخون کوهن پیورده است	اشک شمع سوختن میبکند بجا دهن نشری کش درنگ خار از زند خیراد من
--	--

<p>کندون جان و گیس است و کندون خا و گیس بر دل قمر که هم اکنون گران می کشم</p>	<p>تیش می نازد بشیرین کاری فراد من تا چه خواهد کرد با من غفلت صیاد من</p>
<p>هر چند اذیت خواب غمخوشی چون طفل غنچه زبانش نداده و معلم قواعد پیرانی مانند سوسن اجدی بر زبانش ننهاده اما با این همه دانه گیاهی بی زبانی شوق سخن پر دانی از آن سدی صحرای خودی بلد معصومه پوششش گردیده گاهی بعضی صفای عمارات چراغی در راه فکر می شد که ای و گشتن تقریرت با همه قوه تشوخیان حرف طوطی سبک گردیده نفس را بقدر تعلیم حیرت آهنگی چه است و می سر کوبیده آینه ساربان توان کشید و ساعتی بگل کردن رنگ معنی شاخ بهانه می تراشد که ای شد ترانه قالد پرده بلبل دریده منطقه را در مقام محویت گزاشتن خطا است نفسی بسیر چراغان باید خایم را اگر عذر را توانی ز حتمی بفرست رسا زده بصای استغناست تقریر باید بر فناست و اگر خجالت عریانی سلف عزلت گردیده سری بدولای نظم در دیده چه جویاست خیر اگر طرازا اعتباری بر قاش خوابت می پسندید نساج قضا را نه دستگیره و چرخ کارگاه محفل باغی نمی کشید و اگر برک کوریت رنگ قبول زبانی بیرون زباجاد آب لعلت را غیر از خاک رنگستان نمی آیمخت رنگ شیرازی نه بسینه تا و فیج حمادی پشتیبان بدقت تواند گشت و لبها من سحر می نه آراست تا نقش کشیدان گریه با من بهیت تو گشت</p>	<p>هر چند اذیت خواب غمخوشی چون طفل غنچه زبانش نداده و معلم قواعد پیرانی مانند سوسن اجدی بر زبانش ننهاده اما با این همه دانه گیاهی بی زبانی شوق سخن پر دانی از آن سدی صحرای خودی بلد معصومه پوششش گردیده گاهی بعضی صفای عمارات چراغی در راه فکر می شد که ای و گشتن تقریرت با همه قوه تشوخیان حرف طوطی سبک گردیده نفس را بقدر تعلیم حیرت آهنگی چه است و می سر کوبیده آینه ساربان توان کشید و ساعتی بگل کردن رنگ معنی شاخ بهانه می تراشد که ای شد ترانه قالد پرده بلبل دریده منطقه را در مقام محویت گزاشتن خطا است نفسی بسیر چراغان باید خایم را اگر عذر را توانی ز حتمی بفرست رسا زده بصای استغناست تقریر باید بر فناست و اگر خجالت عریانی سلف عزلت گردیده سری بدولای نظم در دیده چه جویاست خیر اگر طرازا اعتباری بر قاش خوابت می پسندید نساج قضا را نه دستگیره و چرخ کارگاه محفل باغی نمی کشید و اگر برک کوریت رنگ قبول زبانی بیرون زباجاد آب لعلت را غیر از خاک رنگستان نمی آیمخت رنگ شیرازی نه بسینه تا و فیج حمادی پشتیبان بدقت تواند گشت و لبها من سحر می نه آراست تا نقش کشیدان گریه با من بهیت تو گشت</p>
<p>وضع سخن خاصه بی آوست است فضل تو نطق است و گرنه نرسد</p>	<p>طوطی اگر هست آینه چیست زبان من را زبانی و منسکر است</p>
<p>آدمی از هر چه بجا نم نکوست و جاجحان است و سخن بان آوست و باز از زبان گرد و زبانت تو مارش بدان و سحر حلال است سخن بوشه ارباب دوت اینست یکن گشتار بیدی ای خیره بر دول طلب دول ز خود و حیرت بابل شب و در هر توفی ساحری آفاق و دیده ناروت بخم و باز کن طبع تو مریم صفت و منکران و بسته بدان کاشش زیان خانه بخت گیرد بر آرد نفس و عصمت مریم ز سخندان و لبس و لا جسم حکم المومنه</p>	<p>آدمی از هر چه بجا نم نکوست و جاجحان است و سخن بان آوست و باز از زبان گرد و زبانت تو مارش بدان و سحر حلال است سخن بوشه ارباب دوت اینست یکن گشتار بیدی ای خیره بر دول طلب دول ز خود و حیرت بابل شب و در هر توفی ساحری آفاق و دیده ناروت بخم و باز کن طبع تو مریم صفت و منکران و بسته بدان کاشش زیان خانه بخت گیرد بر آرد نفس و عصمت مریم ز سخندان و لبس و لا جسم حکم المومنه</p>

گاه گاه جنون تازیهای اندیشه سبک جولان هم دوش صدامی زنجیر از درختان
 گرا بخانی برآمده سری بصحرای خیال میکشد و اینجا ملاحظه بیابان مرگی سعی ناکرده
 مضمون اگر همه صوت غول است دیوانه از خود بیگانه بگمان ادا از آشنا کوران
 و پیشش شتابد و معانی اگر جمله شاخ غزال است بی خبر هوای سخن در هر قصد
 گل چیدن نفس را سوخته را تا تلاش سخته یابد از آنجا که بر پشت و باند عالم خیال
 و رسیدن از مقتضیات هزاره گریهای اندیشه تماشا است نگاه تامل خرام امرو
 بجلوه فتیجی بر خورده رنگینی معانی را در سواد عیار آتش رنگ صد چمن بهار خجسته
 است و بطلالع مجبوسه و رسید که طراوت مضامین را در سبزه زار حروفش بنیاد
 هزار کوشه و تسنیم آلیختن اشعار آبدارش سبستان نراکتی بجلوه ظهور در آورده
 که نگاه راتا نفوس صورت از سایه اش بر خاستن خواب فراموشی است و ابیات بلند
 پایه اش تصرفی بوجه وقوع رسانیده که بالاد ویهامی خیال را از عرفات مضامین
 بپایین رسیدن دلیل رفتن هوش ترکیب وجود متانت از عنای صریحیایات
 و مرقع غزال شوخی در قوانی غزلیات بجهت هندی آهنگ پرده درمی حقایق
 زبان کشاده و زبانی پارسی سخن در دهان خراسانیان نهاده از روشنی خطوط
 هر سطر داغ فرو کسب سینه شاخ شیره در دهان ایا فی صفیات هر نقطه روکش خیال
 خساره در دوایر از صحبت حلقه زلف و امن چیده و دعات از چشمی ابرو
 کشیده معنی رسا و کیفیت بانه خرامیدن همگان نشاء صبار رسیدن و الفاظ
 رنگین مضمون در بایکدگر پیچیدن همسر بنان ته گلگون و صحبت ساغر کشیدن نظم

چو از بیرون میان رنگ داده +
 نهفته در هجوم رنگ سبیل +
 ز سبیل در دل مجنون خیالی
 فرو شد سرمه دان تا از دوایر
 نوازا در طلسم سرمه او +

لفظش رنگ معنی جلوه داده +
 نه معنی یک گلستان شوخی گل
 نشسته باد و صد غنچ و در لاله
 خطش بهر جلای چشم تا طره
 چو چشم دلبر بر کار جادو +

نوازش گشس نگه در گوشش کرده	دوستد محض نه تندر هوشش کرده
سوادش رنگ و در آتشش طور	دانشش از سواد دیده حور به
چمن پیرایه رنگ حسن قشیر	چگون سرمایہ سوزشش بای تجیر

لش اندیشه محقق پیشه استقامت نگاه نگه را زبانی جواب انگشت چیرگی گزید
 که این انگاره بهار سنبل و بهمان بو خوش تر و سیمای کمال چمن فطری
 است که رنگینی جلوه اش را برپا داشت و دیده تماشا فی ناز صد رنگ بو قلمو فی است
 و این دیبا و از رنگ نگار صورت نمائی خیال با فیض طبعیت کدام مافی طینی است
 که لطافت کارش را در کارگاه نازک قشای حسن با برودش بلی صفقان جی
 زیبائی زار مجنونی از رخسار و قمت تلاش اشکافتن گره این معاکو شید و نقب
 گاهش قشیش بر گنجینه اسم والا کوهری رسید که دامن افشانی گرمی بهت
 و دینا نوازش و در آتش یا قوت بر آورده و زیزش دست عطای پرست نیسان
 کمالش نهال آرزو و در آب که هر چه رسیده بار بهارید با استفاده حل و عقد وقت فکر
 گاهش اندیشه اش رنگه صد غنچه و گل بر خنقن و ابر نیسان را از غیرت طبعیت
 گوهر زیزش سرمایہ ابر و بجا کب اینجمن و در محکمہ داور سی بای رای صدق آب آیش
 صبح دشنه گز از المای آفتاب بخون بهای شمع آورده و در مدرسه تعلیم و الا نظر بها
 و افش زیبایش و دیده رنگس سواد و مطالعه نکست العین روشن کرده بنازک نگار
 اندیشه صافش رنگ معنی چون عکس از آئینه نمودار و با بیاری طراوت بیانش صفحہ کاغذ
 عشق تازگیهای بهار بوی گل محل نرا کتمای خیالش کشیده و صوت بلبل در جلو فصاحت
 لجه اش د دیده عبارات بر پشت خوابیده سایه خامه طوبی نرادر و معانی نیاز خرابیده بنیستان
 عبارات مینو سواد کیوان دست خوش فکر گردون کند و آسمان باز حمیده فطرت بلند صد گوهر
 بیشالی گوهر صدف دینا نوالی عروج نشاء کمال اوج کوکب جلال شان حشمت و افتخار تجیر گردون
 جناب هلال رکاب نواب مصطفی خان بهادر آنکه آب خورش در مرغزار کارزار گل بر دینا
 رنختن سس از شاخ کان به دانه بخیر و آب بهش روزی کند به جان خمش گر نقدین

در آید در جهان بهر چند یوسف غامی مشاطه فکر رسانید نقابی از چهره عرایض حسانتان جلالت
 عزیزستان مصر معنی آفرینی نکشود که تنه یضای شوق را با مردم چشم منتظر ساطع تیغ و تکی
 روند بد و گرم نگاهیهایی ذوق را با پرده های رفته تیغ جنگ آتش و پنبه در میان نباشد
 اما کوتاهی زمان فرصت فی بل و تصور است طاق ارباب تعلیم شوخی اخبار است که ای
 حیرت انجام داده جوشی آن زیانی اگر همه آینه معنی آراسته می از کار نقش کشیدن
 خافل مباش تا یعب کدورت و اماندگی عکس و اکالا بر روی تزنند وانی بی طاقی
 قوجام هرزه تازی آرزو و آگو جمله قدم از یاد گرفته با غولی وضع پیورده نالی آشنائی شرا
 تابه گشتگیهای نامرادی چون کرد با و سر اغی از چهارت نیزند پوشش دار که تو هم بگ
 کل پا بر اخگر میگزاری و گوشتی برگار که به تصویر پیورده قدم بنوک خجری سپاری درین
 محیط بی نهایتی خوفان جرات تفصیل اگر همه دست و پا کشاده آشنائی است از بیم
 سز نش های زیاده سری کشت و ابر و نقاب نقطه زردیده است و طاق اجمال اگر حله
 ضابطه شناس خواص است از دغدغه طعن کوتاه در کی بسان خاشاک بر موج سطور تنید

تو ای گرد تو هم شوکت دریا چه میدانی	اسیر عذر لنگی و سعت صحرا چه میدانی
ندیده رنگ معنی بر سواد لفظ می پیچ	خیال بنگ در سر نشاء صبا چه میدانی
مشامت اختلال آباد بونی سپر و انگوزه	شمیم مشک بونی عجب سار چه میدانی
باین سر و هوایی بردل دامن گرانی کن	کف خالی تو اوج عالم بالا چه میدانی

تو در آینه محو و آینه محو تماشایت

غلط اندازی آن حسن بی پروا چه میدانی

طبع

خاتم

یزدان و او گر اسپاس سنجیدن و ترانه نعت والای حدیقه پیرای بوستان جهان
 باعث تخلیق کون و مکان سرانیدن از طلاقت زبان الکن دور ذم محمود و نسته
 بعض مرامی میگرایم و سپاسی گیران مذاق شعر و سخن نویدی میسر استم که تذکره یادگار

شده ای رحمت که آن هندوستان سراسر پرستان همیشه بهار و شعرای سلف را آرد
 بهین ایوگانه که در گلشن بنجار که خدمت مولف آنرا در زمانی که دارالعلم
 و صنعت در بی باطن شمع ای نازک اندیشه سحر بیان و فضایل بلاغت پیشه
 سبحان زبان رشک آوان حاضره آن بود و هر که چه اشش و نوزاد که سخن و
 جادوگر از پیا محو شیراز و احضان می نمود و زبان فارسی شیرین و محاورات مکین که
 تا متر است بی مشابه هر که این باشد نوایم آورده و در آن شهر بار اول و طبعی و طبیعت
 فرمود چون این حدیقه دل گوید بیشتر انگیزه فطر نکوی از خب و خاشاک پاک بود
 یکسر در قلوب مشتاقان جا گرفت و فقر او آن مجلس سوادی از خرفش بنظر سواد و بصیر
 بدیده نمید و دیدش و مشتاقان از حد در گذشت و سعی نبود که نقش تشویق از چار سو
 بر دل افت منزل عالی هم فیض محکم الیک مطیع نمی نشست چون نوبت تشویقش
 بدین مرتبه رسید خطاب معید القاب مصدر کرم و ذوال قدر افزایی کمال جوهر
 خنر بر ممدوح روزگار نشانی **قول** کشور مالک مطیع اوده اخبار و قورس

شیراز از او را قشش سه نفس بود بیت اوده

در راه - انگیزه به سحر اعطی مطایف

شهر معیت هر رمضان

و مطیع ایوگانه از جلال طبع

سپهره نمود

